



# فونتامارا

اينياسيو سيلونه  
ترجمه سوجهرآنتی



اینیاتیو سیلونه

# فونتامارا

چاپ چهارم

ترجمه منوچهر آتشی



تهران، ۱۳۵۷

قسمتی از مقدمه « مالکولم کولی » منتقد معروف  
در باره فونتامارا:

کتابها، مثل انسانها می میرند . فقط تعداد کمی  
از آنها زندگی جاودانه می یابند. در میان تمام  
نولهای سال ۱۹۳۰، در تمام ادبیات مغرب زمین  
که به عنوان داستانهای برجسته محسوب شدند، سه-  
تای آنها بدون از دست دادن قوتشان به دوره زمانی  
مارسیدند، یکی فرانسوی (سرنوشت بشر از آندره  
مالرو) دیگری امریکایی (خوشه های خشم  
از اشتین بک) و سومی ایتالیایی (فونتامارا) از  
اینیاتسیو سیلونه) ....



شرکت سهامی کتابهای جیبی

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

سیلونه، اینیاتسیو

فونتامارا

ترجمه منوچهر آتشی

چاپ اول: ۱۳۴۷ چاپ دوم: ۱۳۴۹ چاپ سوم: ۱۳۵۶

چاپ چهارم: ۱۳۵۷

جایزه چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

## فونتامارا

حوادث شگفتی که می‌خواهم بازگو کنم تابستان گذشته در «فونتامارا» به وقوع پیوست.

من این نام را به دهکده قدیمی و گمنام کشاورزانی فقیر داده‌ام که نزدیک «مارسیکا»، در شمال ناحیه‌ای موسوم به «دریاچه فوجینو»، در دره‌ای در فاصله میان سلسله کوهها و تپه‌ها واقع شده است. من بعداً دریافتم که این اسم، گاهی، با جزئی‌تغییراتی، به شهرهای دیگر جنوب ایتالیا اطلاق می‌شود. موضوع مهم‌تر اینکه رویدادهای عجیبی که چنان صادقانه در این کتاب به ثبت رسیده، در چندین جا - البته به وجوه مختلف و در زمانهای گوناگون - به وقوع پیوسته است. ولی این موضوع نمی‌تواند دلیل قانونی برای اختفای حقیقت باشد. زیرا، حتی بعضی نامها از قبیل «ماریا»، «فرانچسکو»، «جیورانی»، «لوچیا»، «آنتونیو» و تعداد فراوان دیگری، کاملاً عمومیت دارند. مگر نه اینکه حوادث واقعی و مهم زندگانی هرکسی از قبیل تولد، مرگ، عشق ورنج - نیز برای همه ما مشترك است. مهنذا مردم، هرگز از بازگویی آنها برای یکدیگر، خسته نمی‌شوند.

بنابهموارد مذکور، «فونتامارا» به ملاحظاتی زیادی همانند دیگر دهکده‌های تقریباً پرت افتاده ایتالیایی است که در میان جلگه‌ها و کوهها، دور از ایاب و ذهاب واقع شده و با این وجود تا اندازه‌ای عقب مانده‌تر، فقیرتر و متروک‌تر از سایر همسایگانش است. اما «فونتامارا»

کیفیات ویژه خود را دارد.

علیهذا، همه کشاورزان فقیر در تمام کشورها به هم شبیه‌اند. آنها مردانی هستند که زمین را بار آور می‌کنند و از مشقت گرسنگی عذاب می‌کشند. همانهایی هستند که با نامهای «فلاح»، «پیلهور»، «مزدور»، «موزیک» و «کافونی» معروفند. آنها در سراسر جهان ملیت و نژاد خاص خود را تشکیل می‌دهند و کلیسای خاص خود را می‌سازند. حتی اگر دوتای آنها هم به هم شباهت نداشته باشند.

اگر از جلگه «فوجینو» به طرف «فونتامارا» پیش بروید، قریه را می‌بینید که بردامنه کوه خاکستر پرنگ، برهنه و متر و کوار، چون ردیفی از پلکان سنگی قرار گرفته است. بیشتر دروینجره خانه‌ها، به وضوح، از جلگه پیداست. صد کلبه، تقریباً همه در یک سطح، نامنظم، بی‌قواره، دودزده از گذشت زمان و فرسوده از باد و باران و آتش، بایست بامهایشان که فقیرانه، از سفال و پاره‌های الوار، پوشیده شده است.

اغلب این خانه‌های رعیتی فقط یک روزنه دارند که کار در و پنجره و دودکش را با هم می‌کند. در محصوره گلی، که ندرتاً دارای کف مشخص است، مردان، زنان، کودکان، بزها، جوجه‌ها، خوکها و خرها با هم به سر می‌برند، می‌خوابند، می‌خورند، قضای حاجت می‌کنند و همه اینها در همان یک گوشه رخ می‌دهد. ده دستگاہ خانه، متعلق به خرده مالکان و یک قصر قدیمی نامسکون تقریباً روبه‌ویرانی، استثنایی هستند. کلیسای با برج و میدان مسطحش بر ناحیه بالاتر «فونتامارا» مشرف است، که میدان، منتهی به جاده‌ای با سراسیمبی تند می‌شود که از سراسر دهکده می‌گذرد و تنها جاده کالسکه رو آنجاست. در کناره دیگر آن راهروهایی است، بیشتر مرکب از پله‌های کوتاه ناهموار، تقریباً معاس بایست بامها، که در روشنی روز ولو هستند.

برای یک نگرنده از فاصله ملک اربابی «فوجینو»، دهکده چون گله‌ای از گوسفندان سیاه، و برج کلیسا همانند چوپانی به نظر می‌رسد. به طور خلاصه دهکده ایست، شبیه دهکده‌های فراوان دیگر، ولی برای آنها که در آن پا می‌گیرند، تمام دنیا است. در اینجا همه چیز، تولد و مرگ، عشق و نفرت و غرور و ناامیدی به گونه‌ای یکسان ادامه می‌یابد.

اگر آن وقایع عجیب، که من در کار بازگویی‌شان هستم، روی نمی‌داد، حسرت ناگفته دیگری در مورد «فونتامارا» وجود نمی‌داشت. در اینجا، من، بیست سال اول زندگیم را گذراندم و اگر وقوع آن حوادث نبود، نمی‌دانستم چه مطلب تازه‌ای در این باره بگویم.

مدت بیست سال، من در زیر آسمانی زندگی کردم که محصور در آمفی تئاتر کوهسارانی بود که دیواری فرونا ریختنی گرد ملک اربابی کشیده بودند. ظرف مدت بیست سال، همان زمین، همان باران و برف، همان روزهای مقدس، همان غذا، همان دلتنگی و همان درد و همان فقر بود. فقری که از پدران رسیده و آنان نیز از پدر بزرگها به ارث برده بودند. نتیجه اینکه کار سخت و شرافتمندانه هرگز دردی را دوا نکرده است. شیرانه‌ترین بی‌عدالتیها، آنجا چنان عمر طولانی داشتند که جای خود را در میان پدیده‌های طبیعی مثل باد و باران و برف باز کرده بودند. چنین به نظر می‌رسید که زندگی مردم و جانوران و زمین در دایره‌ای غیر قابل انعطاف، محصور در کوهها و گذرگاههای زمان ثابت شده بود، چنانکه به قهر طبیعت محکوم به گذراندن دوران حبس زندگی بودند.

کارها همیشه با غرس نهالها شروع می‌شد، سپس گندزدایی، بعد درو و دست آخر جمع‌آوری انگور و بعد؛ ... روز از نو روزی از نو، غرس نهال، وجین، هرس کردن، گندزدایی، درو و گردآوری انگور. همیشه همان آهنگ و همان همسرای، همیشه سالهای گذشتند و برهم انباشته می‌شدند، جوانها به پیری می‌رسیدند و پیرها می‌مردند و کشت، گندزدایی، درو و گردآوری تکرار می‌شد و بعد چی؟ ... باز همه چیز از نو. هر سال چون سال پیش بود و هر فصلی چون فصل پیش، و هر نسلی چون نسل قبل از خود. هرگز، هیچ فردی در «فونتامارا» به ذهنش نمی‌رسید که در این شیوه زیستن امکان تغییر و دگرگونی وجود داشته باشد.

بر نردبان اجتماعی «فونتامارا» تنها دو پلکویه وجود دارد، آن که مربوط به رعایاست و هم سطح زمین می‌باشد، و آن که ویژه خرده مالکان است و در قسمت بالاتر قرار دارد. افزارمندان نیز راهشان به همین شیوه جدایی می‌گیرد، دسته‌ای با مغازه‌های کوچک یا ابزارهایی ابتدایی که وضع بهتری دارند، و دیگران که در کوجهها دکه می‌گذارند. به فاصله چندین نسل، رعایا، خوشه‌چینان، کارگران و افزارمندان فقیرتر، در عین

بی چیزی، بافداکاریهای باورنکردنی، مبارزاتی کرده‌اند تا از سطح پست اجتماعی خود را به قشرهای بالاتر برسانند اما به ندرت موفق شده‌اند. طریق رستگاری در «فونتامارا» ازدواج با دختر خرده مالکی است. اما چنانچه روی این فکر تأمل کنید که اطراف «فونتامارا» زمینی پیدا بشود که بتوان از یک بندافشانی فقط یک تن جو برداشت، به آسانی متوجه خواهید شد که هر اندازه مالکین کوچک - با همه تلاشهای فراوان - از اعتبار می‌افتند، به تعداد رعیتها افزوده می‌گردد.

( من خیلی خوب می‌دانم که اصطلاح «رعیت» در فرهنگ جاری این ناحیه از جهان، چه در شهر و چه در حومه، حالا اهانت آمیز و نفرت انگیز می‌نماید. ولی من آنرا در این کتاب، با این اطمینان به کار می‌برم که وقتی فقر، بیش از این، چنین بیشرمانه، در دهکده من دوام نیاورد، این اصطلاح، آنگاه، ستایش انگیز و شاید حتی غرور آمیز جلوه نماید. )

بیشترین خوشبختی رعایا در «فونتامارا» داشتن يك الاغ و بعضی اوقات، يك قاطر است. وقتی پاییز بیاید و آنها به دشواری زیاد قرضهای خود را پرداخته باشند، آنگاه باید بکوشند تا کمی سبب زمینی، باقلا، پیاز و قدری آرد و گندم به عاریه بگیرند تا آنها را از رنج گرسنگی زمستان حفظ کنند. اکثراً معاش آنها، متحمل يك مشت قراردادهای قرض و قوله است، و کار طاقت فرسا می‌خواهد تا از عهده پرداخت آنها بر آیند. وقتی محصول استثنائاً خوب باشد و نتیجه پیشبینی نشده‌ای به بار بیاید، این منافع فرصت‌هایی برای مرافعات حقوقی فراهم می‌نماید. من باید توضیح دهم که در «فونتامارا» دو تا خانواده یافت نمی‌شوند که باهم خویشاوندی نداشته باشند. ( در کوهستان معمولاً هر کس نسبت به خویشاوندی دیگری می‌انجامد. ) تمام خانواده‌ها، حتی فقیرترینشان دارای علائقی هستند که همه از آن سهم می‌برند، و اگر نفعی وجود نداشته باشد در شوربختی یکدیگر شریک خواهند بود. بنابراین در «فونتامارا» هیچ خانواده‌ای بدون دعوی حقوقی وجود ندارد. چنانکه معلوم است مرافعات، در خشکسالیها کاهش می‌پذیرند ولی به محض اینکه پولی برای پرداخت به وکلای دعاوی پیدا شد، شریرا نه جان می‌گیرند. و همیشه همان مرافعه است، همان دعاوهای پایان‌ناپذیر در دادرسیهای دراز و خسته کننده،

هزینه‌های دایمی در عین بیرحمیهای تسکین‌ناپذیر به خاطرات مالکیت برایشه‌هایی از بوته‌های خار. بیشه‌ها ممکن است به آتش کشیده شوند ولی مرافعات بیرحمانه‌تر ادامه می‌یابند.

از این محدوده راه دیگری به خارج وجود نداشت. تابستان با کنار گذاشتن ماهی بیست یا سی یا حتی صد سولدی، می‌توانستی در آن روزها تا رسیدن پاییزی لیریس اندازه داشته باشی. ولی آن پولها به سرعت نفله می‌شدند، حالا یا در ازای نزول قرض یا حق و حساب کشیش یا در بهای دوا و دارو. و همه مراحل از بهار آینده مجدداً از سر گرفته می‌شد. بهار: ماهی بیست، سی، یا صد سولدی ... و دوباره روز از نو روزی از نو.

هر کس می‌داند که خیلی چیزها، حداقل از نظر ظاهر، مسیر تغییر و تحولی را طی می‌کنند. اما در فونتامارا هیچ چیز تغییر نمی‌کند. مردم «فونتامارا» بدون علاقه یا ادراکی، تغییرات را در روی جلگه می‌پایند. زمین در مناطق کوهستانی ناکافی، بایر و سنگلاخی، و آب و هوا نامساعد است. تبخیرات دریاچه «فوجینو» در حدود هشتاد سال پیش برای شهرستانها و جلگه سودبخش می‌بود، ولی برای آبادیهای کوهستان دردی را دوا نمی‌کرد، زیرا موجب بارانهای شدید در «مارسیکا» می‌شد که تمام محصولات قبلی را به نابودی می‌کشید، درختان دیر سال زیتون کلا از بین می‌رفتند. تاکستانها اغلب آلودگی می‌یافتند و انگور، هرگز به‌طور کامل رسیده نمی‌شد. برای جلوگیری از یخزدگی با اولین برف، ناچار بودند با عجله در اواخر اکتبر آنرا بچینند و در این حال شرابی تلخ - لیمویی، از آن به دست آورند. زیرا، بیشتر جاها، انگورچینان، باید شراب می‌نوشیدند.

اگر در «فوجینو» زیر سلطه چنان نظام مستعمراتی نبود، این خسارات به کمک کشت زمینهای بسیار حاصلخیز مجاور دریاچه، جبران پذیر می‌بود. ثروت‌گزافی که سالانه از آنجا به دست می‌آمد معدودی از ساکنین محل را به نوایی می‌رساند و بقیه نیز راه خود را به سوی شهرهای بزرگ می‌گشودند. در حقیقت، به این نکته نیز باید اشاره شود، که گستره زمینهای «آگرورومانو» و «ماریما» باهم، وسی و پنج هزار جریب جلگه «فوجینو» تیول شخصی موسوم به شاهزاده تورلونیا است، که در

سالهای اول قرن اخیر از برکت رژیم فرانسوی حکومت، در رم، به ارث برده است. اما این مطلب، خود، کلا داستان جداگانه‌ای است، و شاید بعد از تمام سرگذشت دلتنگ کننده مردم «فونتامارا» به خاطر تسلی خاطر خوانندگان، داستان طلائی «تورلوگن»‌ها را آن‌طور که سابقاً نامیده می‌شدند، بنویسم. مسلماً داستان سرگرم‌کننده‌ای خواهد بود. سرگذشت تاریک مردم فونتامارا راه پرمشقت و یکنواخت دهقانان گرسنه و ناموفقی است که نسل بعد از نسل از بام تا شام بر قطعه زمین کوچک و ناباروری عرق ریخته‌اند. ولی «تورلوگن»‌ها درست عکس این وضع را داشته‌اند. هیچ کدام از آنان - حتی برای سرگرمی - زمین را لمس نکرده‌اند، در حالی که مالک مساحت باورنکردنی قلمرو وسیعی، شامل ده‌ها هزار جریب از آن بودند.

تورلوگن‌ها در زمان جنگ به رم آمدند و روی جنگ قمار کردند. بعد روی صلح قمار کردند. سپس روی انحصار نمک، آنگاه روی انقلابات سال ۱۸۴۸، آنگاه روی جنگ ۱۸۵۹، روی سلسله پادشاهی «بوربون» - های ناپل و سپس روی زوال آن. و کمی بعد روی خاندان ساووا، بعد روی دمکراسی و سپس روی دیکتاتوری قمار کردند. در نتیجه، آنها، بدون اینکه دست به سیاه و سفید بزنند به میلیونها لیر پول دست یافتند. بعد از سال ۱۸۶۰ یکی از «تورلوگن»‌ها موفق شد، خیلی ارزان، امتیاز کمپانی «فرانکو - هیسپانو - نوناپل» را، که آبروهایی برای زهکشی دریاچه ساخته بود، بخرد. این کمپانی بعداً به علت اضمحلال سلسله پادشاهی «بوربون»‌ها در معرض خطر قرار گرفت. بنا به امتیاز کمپانی و تشخیص شاه ناپل، «تورلوگن»‌ها بایستی برای مدت نمود سال در آمد زمینهای احیاء شده را دریافت می‌کردند. ولی درازای پشتیبانی سیاسی، شاه آن زمینها را به سلسله متزلزل «پیه دی مونته» پیشکش کرد، اما «تورلوگن» برای همیشه زمین را به تملک خود در آورد. ابتدا لقب «دوک» و کمی بعد عنوان «پرنس» را هم به دست آورد. خلاصه، سلسله «پیه دی مونته» چیزی را به «تورلوگن» دادند که متعلق به خودشان نبود. مردم «فونتامارا» پایان نمایش را می‌پاییدند و آن را طبیعی می‌یافتند، حتی به نظرشان تازه می‌آمد، زیرا با سایر سوء استفاده‌ها هماهنگی داشت. اما در کوهستان همه چیز مثل گذشته ادامه می‌یافت.

يك وقت گروهی از مردم کوهستان توانستند مهاجرتی به امریکا بکنند. قبل از جنگ بزرگ، حتی مردم «فونتامارا» خود را در «آرژانتین» و «برزیل» هم امتحان کردند ولی آنها که توانایی بازگشت به «فونتامارا» را داشتند، با چند تاقبض بانکی که توی بغلشان قایم کرده بودند، باز آمدند و به زودی اندوخته ناچیز خود را روی زمین شور و با پرزاد و بومشان از کف دادند، و به دوران رکود سابق خود نزول کردند، و خاطرات زندگی‌شان را در خارج، مثل بهشت گمشده، در دل حفظ کردند.

اما سال گذشته، سلسله حوادثی پیشبینی نشده و باورنکردنی روی داد که زندگی بیروح عهد دقیانوس را در «فونتامارا» به کلی زیر و رو کرد. تا چند ماه، هیچ‌کس دلواپسی نسبت به آنچه می‌گذشت نداشت، ولی بالاخره، خبرهای کوچک به نواحی دیگر ایتالیا و حتی به خارج نشت کرد. جایی که من، با همه تأسفم، مجبور شدم به آن پناه ببرم. در نتیجه «فونتامارا» که روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌شود، مضمون بگو مگوها و حدس و گمانهای عجیب و غریب شد. من، در «فونتامارا» پا گرفتم، و با وجود غیبت چندین ساله، باز هم حس می‌کردم آن قدر آنرا می‌شناسم که شك کنم حوادثی که گمان می‌رفت در «فونتامارا» روی داده، کلاً ساختگی است، و به دشواری با وضع چنان دهکده پرت افتاده‌ای قابل انطباق است. من تلاش زیادی کردم که اطلاعات مستقیمی در این زمینه کسب کنم، ولی موفق نشدم. معهذاً، حتی يك روز از فکر درباره آن و بازگشت، در دنیاى خیال، به قریه‌ای که آن قدر خوب می‌شناختمش، غافل نماندم و در راه رسیدن به حقیقت تمام آرزوها و امیالم را فراموش کردم.

يك روز، پیشامد کاملاً غیر منتظره‌ای روی داد. پسینگاهان، زمانی که اندوه غربت قوت می‌گیرد، من از مشاهده سه دهقان - دو مرد و يك زن - که تقریباً پشت به در، بر درگاهی خانه‌ام دراز کشیده بودند، دچار حیرت شدم. فوراً پی بردم که اهل «فونتامارا» هستند. آنها جلو من بلند شدند و به دنبالم وارد خانه شدند - جایی که من در نور چراغ چهره آنها را تشخیص دادم. مرد، مسن، بلند قد و لاغر بود، با چهره‌ای خاکی رنگ و موهای چرب خاکستری. زن و پسرش با او بودند. وارد شدند، نشستند و صحبت را شروع کردند. (اینجا بود که من لهجه آنها را

اول پیرمرد حرف زد، بعد زنش، دوباره پیرمرد، و بعد دوباره زنش. فکر می‌کنم موقع صحبت زن، من خوابم برد، ولی تعجب آوراست که جان کلام و موضوع صحبت او را از دست ندادم، چنانکه گویی سخن او از زرفای وجود من برمی‌خاست. سپیده که دمید، من بیدار شدم و پیرمرد دوباره به حرف درآمد.

آنچه آنها به من گفتند، در این کتاب آمده است.

دو نکته است که محض احتیاط باید بگویم. برای خارجیهایی که نخستین خوانندگان کتاب خواهند بود، داستان، فرق فراوانی با تصویر ذهنی ایتالیای جنوبی دارد که مکرراً در ادبیات آمده. همان طور که در بعضی کتابها بازگو شده، ایتالیای جنوبی سرزمین بسیار زیبایی است، جایی است که دهقانان با خواندن آواز شادی روانه کار می‌شوند و طبق رسمی باستانی، دختران دهاتی به آنها جواب می‌گویند، همان زمان که جنگل نزدیک، از انکاس نغمه پرنندگان سرشار می‌شود. اما این چیزهای شگفت هرگز در «فونتامارا» پیش نیامده است.

اهالی «فونتامارا» مثل دهاتیان فقیر همه جای دنیا لباس می‌پوشند. و در آنجا جنگلی وجود ندارد. کوه، خشک و برهنه، مثل بیشتر کوههای سلسله «آپنین» است. پرنده‌ها خیلی کمیاب و بسیار هم ترسو هستند، زیرا به صورتی نا جوانمردانه شکار می‌شوند. در آنجانه بلبل‌ها پیدا می‌شود و نه حتی اسمی در لهجه محلی برایش وجود دارد. دهقانان آواز نمی‌خوانند، چه به تنهایی و چه به صورت دسته جمعی، حتی، چه وقتی که مست می‌کنند. آنها، سربراه، روانه کار خود می‌شوند. به جای خواندن، آزادانه لغت می‌فرستند. فحش و نفرین آنها برای ابراز هیجانات شدید - شادی، خشم و حتی احساسات منهدمی است. ولی در نفرینشان، خیالپردازی زیادی وجود ندارد. قسم راست آنها همیشه به یکی دوتا مقدسین محلی است که می‌شناسند. لغت فرستادنشان همیشه با يك نوع بیان فرسوده صورت می‌گیرد.

تنها کسی که من در دوران جوانیم می‌شناختم که در «فونتامارا» همیشه در حال خواندن بود، يك كفاش بود. او فقط يك ترانه را می‌خواند، ترانه‌ای که قدمتش به جنگ اول آفریقا می‌رسید و این طور

هرگز باز نخواهی گشت،  
اگر به سیاهی اعتماد کنی،  
ای بالدیسرا.....

شنیدن این هشدار، در تمام روزهای سال، از بام تا شام، از صدایی که با کهولت صاحب خود به طور محسوسی همسالی داشت، بچه‌های «فونتامارا» را به طور جدی به این وحشت دچار کرده بود که سرانجام ژنرال بالدیسرا، چه به سبب بی‌روایی و چه به علت پریشانحواسی به سیاهان اعتماد خواهد کرد. ما مدت‌ها بعد دریافتیم که این ماجرا در زمانهای سابق، پیش از اینکه ما به دنیا بیاییم، رخ داده بوده است.

نکته احتیاط آمیز دوم این است: به چه زبانی می‌بایست این داستان را بازگو کنیم؟

تردید نباید داشت که در «فونتامارا» زبان ایتالیایی رواج دارد. این زبانی است که در مدرسه به ما می‌آموزند، درست مثل زبانهای لاتین، فرانسه، یا «اسیرانتو». این زبان برای ما زبانی خارجی محسوب می‌شود، زبانی مرده که فرهنگ کلمات و گرامر آن دور از نحوه عمل و استنباط خودمان، رشد یافته است.

طبعاً، سایر رعایای ایتالیای جنوبی، قبل از من، به ایتالیایی سخن گفته و نوشته‌اند، درست همان گونه که موقمی که ما می‌خواهیم به شهر برویم کفش پامی کنیم و یقه و کراوات می‌زنیم، ولی شما آنرا به ناشیکری ما می‌پسندید. موقمی که اندیشه‌های ماشکلی می‌گیرند زبان ایتالیایی فقط قادر است آنها را از شکل بیندازد و فلج کند، لذا به نحو بدی ترجمه شده می‌نماید. و ترجمه هم هرگز راه به مقصودی نمی‌برد. اگر راست باشد که يك فرد، قبل از اینکه ارائه مقصودی کند، باید بیاموزد که به آن زبان بیندیشد، آزمونهایی که ما برای صحبت کردن به ایتالیایی از آنها گذشته‌ایم به طور کلی این معنی را می‌دهد که ما واقعاً نمی‌توانیم به این زبان بیندیشیم. فرهنگ ایتالیایی، برای ما همیشه يك فرهنگ مدرسه‌ای بوده است.



اما تا هنگامی که من وسیله دیگری برای تفهیم به خودم در دست ندارم، ( و خودشناسی برای من يك نیاز اجباریست )، آرزو مندم همه کوشش را به کار برم تا آنچه را که میل دارم دنیا از آن مطلع شود. یعنی حقیقت آنچه در فونتامارا اتفاق افتاد - را به زبانی که آموخته‌ام ترجمه کنم.

حتی اگر زبان عاریتی باشد، شیوه‌ای که داستان بدان گفته می‌شود به گمان من مال خودمان به نظر می‌آید. این هنر «فونتامارا» است. من، بچه که بودم، آن را یاد گرفتم، زمانی که بر آستانه خانه‌مان، یا در خانه، یا کنار چرخ بافندگی، در اثنای پسینگاهان طولانی، می‌نشستم و آهنک را کبدا دنبال می‌کردم و به قصه‌های کهنسال گوش می‌دادم.

میان این هنر قصه‌گویی، این هنر خلق کلمات، سطرها، جملات و تصوراتی که یکدیگر را دنبال می‌کنند، هنر توصیف چیزی به یکباره و بدون رمز و عیاری طلب کردن، شراب را شراب، نان‌دانان گفتن. و این هنر باستانی بافندگی، هنر تابیدن نخ و رنگ آمیزی که مرتب و شسته رفته، با سبکی تمیز و منظم از بی یکدیگر می‌آیند، تفاوتی وجود ندارد. شما اول ساقه رزرا می‌بینید، بعد گلبرگ و سپس تاج گل، اما ما از اول می‌دانیم که گل سرخی خواهد شد. چنین است که دستکار ما برای مردم شهر خشن و خام می‌نماید. اما کی ما کوشیدیم آنها را به مردم شهر بفروشیم؟ آیا ما هیچ وقت از شهرها خواستیم که قصه - هایشان را به شیوه ما بگویند؟ هرگز! پس بگذارید هر کس این حق را داشته باشد که داستان خودش را به شیوه خودش بازگو کند.

## فصل اول

اول ژوئن، فونتامارا، برای نخستین بار، برق نداشت. دوم ژوئن، سوم ژوئن و چهارم ژوئن هم فونتامارا بدون برق گذراند. به همین وضع، روزها و ماهها گذشت، تا اینکه فونتامارا دوباره به ماهتاب خو گرفت. در حدود صدسال طول کشیده بود تا از ماهتاب به پیه‌سوز، و از آن به چراغ نفتی و سپس به برق دست یافته بود. فقط در عرض يك شب، دهکده، دوباره به ماهتاب رجعت کرد.

چوانها چیزی از تاریخ نمی‌دانند ولی ما پیرها چرا. در طول هفتاد سال تنها تحفه‌ای که «پیه‌دی مونت» برای ما آورده بود چراغ برق بود و سیکار. حالا برق را پس گرفته‌اند، و اما سیکار، هر کس آن را بکشد سزاوار است که خفه شود. پیپ همیشه برای ما به حد کافی خوب بوده است.

چراغ برق برای ما به همان اندازه طبیعی بوده است که نور ماه، هیچ کس پولی در ازای هیچ کدام نمی‌پرداخت. ماهها بود که کسی چیزی نمی‌داد. وانگهی، از چه ممری باید پول می‌دادیم؟ درست قبل از قطع برق بود که کارمند شهری آمده بود تا اوراق معمولی ماهانه را که مبلغ پرداخت نشده در آن بود پخش کند. (تنها اوراقی که برای مصرف خانگی به ما داده می‌شد.) آخرین باری که آمد فقط توانست جانش را سالم در ببرد. تقریباً، در مرز دهکده بود که به طرف او تیراندازی کردند.

او خیلی محتاط بود. فقط موقعی که مردها سرکار بودند به فونتا مارا می آمد. درست موقعی که زنها و حیوانات در خانه بودند. اما همیشه که نمی توانی به قدر کافی محتاط باشی. او خیلی چرب زبان بود. اوراق را با لبخند ابلهانه ای به دست افراد می داد و می گفت:

«محض رضای خدا اونو بگیرین! همیشه تو خونواده برای به تکه کاغذ مورد استفاده ای هستی»

اما هیچ وقت به اندازه کافی مهربان هم نمی توانی باشی. چند روز بعد از آن يك گاریچی، نه در فونتا مارا، (ممکن بود هرگز پایش را به فونتا مارا نگذارد) بلکه در شهر، به او فهمانده بود که تیر اندازی مستقیماً نه علیه شخص او - ایننو چنتسولاله جه - بلکه علیه مالیات بوده. اما اگر تیر اندازی دقیقتر صورت گرفته بود، مالیات نبود که کشته می شد، بلکه او بود. اگر برنگشته بود، کسی فقدان او را احساس نمی کرد. او هم وادار نمی شد که شکایتی علیه دهکده فونتا مارا ترتیب دهد.

يك روز او اظهار نظر کرده بود: «اگر می تونسیم شپش هارو توقیف کنیم و بفروش برسونیم، تعقیب کردن آنها هم ارزش داشت، اما اگر حتی توقیف شپش ها قانونی بود، کی اونهارو می خرید؟»

تصور می شد برق اول ژانویه قطع شود، بعد اول مارس، بعد اول مه، آنکاه مردم شروع کردند به بگومگو که «هیچ وقت قطع نمیشه، احتمالاً ملکه مخالف این کاره، حالا می بینین! هیچ وقت قطع نمیشه.» و اول ژوئن قطع شد.

زنها و بچه ها در خانه، آخرین کسانی بودند که متوجه شدند چه حادثه ای داشت اتفاق می افتاد. اما ما، همچنان که از کار بر می گشتیم - از آسیاب مشرف به جاده ماشین رو، از کوهها، از قبرستان، از امتداد نهر، از گودال شن، و از هر جایی بعد از زحمت روزانه - همین طور که هوا تیرگی می گرفت و ما چراغهای دهکده همسایه را دیدیم که روشن شد و چراغهای فونتا مارا، که کم سو شده، رنگ می باختند و با صخره ها و کپه های کود هم رنگی می یافتند، همه چیز را فهمیدیم. (که در عین حال هم غیر مترقبه بود و هم نه.)

برای پسر بچه ها فرصتی بود برای سرخوشی و نشاط. بچه های

ما فرصتهای زیاد آنچنانی گیر نمی آوردند، لذا این مخلوقات بیچاره، از همه این فرصتها استفاده می کنند. موقعی که موتورسیکلی وارد شود، وقتی که الاغها جفتگیری می کنند، یا گاهی که دودکشی به آتشسوزی می افتد.

موقعی که به ده برگشتیم ژنرال بالدیسرا را دیدیم که وسط کوچه با صدای بلند فحش می داد. تابستان که می شد او تا دیر وقت شب، جلو خانه اش، زیر نور چراغ سرکوچه کفش تعمیر می کرد و حالا، چراغی در کار نبود، خرت و پرت دور تا دور میز کوچکش، طوری پخش و پلا بود که نمی شد کارد، سوزن و نخ و چرم پاره های ته کفش را از هم تشخیص داد. سطل چرك آتش دعر شده بود و او، از ته دل، داشت دشنام نثار مقدسین محلی می کرد. تا ما وارد شدیم از ما خواست حکم کنیم که آیا این عادلانه بود که در سن و سال او، با آن چشم نزدیک - بینش، چراغ سرکوچه را هم ازش بگیرند، و اینکه آیا ملکه درباره این وضعیت چه فکر می کرد؟ مشکل بود فهمید که فکر ملکه چه بوده باشد.

البته زنانی هم بودند که آه وزاری می کردند (این هم مهم نیست که چه کسانی بودند)، روی بزین جلوی خانه هایشان می نشستند، بچه هایشان را نگه می داشتند. یا شپش از لباس آنها می گرفتند یا پخت و پز می کردند، آنها چنان ناله وزاری می کردند که انگار کسی از آنها مرده است. از رفتن برق چنان سوگوار بودند که انگار بدون وجود چراغ - برق چشم اندازشان تاریکتر می شد. من و میشل زومیا در دکه ماریتا دور میز بیرون از مغازه ماندیم و لوسوردو درست بعد از ما با الاغش - که می خواست به اصطبل برود - آمد، بعد پون تسیو پیلانو با تلمبه ضد عفونی روی پشتش، بعد رانوکیا و شاراپا که برای شاخه زنی رفته بودند، بعد بارلتا، ونردی سانتو، چیروتسی روند، پاپاسیتو و عده دیگر که به گودال شن رفته بودند، آمدند، و ما همه درباره برق و مالیات جدید صحبت می کردیم و از مالیات قدیم، مالیات محلی، و مالیات ایالتی، و تکرار همان مطالب، زیرا مالیات هرگز تغییر نمی کرد، و بی آنکه ما خبردار شویم، يك غریبه سر رسید، يك غریبه یا يك دو چرخه. مشکل بود در آن ساعت فهمید او کی می توانست باشد. او قطعاً يك غریبه بود و

مأمور برق هم نبود. يك شهرستانی هم نبود. پلیس هم نبود. مردی خوشپوش بود با صورت کوچک، تیغ انداخته و گلبرنگ، با دهانی قرمز و بزرگ، مثل دهان گربه. او با يك دست دوچرخه‌اش را نگهداشته بود. دستی کوچک و قلمی، چون پوست شکم مارمولک، با انگشتر بزرگی در انگشتش، عين يك اسقف. زنکارهای سفیدی روی کفش بود. روی هم رفته موجودی بود ناشناختنی.

ما صحبتمان را قطع نکردیم. واضح بود که این پرنده آمده بود درباره مالیات جدید با ما گفتگو کند. در این مورد شکی نداشتیم. وشکی هم نبود که هم مسافرت او بیهوده بود و هم اینکه سرنوشت اوراق او به همان جایی می‌انجامید که مال « ایننوچنتسولاله‌جه ». فقط يك مطلب برای ما روشن نبود، که روی چه چیز تازه‌ای ممکن بود مالیات ببندند؟ همه ما در این باره بود که فکر می‌کردیم و با وضعی پرسش-آمیز به یکدیگر نگاه می‌کردیم. ولی هیچ کس چیزی نمی‌دانست. شاید روی مهتاب مالیات می‌بستند؟

غریبه ضمن دوسه بار پرس و جویی که با صدای بزمانندش کرده بود، معلوم شد که سراغ « محل سکونت بیوه قهرمان سورکانرا » را می‌گیرد.

« ماریتا » در آستانه مسافر خانه ایستاده بود و باشکم بالا آمده‌اش که سومین شکمش بود از چهارمین شکم بعد از مرگ شوهرش در جنگ. راه را بند آورده بود. شوهرش او را با يك مدال نقره‌ای و حقوق بازنشستگی - و نه احتمالاً با سه چهارشکم آبستنی، تنها گذاشته بود. برای حفظ افتخارات شوهرش، مردم می‌گفتند که او بعد از جنگ، با تعدادی آدمهای مهم آشنایی به هم زده بود و آنها دوبار او را بهرم برده به اولیای امور معرفی کرده بودند، که آنها هم آذوقه‌اش را تأمین کرده، با صدها بیوه دیگر، زیر پنجره کاخها، با قدم دو سانسان داده بودند. اما همین که شروع کرد به آبستن شدن، آنها هم دیگر دکش کردند.

گاهی ازش می‌پرسیدیم: « چرا شوهر نمی‌کنی؟ اگر نمی‌خواهی بیوه بمونی میتونی شوهر کنی. »  
و او جواب می‌داد: « آگه شوهر کنم مستمري بیوه‌های

قهرمانان جنگ » را از دست میدم، اینو قانون گفته، منم مجبورم بیوه بمونم. »

بعضی از مردها با عقیده او موافق بودند، اما زنها همه از او بیزار بودند.

از طرفی دیگر، « ماریتا » بلد بود چطور با آدمهای مهم تا کند، همین بود که غریبه را دعوت کرد که پشت میز بنشیند. او هم چند برگ بزرگ کاغذ از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت.

وقتی چشم ما به کاغذها افتاد همدیگر را نگاه کردیم و یقین پیدا کردیم، قبضها آنجا بود، قبضهای مالیاتی. و حالا همه هم‌وغم ما این بود که از چندوچون مالیات جدید چیزی دستگیرمان شود.

فی الواقع غریبه صحبت را شروع کرد، و ما نسبت به اینکه او يك شهری است، اطمینان پیدا کردیم. ما فقط چند کلمه‌ای از حرفهای او را می‌فهمیدیم. ما فقط نتوانستیم درک کنیم که روی چه چیزی داشت مالیات بسته می‌شد. روی مهتاب شاید؟

ضمن اینکه دیر شده بود، ما با ابزارهایمان، لوله‌ها، تیرها، جنگکها، خاک‌اندازها و الاغ لوسوردو و تلمبه‌گوگرد آنجا بودیم. بعضیها رفته بودند. داشتیم جاززن هایمان را که از راه دور برای برگشتن به خانه صدا مان می‌کردند، می‌شنیدیم. « ونردی سانتو »، « بارلتا » و « پاپاسیتو » رفتند. « شاراپا » و « رانوکیا » قدری که به چرندیات غریبه‌گوش دادند، روانه شدند. لوسوردو دلش می‌خواست بماند اما الاغش، که خسته بود، وامی داشتش که راهی خانه شود.

حالا، فقط سه نفر از ما آنجا بودند با مرد شهری که يك بند حرف می‌زد. هر از چند لحظه‌ای ما به یکدیگر نگاه می‌کردیم، اما هیچ يك نمی‌دانستیم درباره چه مطلبی است، که او دارد صحبت می‌کند. منظورم این است که هیچ کدام نمی‌دانستیم که مالیات جدید روی چه چیزی می‌خواست باشد.

آخر الامر از سخن گفتن ماند. رویش را به طرف من، که کنار دستش بودم، برگرداند، برگ کاغذ سفید و مدادی به من داد و گفت:  
« امضا کن! »

چرا باید امضا می‌کردم؟ چه کاری از امضا کردن ساخته بود؟ من

ده کلمه هم از آنچه او گفته بود نفهمیده بودم. اما، حتی اگر فهمیده بودم، امضای من چه مناسبتی داشت؟ من فقط نگاهش کردم و در دسر جواب به خود ندادم.

این بود که رویش را به طرف دهقان کنار من برگرداند و مداد و کاغذ را به او داد و گفت:

« امضا کن! به نفع خود تونه. »

او هم امضا نکرد و طوری نگاهش کرد که انگار درختی بود و یا سنگی. غریبه، رو به دهقان سومی کرد، کاغذ و مداد را به او داد و گفت:

« شما شروع کنید. بقیه اونا بعد از شما امضا می کنند. »

انگار که با دیوار حرف زده بود. هیچ کس، چیزی نگفت.

آخر ما که نمی دانستیم قضیه از چه قرار بود، چرا می بایست امضا کنیم؟

ما فقط آنجا نشستیم و نگاهش کردیم و او خشمش داشت گل می کرد. من از فحواي کلامش حدس زدم که حرف زشتی در باره ما زد. منتظر ماندیم که از مالیات جدید برایمان صحبت کند، اما او راجع به موضوع دیگری حرف می زد. آخرهای قسمتی از صحبتش بود که شلاقی را که با خود داشت برداشت و جلو صورت من تکان تکان داد و فریاد زد:

« حرف بزنین! حرف بزنین! سگای ملعون کر مو! چرا حرف

نمی زنین؟ چرا نمی خوانین امضاء کنین؟ »

از آن بدترش باید پیش می آمد تا مرا از جا در ببرد. حالیش کردیم که آدمهای کودنی نیستیم. حالیش کردیم که تمام آن چرنندیات نمی توانست ما را مجاب کند که مالیات جدیدی در کار نباشد.

من گفتم:

« زود باش! راجع به مالیات تازه برای ما بگو! »

طوری به من نگاه کرد که انگار من به عبری صحبت می کردم. به لحنی درمانده گفت:

« بزبون ما یکیه، اما حرف همو نمی فهمیم. »

این حقیقتی بود، اما کی آنرا نمی فهمید؟ برای يك آدم شهری

ويك کشاورز دشوار است که همدیگر را درک کنند. او، صحبت که می کرد يك شهری بود، و چاره ای جز اینکه مثل دیگران حرف بزند نداشت.

ولی ما روستایی بودیم. ما موضوعات را با روال فطری خودمان درک می کردیم. هزارها بار در زندگی، برای من پیش آمده است که فهمیده ام

بین يك شهری و يك دهاتی فاصله ای است. من در جوانی در جلگه های آرژانتین بودم، و در آنجا با روستاییان همه نژادها، چه اسپانیایی و چه

هندی، صحبت می کردم، و ما چنان همدیگر را می فهمیدیم که انگار همه مان از «فونتا مارا» آمده بودیم. اما با يك ایتالیایی - که تمام

یکشنبه ها، از کنسولگری می آمد حرف می زدیم بدون اینکه قادر به درک او باشیم. گاهی اوقات آنچه می فهمیدیم درست ضد چیزی بود که

او می گفت. در مزرعه ما يك نفر پرتغالی کرو لال بود و ما - بدون ادای کلامی مقاصد یکدیگر را درک می کردیم، اما حرفهای آن ایتالیایی را

نمی فهمیدیم.

این بود که تعجبی به من دست نداد، موقمی که غریبه دوباره صحبت را شروع کرد، با تلاشی برای اینکه به ما حالی کند که مالیات جدیدی

در کار نبود، که او به خاطر مقاصد دیگر آمده بود و، که پرداخت دیناری اضافی مطرح نبود.

کار که به دیر کشید و هوا تاریک شد، چندتا کبریت زد و کاغذها را یکی یکی به ما نشان داد. کاملاً سفید بودند، سفید سفید، چیزهایی -

جزئی، بالای هر ورق کاغذ نوشته شده بود. مرد شهری کبریت های دیگری زد و نوشته را به ما نشان داد.

« اینجانبان، در تأیید مطالب فوق، داوطلبانه، با آزادی و

میل شخصی و ابراز احساسات نسبت به کوالیه پلینو این ورقه را امضاء می کنیم. »

او به ما اطمینان داد که کوالیه پلینو خود اوست. از من پرسید:

« حرف منو باور نمی کنین؟ »

من جواب دادم:

« ممکنه هر کسی به اسمی داره! »

کاوالیه پلینو آن اوراق را از مافوقهایش دریافت کرده بود، و اوراق همانند این را به وسیله همقطاراناش به دهکده‌های همانند روانه کرده بود. به عبارت دیگر، این چیز خاصی نبود که برای «فونتامارا» ابداع کرده باشند. برای همه دهکده‌ها بود. عرضحالی بود به دستگاه حکومتی، خودش این را گفت. باید تعداد زیادی امضاء جمع می‌شد. خود عرضحال روی کاغذ نبود، آن را مافوقهایش نوشته بودند. همه آنچه را که او عهده‌دار انجامش بود، جمع کردن امضاء، و همه آنچه را که کشاورزان باید انجام می‌دادند، امضاء کردن بود. هرکس وظیفه خودش را داشت. او گفت:

«فهمیدید؟ اون وقتا گذشت که دهقان هیچی حساب نمی‌شد و اهانتو تحمل می‌کرد. حالا حکومت تازه‌ای روکار اومده که به رعیتا احترام می‌ذاره و می‌خواد که از نظراتشون اطلاع پیداکنه. پس امضاء کنین. از افتخاری که حکومت بهتون می‌ده و به مأمور خودشو برای اطلاع از نظرات شما می‌فرسته، حداکثر استفاده را بکنین.»

این چند و چون، در موقعی که هنوز کمکی سوء ظن توی دلما مانده بود، روی «ماریتا» تأثیر بسزایی گذاشت. اما در همین حین، ژنرال بالدیسرا، که توضیح آخری را شنیده بود پیش دوید و به لحن محکمی (کفاشهارا که می‌شناسید چطور آدمهایی هستند) گفت:

«اگه نجیبزاده بزرگوار به من اطمینان بده که پول و مولی در کار نیس، من اول امضاء می‌کنم.»

و او، اول امضاء کرد، سپس من امضاء کردم. ولی حالا می‌توانم بگویم که من آن قدر زرنک بودم که اسم پدر مرحومم را آنجا نوشتم. و شما هرگز نخواهید فهمید. بعد «پون تسیوپیلانو» امضاء کرد. (او پهلوی دست من بود) بعد «زومپا»، بعد «ماریتا» و ... دیگران؛ چطور می‌توانستیم آنها را بیدار کنیم؟ رفتن به خانه - هاشان، در آن ساعت شب امکان نداشت. کاوالیه پلینو معماری حل کرد. ما بایستی اسم تمام اهالی دهکده را می‌گفتیم و او هم می‌نوشت. این کاری بود که ما کردیم. فقط یک بحث مانده بود، آنها موضوع مربوط به «براردو ویولا» بود. ما کوشیدیم به کاوالیه پلینو بفهمانیم که او در هیچ

حادثه‌ای امضایی نداشته است. ولی اسم او نوشته شده بود. «ماریتا» توضیح داد:

«به صلاحه که در این مورد چیزی بهش نکیم، به احتیاط نزدیکتره.»

ورقه دوم از اسم پوشیده می‌شد که غریبه - بعد از سی‌چهل تا کبریتی که زده بود - روی میز، چیزی بر او مکشوف شد، چیزی که نفرت او را برانگیخت. ولی آنجا هیچ چیز دیده نمی‌شد. کبریتی روشن کرد و دقیقاً به روی میز خیره شد. آنقدر خم شد که دماغش با آن تماس پیدا کرد. بعد - با اشاره به لکه‌ای روی میز، با صدای بزمانند، فریادش بلند شد:

«این چیه؟ کی مسئول این حماقته؟ کی اینو گذاشته اینجا؟ می‌توانستیم بفهمیم که دارد مبارز می‌طلبد. اما هیچ کس جوابی نداد. ژنرال بالدیسرا، یواشکی جیم شد. غریبه سؤالش را چهار پنج بار تکرار کرد و سه کبریت را یکجا روشن کرد تا نور بیشتری روی میز بیفتد. عاقبت ما متوجه چیزی روی میز شدیم، چیزی که حرکت می‌کرد. آن اندازه‌ها هم وحشتناک نمی‌نمود. اما یقیناً چیزی بود. اول از همه پون تسیو پیلانو بلند شد، روی میز خم گشت، به آن نظر دوخت و همان طور که کف اتاق تف می‌کرد گفت:

«کار من که نیس!»

من برای غریبه توضیح دادم:

«تو این گوشه مملکت فقط گوسفندا نشوندار هستی، بقیه حیوانات اصلا.»

اما غضب مضحك او بدتر از بدشد.

ماریتا، روی میز خم شد و مدتی طولانی به حشره خیره ماند. در این موقع حشره خودش را به وسط ورقه پراز امضاء رسانده بود. ماریتا آن را با دستش گرفت و پرت کرد وسط کوچه و بعد گفت:

«چیز غریبه، به نظر می‌رسه که نوع تازه‌ای باشه، سیاه‌تر و درازتر از بقیه شونه، یه صلیب هم روپشتشه.»

میشل زومپا - مجسم‌کنید، پیرمردی مثل او را، به نحو غریبی متأثر شد، به طرف ماریتا برگشت و تقریباً جیغ زنان گفت:

- چي؟ راس راسي عليب رو پشتشه؟ چه جونور تازه‌اي مي‌تونه باشه؟

وبعد داستاني به خاطرش رسيد (داستاني که ما هم مي‌دانستيم حقيقت دارد، اما در آن لحظه فراموش کرده بوديم). همه حيوانات حتى شيش در آغاز خلقت، درست بعد از خلق انسان، به وجود آمده بودند، اين را همه مي‌دانند. ولي خدا مقدر کرده که نوع تازه‌اي از شيش، بعد از يك انقلاب بزرگ خواهد آمد. بعد، ميشل زومپا علت اضطرابش را شرح داد، او گفت:

« زمستون گذشته، من خوابي ديدم، باکشيش هم در باره اون حرف زد. ولي او به من گفت که به هيچ کس ديگه‌اي نگم. حالا که داره تعبير ميشه - اگه ماريتا راس بگه، من با اطمينون درباره‌ش حرف مي‌زنم. »

ما دور ميز نشستيم و زومپا ادامه داد:

« بعد از متارکه جنگ ميون پاپ و حکومت، کشيش، دزغشاي رباني براي ما شرح داد که عصر تازه‌اي - حتى براي رعايا - شروع خواهد شد. او گفت که از مسيح برکتهاي فراواني که دهاتياها محتاجشون هستن، دريافت خواهند کرد. اون شب من در خواب ديدم که پاپ داشت با مسيح حرف مي‌زد.

« مسيح گفت: به ميمنت اين صلح، فکر پسندیده‌اي خواهد بود اگر زمينهاي « فوجينو » به دهقاناني که آنرا کشت مي‌کنند داده شود، به همانهاي که در کوهستان هستند و هيچ گونه زميني ندارند. پاپ جواب داد، اما، عاليجناب، آنوقت سر پرنس تورلونيا - که مسيحي نيکدلي است، بي کلاه مي‌ماند. مسيح گفت: پس لااقل پسندیده خواهد بود اگر رعايا از ماليات معاف شوند. پاپ جواب داد: اوه، عاليجناب، حکومت فکر اين کار را هم نمي‌تواند بکند، وانگهي اعضاي حکومت هم مسيحيان شريفی هستند. مسيح گفت: پس به مبارکي اين ترک مخصوصه خوب است امسال، محصول خوبي، مخصوصاً براي رعايا و خرده مالکين هديه کنيم. پاپ جواب داد: اوه، عاليجناب، اگر محصول خوب شود، قيمتها پايين مي‌آيند، آن وقت بازرگانان زيادي ورشکست خواهند شد. و اينها آدمهاي قابل توجهي هستند، زيرا مسيحيان درستکاري

مي‌باشند.

مسيح خيلي غمگين شد، زيرا نمي‌توانست کاري براي دهقانان انجام دهد بدون اينکه لطمه‌اي به مسيحيان خوب وارد آيد.

بعد، پاپ نقشه‌اي براي مسيح ترتيب داد. گفت:

« اوه، عاليجناب! اجازه بدهيد برويم به آنجا، ممکن است بتوانيم فکري به حال دهاتياها بکنيم بدون اينکه بر خوردی با منافع پرنس تورلونيا، يا حکومت يا ثروتمندان پيدا شود. »

« شب صلح، مسيح و پاپ به فوجينو و همه دهکده‌هاي ماريکا اومدند. اول مسيح اومد، با کولبار بزرگي روشونه‌هاش. پشت سر او پاپ مي‌آمد و اجازه داشت، کمکي از محتويات کولبار رو - که ممکن بود به درد رعيتها بخوره، با خود داشته باشه. دو مسافر آسموني، توي همه دهکده‌ها به وضو مي‌ديدن، چه چيز تازه‌اي ممکن بود بتونن ببينن؟ دهاتياها، ماتم گرفته بودن، فحش مي‌دادن، دعوا مي‌کردن و مانده بودن که چي بپوشن و چي بخورن. پاپ حس کرد دلش داره مي‌شکته. اين بود که از کولبار ابري از شيش، از نوع جديدش، برداشت و به طرف خونه‌هاي رعيتاي فقير روونه کرد و گفت: اوه کودکان محبوب من! بگيريد اينهارا. باشد که در لحظات خشم و غضب دنيوي وسيله‌اي شود که فکر شمارا از ارتکاب معصيت دور بدارد. »

اين بود خواب ميشل زومپا. اما هرکسي براي تعبير خواب، شيوه‌اي خاص خودش دارد. بعضيها خواب را به بازي مي‌گيرند. عده‌اي آينده را به کمک آن مجسم مي‌کنند. من فکر مي‌کنم رؤياها به درد اين مي‌خورند که آدم را به خواب فرو برند. اما ماريتا سورکانرا، که زني پرهيزگار بود و آنگونه تعبيرها را نمي‌توانست بفهمد، شروع کرد به عزادگري و شيون:

« اين حقيقته! اگه پاپ براي ما دعائي کرد، کي فکر معصيتاي ما بود؟ کي به فکر نجات ما از جهنم بود؟ »

دير شده بود، و ما مي‌خواستيم به خانه هايماز برويم. تنها در آن لحظه بعد از همه اين اتفاقات ناگهاني بود که احساس خستگي من از کار روزانه شروع شد. چرا من بايد وقتم را سر اين و راجيهاي بيهوده تلف مي‌کردم؟

اما، به کوالیه پلینو، از اظهارات ماریتا، سوء تفاهمی دست داد، او با صدای چیخ ماندی، در حالی که شلاقش را رو به زومپا و ماریتا حرکت می داد گفت،

« شما منو مسخره می کنین؟ شما اولیای امور رو به مسخره گرفتین؟ شما دولت و کلیسارا مسخره می کنین؟ »

و کلی حرفهای بی ربط از این قبیل، که يك کلمه اش را هم کسی نفهید، فریاد می زد:

« حکومت شمارو سر جای خودتون می شونه! شمارا ادب می کنه! اولیای امور حساب شمارو می رسن! »

ما منتظر بودیم لحظه ای بعد درز بگیرد، اما او يك بند ور می زد.

« شما غافلین که اگه من آدمی بودم که گزارشتونو بدم حداقل باید ده سال حبس بکشین. » اینهارا مستقیماً به زامپا می گفت.

« مگه نمی دونین چه آدمهای زیادی به خاطر خیلی کمتر از اونچه شما الان گفتین زندگیشونو از دست دادن؟ شما تو کدوم دنیا

زندگی می کنین؟ نمی دونین کی آمره؟ نمی دونین کی رئیس و بزرگتره؟ »

مثل مرغ آب کشیده ای آشفته بود. زومپا همان طور ته پپ سردش را ميك می زد بعد تفي به كف اتاق انداخت و صبورانه جواب داد.

« توجه بفرمایین! توی شهر خیلی اتفاقا می افته، بعضی حوادث لااقل روزی يك بار پیش میاد. شایعه که هر روز يك ورقه از شهر میرسه

که از اتفاقات گوناگون حرف میزنه. تا آخر سال چند تا حادثه پیش میاد؟ صدها و صدها. درست فکرش رو بکنین! چطوری ممکنه یهزارع

فقیر، یه کرم کوچک همه اینهارو بدونه؟ نمی تونه! خبر یه چیزه رئیس یه چیز دیگه. خبر همیشه تغییر می کنه، اما رئیس همیشه رئیسه. »

غریبه پرسید:

« سلسله مراتب چطور؟ »

ولی راستش، ما درست نفهمیدیم آن کلمه مضحك چه معنی می دهد. مردك شهری مجبور شد چندین بار آنرا تکرار کند.

میشل، با شکیبایی، عقیده مارا برایش شرح داد:

« خدای مافوق همه چیزه. او از آسمون امر و نهی می کنه. اینو هر کسی می دونه، بعد نوبت به پرنس تورلونیا، قانونگذار زمین می رسه.

« بعد نگهباناش سر می رسن.

« بعد سگهای نگهباناش.

« بعد، هیچ! »

« بعد، بیشتر هیچ.

« و بعدش، بازم بیشتر هیچ.

« اونوقت نوبت به رعیت می رسه.

« همین، والسلام! »

غریبه، بازهم خشمگین تر، پرسید:

« پس این میون اولیای امور جاشون کجاس؟ »

پون تسیویلاتو گفت:

« اولیای امور جاشون بر حسب مواجیشون بیسن سومین و چهارمین قسمته. چهارمین مرتبه، جای سگها، که خیلی هولناکه و

ما همه اینو می دونیم. »

کوالیه پلینو بلند شده بود. او از خشم می لرزید. خطاب به ما گفت:

« به شما قول میدم زود به حرفای من برسین! »

جست زد روی دو چرخه اش و راهی شد.



## فصل دوم

سحرگاه روز بعد، فونتامارا در يك وضع همچنان زدگی بسر می برد. نزدیک مدخل دهکده، زیر کپه ای از سنگ، چشمه مفلوک و کثیف کوچکی وجود دارد. چند قدمی دورتر، آب توی يك سوراخ فرو می رود و از پای تپه، به صورت نهر کوچکی ظاهر می گردد. این جویبار، قبل از اینکه به طرف جلگه سرازیر شود، چندین پیچ و خم پیدا می کند. از همین جوی است که مردم فونتامارا، تابوده، برای چند تا مزرعه ای که مالکند، و تقریباً همه مايملك دهکده است، آب می گرفته اند. هر تابستان مجادلات غیظ آلودی، سر تقسیم آب در می گیرد که در خشکسالیها، با زد و خورد و مرافعه پایان می پذیرد. اما به نظر نمی رسد کسی، با این کار، آب بیشتری به دست آورده باشد.

برای مردهای ما، در فصل تابستان، عادت شده که ساعت سه ونیم یا چهار موقمی که هنوز هوا تاریک است، بیدار شوند، گیلاسی شراب سر بکشند، الاغ را بار کنند و بی سروصدا، روانه جلگه شوند. برای اینکه کسی وقت را از دست ندهد و موقمی به آنجا برسد که آفتاب هنوز بالا نیامده، همه صبحانه را توی راه می خورند. این صبحانه، تکه ای نان بایک پیازیایک دانه فلفل و احياناً کمی پنیر است.

حالا، آخرین دهقانانی که در دوم ژوئن، برای کار به طرف تپه می رفتند با گروهی کارگران راه بر خوردند که آمده بودند تا - به قول خودشان - مسیر آب را تغییر دهند، و این جوی مفلوک را از مزارع و

چمنزارهایی که تا هر کس به خاطر داشت، آبشان داده بود، منحرف کنند و آنرا در مسیر دیگری بیندازند که از تعدادی تاکستان بگذرد و زمینهایی را آبیاری کنند که نه به فونتامارا، بلکه به مالکی محلی موسوم به دون - کارلوماگنا تعلق داشت. این مرد جزویکی از قدیمیترین خانواده های حومه است، خانواده ای که تقریباً به علت وجود خود او تپه شده است. وجه تسمیه دون کارلوماگنا این است که وقتی کسی سراغ او را بگیرد کلفت جواب می دهد، «دون کارلو؛ ماگنا - داره غذا می خوره. اگه کار لازمی می تونین با خانم صحبت کنین.» در خانه او زنی است که کارها را می چرخاند.

اول فکر کردیم کارگران راه با ما سر شوخی دارند. مردم شهر (البته نه همه آنها، بلکه گروهی ولگردان عادی) هیچ فرصتی را برای سر به سر گذاشتن با هم ولایتی های ما از دست نمی دهند. اگر بخوایم تمام مسخرگیهایی که سرشان در می آورند بگویم، يك هفته وقت می گیرد. فقط برای نمونه داستان کشیش والاغرا اینجا می آورم.

فونتامارا در حدود چهل سالی معاون کشیش نداشته است. درآمد بخش هم از نظر اعانه آن قدر کم است که به زحمت هزینه يك نفر را تأمین می کند. کلیسا هم فقط برای مراسم بزرگ بازمی شود. در چنین مواقعی کشیش از شهر می آید، برای ما کتاب مقدس می خواند و مراسم عشاء ربانی به جا می آورد. دو سال پیش ما برای بار آخر درخواستی برای اسقف فرستادیم که يك کشیش دائمی به ما بفرستد. کسی امیدی به نتیجه نداشت، اما درخواست فرستاده شده بود. چند روز بعد مطلع شدیم که برخلاف انتظار، درخواست از طرف اسقف پذیرفته شده و ما حالا باید خود را برای ورود کشیشان آماده می کردیم. طبیعتاً، ما هر کاری از دستمان بر می آمد کردیم. ما بی چیزیم، اما راه کار را می دانیم. کلیسا تمیز شده بود. جاده ای که به فونتامارا می آمد، پرداخته، و در بعضی جاها بازرتر شد. طاق نصرتی در مدخل دهکده، با پرده و گل، بسته شد. درهای خانه ها با شاخه های سبز تزئین یافت. بالاخره روزی که گمان می رفت کشیش بیاید، تمام اهالی ده، برای دیدار او روانه شدند. پس از يك ربع ساعت راه پیمایی، چشمان به دار و دسته غریبی خورد که برای دیدار ما می آمدند. ولی ما نه کشیشی دیدیم، نه اولیای اموری جز عده ای جوان. ما، به صورت



صف، دنبال علم «سانداکو» سرود خوانان و ذکرگویان، می رفتیم. پیرترها، باژنرال بالدیسرا، که قرار بود سخنرانی مختصری بکند، جلو بودند، زنها و بچه ها هم از دنبال. موقعی که ما به شهرها رسیدیم، به کنار جاده ردیف شدیم تا به کشیش عرض احترام کنیم. فقط ژنرال بالدیسرا جلو رفت کلاهش را تکان داد و فریاد زد:

« درود بر عیسی! درود بر مریم! درود بر کلیسا! »

وبعد گروه مضحك شهری، راه باز کردند و با سنگ و لگد معاون کشیش جدید را - که خریداری در پوششی از کاغذ رنگی، به طرح لباس کشیشها بود - جلوراندند.

حتی اگر آدمهای بیکاره ای در شهر باشند که هرباعت به فکر اختراع شوخی تازه ای باشند مشکل بتوان مزاحی آنچنانی را فراموش کرد. به این سبب بود که ما فکر می کردیم موضوع تغییر مسیر آب هم شوخی دیگر است. چنانچه شوخی بشری سر آن داشت که آنچه را به وسیله خدا آفریده شده بود - مثل آفتاب و باد و آب - تغییر دهد، فی الواقع این آخر تکخالش می بود - تغییر چیزهایی که خداوند مقدر و مقرر کرده است. این امر چنان می نمود که به ما گفته باشند که الاغها پرواز می کنند، یا پرنس تورلونیا بعد از این پرنس تورلونیا نخواهد بود، یا رعیت دیگر گرسنگی نخواهد کشید یا - لب کلام، اینکه قوانین ابدی خداوند بعد از این قوانین ابدی نخواهد بود.

اما کارگران بدون توضیحی شروع کرده بودند به حفر نهر جدید. این کار به شوخی بیشتر شبیه بود، یکی از دهاتیها، پسر یا پاسیتو، به دو، به طرف ده برگشت و به هر کس که سر راهش می شد با داد و فریاد می گفت:

« د بدوینا یه کاری بکنین، ما باید به پلیس اطلاع بدیم، باید شهردارو خیر کنیم. »

هیچ مردی توی ده نبود. درماه ژوئن مردها، گرفتاری زیادی توی مزرعه دارند. زنها باید می رفتند، ولی زنها هم گرفتار چنین وضعی بودند - وضع ما را که می دانید. آفتاب بالا آمده بود، و ما هنوز کاری نکرده بودیم. همه کس راجع به این موضوع صحبت می کرد. همه زنها حرفهای مربوط به این موضوع را تکرار می کردند؛ آنچه را که دهها بار،

از دهان هر کس که از در وارد می شد می شنیدند، بازگو می کردند. ولی کسی کاری نمی کرد. من، مثل هر روز صبح، در دکان رنگرزی الویرا بودم. او مادرش را، چندی پیش از دست داده بود و پدرش بعد از حادثه، توی دخمه سنگی بی مددکار مانده بود. من الویرا را کمک کردم تا پیر مرد را شستشودهد. پیر مرد غر می زد، فحش می داد و مثل همیشه به خاطر استیصال فراوان دخترش آرزوی مرگ می کرد. وقتی ما موضوع کارگران راه را پیش کشیدیم، او باورش نشد. خلاصه کلام، هیچ کس به فکر رفتن به آنجا نبود. آنها نمی توانستند به سادگی از محیط خانه دل بکنند. بعضیشان بچه دار بودند، عده ای به جوجه ها، خوکها و بزها می رسیدند و بقیه هم رختشویی داشتند. هیچ کدام نمی توانستند بروند. ما همه گرفتاریهای خاص خودمان را داشتیم که باید به آنها می رسیدیم. بعد، ماریتا پیش آمد، چون که می گفت که، او، می داند که چطور باید با اولیای امورتا کند.

او زنی دیگر را هم پیدا کرد که با او برود. (بهتر است نگویم که آن زن کی بود) این زن دیگر هم - مثل ماریتا، متقی بود! چونکه شوهرش ده سالی بود به آمریکا رفته بود. مشکل می توانم باور کنم که مردک، از آن همه راه دور می توانست (به او برسد).

زن میشل زومیا با اضطراب زاید الوصفی پرسید:

« و ما، باید اجازه بدیم، حالا که فرصتی پیش اومده، فونتامارا به وسیله چنین زنهایی که از هر چه بگذریم فاحشه هستند، معرفی شود؟ »

الویرا به من گفت:

« ماتاله! تو برو ما باید تأثیر حسابی روشن بنذاریم. »

برای مازشت و شرم آور بود اگر ماریتا و آن دیگری، دهکده مان را معرفی کرده بودند. این بود که رفتیم و با « لیزا بتالی مونا » و « ماریا گراتسیا » در مورد آمدنشان با ما به شهر صحبت کردیم. ماریا گراتسیا پشت سر جیاماروکا، و او هم پشت سر دختر « کاناروتسو »، و این آخری هم پشت سر « فیلومنا » و « کواترنا » قایم شد.

ما جلو کلیسا جمع شده بودیم و آماده رفتن بودیم که زن پیلاتو باخشم و غضب سرد آورد، زیرا برای رفتن از او دعوت نکرده بودیم،

اوفریاد کشید،

«می خواستین مارو بی خبر بنارین! می خواین بارخودتونو با هزینه ما ببندین! مگه زمین شوهر من احتیاج به آب نداره؟»

مجبور شدیم منتظر بمانیم تا لباسش را بپوشد. ولی او، به جای عجله کردن، رفت که کاستاگنا، رکیوتا، جودیتا اسکارپونه، و فورنارا، را صدا کند، و بگوید که همه آنها راه بیفتند و با ما به شهر بیایند. فاستینای پیر هم که شوهرش بیست سال بود حبس بود، می خواست بیاید، اما ما به او گفتیم:

«تو میخوای بیای چکار؟ شوهر تو که برای زمینش به آب

احتیاج نداره.»

گفت:

«شایدم آزادش کردن؟»

ما گفتیم:

«بیست ساله که تو منتظر آزادیش هسی ونشده، گیرم که آزادش هم کردن، کی پول بهش میده که زمین بخره؟»

گفت:

«چرا راستشو نمی گین؟ اگه من باشم می اومدم باعث نکتون

بود؟»

پیرزن برگشت و رفت به خانه اش تا کسی گریه اش را نبیند.

پانزده نفر از ما زنهار، همه، آماده رفتن بودیم. ولی هنوز، جلو دکان بالدیسرا، باید صبر می کردیم تا ماریتا مویش را فریزند. بالاخره او در لباس روزهای یکشنبه، پیدایش شد. با پیشبندی تازه و گردنبندی از مروارید و آن مدال احمقانه که پرتره قهرمان شهید رویش بود. لذا، آفتاب بلند بود که ده را ترک کردیم. هوا آن قدر گرم بود که آدم را مریض کند. در آن موقع روز حتی سگ پر سه نمی زد. گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود.

کلرگران راه، موقعی که ما را، غبار آلود و فریاد زنان دیدند که به طرف جلگه سرازیر می شویم، ترس برشان داشت زدند به قلب تاکستانها.

لیمونا، پیشنهاد کرد که راست برگردیم به ده چونکه به آنچه

می خواستیم رسیده بودیم. ولی ماریتا، با پیشدامن نو و موی فرزده اش گفت که باز هم باید به شهر برویم چونکه کارگران راه به دستور آنجا عمل می کردند نه به منظور تفریح. آخر او به نحوه کردار حکومتها آشنایی داشت.

ما، سر تصمیم برگشتن مشاجره می کردیم که ماریتا گفتگویمان را قطع کرد و گفت:

«اگه شما ترس برتون داشته، ما دوتا می ریم.»

و بعد سراغ همقطارش، آن زن دیگر رفت.

این بود که ما، راهی شهر شدیم. حرفمان هم این بود که:

«نمی تونیم اجازه بدیم، توی یه همچو فرصت خوبی، فونتاما را به وسیله این دوتا زن، که از هر چه بگذریم، فاحشه هستند، معرفی شود.» و از نو، به دنبال پیشوایمان، راه افتادیم. جاده صاف مثل کوره، و هوا تقریباً تیره بود. ما، در حالی که زبانهایمان بیرون افتاده بود، مثل يك گله گوسفند می رفتیم. نمی دانم بعضیها مان از کجا انرژی شکایت و شکوه پیدا می کردند.

لحظه ای، برای استراحت و فرار از آفتاب، پای دیوار قبرستان توقف کردیم. در امتداد دیوار مقبره هایی از دهقانانی که توی امریکا ثروتی به هم زده بودند، قد کشیده بود. (آنها برای خریدن خانه و زمینی برای خودشان فقیر بودند، ولی آنقدر داشتند که مقبره ای عالیجنابانه تهیه نمایند.) ما توی سایه هم به زحمت نفس می کشیدیم.

نزدیکهای ظهر بود که به شهر رسیدیم. گرد و غبار جاده چنان سفیدمان کرده بود که انگار از آسیاب آمده بودیم، و گروهی از مردم شهر، موقعی که ما وارد میدان اصلی شدیم، وحشت برشان داشت. نمی توانستیم ظاهرمان را دور از سوء ظن جلوه دهیم. تجار از حجره ها خارج شده با دستپاچگی زیاد منازعه ها را می بستند. بعضی میوه فروشهای دوره گرد، زنبیل هاشان را روی سر گذاشته از میدان فرار می کردند. پنجره ها و بالکنها پر شده بود از قیافه های نگران و مضطرب. تعدادی کارمندان وحشتزده، روی پله های تالار شهرداری ظاهر شده بودند. آیا منتظر بودند که به آنها حمله کنیم؟ ما عملاً به صورت گروهی فشرده، به شهرداری می رفتیم، اما هیچ متوجه آن نبودیم که در دل آنها چه می گذرد.

همان لحظه، پلیس از یکی از پنجره‌های شهرداری فریاد زد،  
«نذارید بیان تو! اونا شهرداری رو پرازشپش می‌کنن!»  
با این حرف بود که ترس و وحشتها، انگار به نیرویی جادویی،  
آب شد، و همه زدند زیر خنده. آنهایی که چند لحظه پیش از ترس می -  
لرزیدند، آنهایی که با وحشت فرار کردند، آنهایی که منازه‌ها را بسته بودند  
و آنهایی که زنبیل روی سرفرا کرده بودند، همه‌شان برای مسخره کردن  
ما برگشتند. مردی که یکوری به بالکن تکیه داده بود، ساعتسازی  
بود که حالا منازه‌اش را باز کرده بود. از زور خنده داشت اشک  
می‌ریخت. تمام کارمندان شهرداری و عده‌ای از منشی‌ها، روی پله‌ها  
بودند و زوزه می‌کشیدند.

من بالحنی آرام، به خانمی که در نزدیکیم ایستاده بود گفتم:  
«خجالت نمی‌کشید؟»

با خنده پرسید:  
«چرا؟»

«کسی که به فلاکت دیگران می‌خنده باید خجالت بکشد!»  
می‌گوشیدم شیر فهمش کنم،

«شرم آورده که آدم از بدبختی مردم خنده‌ش بگیرد.»  
اما او حرف مرا نمی‌فهمید.

در هر صورت ما درمانده بودیم که چه کار کنیم. توی راه، ماریتا  
گفته بود که خودش ترتیب کار را می‌دهد. ولی با وجود آن همه آدمهایی  
که می‌خندیدند، گیج شده بود. اگر فقط موضوع پاسبان مطرح بود، او  
به نحوی، از عهده جواش برمی‌آمد. زیرا او (پاسبان)، موقعی که  
جوانتر بود شپشهای زیادی را، آنهم نه در بدن دیگران! دیده بود. ولی  
همه مردم شهر بودند که با ما طرف بودند. ما احساس دستپاچگی  
می‌کردیم زیرا خیس عرق، خاک آلود و کثیف بودیم و این راه و رسم  
آمدن به شهرداری نبود. یکی از کارمندا دلش به حال ما سوخت و  
پرسید:

«شما دنبال کی می‌گردین؟ کیو می‌خواین؟»

ماریتا جلو آمد و گفت:

«ما آمده‌ایم با حضرت شهردار صحبت کنیم.»

کارمندان که بر آستانه در بودند مبهوتانه به یکدیگر نظر انداختند،  
بعضی شان سؤال را تکرار کردند،  
«می‌خواید چه کار کنید؟»  
«می‌خوایم باشهردار صحبت کنیم.»  
چهار پنج نفری باهم جواب دادیم. حوصله‌مان به سرعت داشت  
سر می‌رفت.

بعد، کارمندا، مثل آدمهای دیوانه شروع کردند به خندیدن، و  
از ته جگر شان درخواست ما را تکرار کردن،

«چی فکر می‌کنی؟ اونا اومدن با شهردار حرف بزنین.»

و، انعکاس شلیک خنده از میدان به پنجره‌ها، از پنجره‌ها به  
بالکنها و از بالکنها به اتاقهای ناهارخوری خانه‌های نزدیک پیچید. وقت  
ناهار بود، زنها شوهرهایشان را صدای کردند و خبر می‌دادند که ما کارونی  
روی بخاری حاضر است. بعضی از کارمندان با عجله عمارت شهرداری  
را ترک کردند، یکی از آنها که خشونت کمتری داشت گفت،

«حالا واقعا می‌خواین باشهردار حرف بزنین؟ همینجا منتظرش  
باشین، شایدم انتظارتون طول بکشد.»

درست، همین چند لحظه پیش بود که فهمیدیم چه منظوری داشته.  
در آن موقع، توجه ما به فواره‌ای که در گوشه میدان به چشم می‌خورد  
جلب شد. آفتاب و گرد و خاک، حلق ما را خشکانده بود. کلم و پوست  
سیب زمینی و همه پختنی‌های دست نیافتنی، روی حوضچه فواره شناور  
بودند. به یک سوپخوری گنده می‌مانست. سر اینکه‌کی اول آب بخورد،  
قشقرق‌ای به پا شد. همه ما تشنه بودیم ولی نمی‌توانستیم همه به یکباره  
بنوشیم. بهانه ماریتا که می‌گفت دارد غش می‌کند، از طرف هیچ‌کس  
تشخیص داده نشد. بعد از شلوغی زیاد، عاقبت یک نوع نظم برقرار شد.  
چندین نفر آب خوردند تا نوبت به دختری رسید که زخمهایی روی  
لبانش داشت. ما خواستیم که او بعد از همه بخورد، اما او لبه فواره را  
قایم و از جایش تکان نخورد. گمان کنیم، بعد از او، ماریتا بود که می -  
خواست آب بخورد اما ناگهان، از آب خبری نبود.

شاید این بند آمدن، زودگند بود، ما منتظر ماندیم تا آب  
دوباره برگردد، برنگشت. فواره آرام شده بود. ما داشتیم راهی می -

شدیم که توجهمان به صدای آب جلب شد. بهمان ناگهانی آب برگشته بود. مشاجره تازه‌ای شروع شد. دو تا از دخترها موهای یکدیگر را چنگ می‌زدند. بالاخره نظم برقرار شد. اما آب دوباره بند آمد. نمی‌شد گفت چرا آب آنطوری می‌شود. هرگز همچو وضعی برای فواره نزدیک مدخل فونتامارا پیش نیامده بود. در طرف دیگر میدان پاسبان و ساعتساز تو نخ ما بودند و می‌خندیدند.

شاید خنده آور باشد که من و قتم را برای گفتن این مطلب تلفکنم در حالی که از بد بدترش داشت کمی بعد اتفاق می‌افتاد. اما من نمی‌توانم به خودم بقبولانم که چرا آب از ما فرار می‌کرد. قضیه این شکلی شده بود، موقعی که آب بند می‌آمد ما از فواره دور می‌شدیم و موقعی که دور بودیم، آب بر می‌گشت. این وضع سه یا چهاربار اتفاق افتاد، وقتی می‌آمدیم آب می‌خشکید، وقتی دور می‌شدیم آب فوران می‌زد. از تشنگی داشتیم می‌مردیم ولی نمی‌توانستیم آبی بخوریم فقط می‌توانستیم از دور به آب نگاه کنیم. اگر نزدیکتر می‌شدیم آب غیبش می‌زد.

چند باری که آب بند آمد و ما راه افتادیم، در حدود ده نفر پلیس، نزدیک شده، ما را محاصره کردند و با صدای نخراشیده، از ما پرسیدند که چه می‌خواهیم.

ما جواب دادیم:

« می‌خواهیم با شهردار صحبت کنیم. »

و هرکس شکوائیه خودش را اضافه می‌کرد - زیرا آنها هم با این شوخیها، توهین را به خسارات دیگر اضافه کرده بودند:

« می‌خواهند آب ما را بندزنند! »

« هرگز، همچو اجحافی ندیده بودیم، افتضاح است! »

« ما خونمون بریزه نمی‌ذاریم زمینمون بی آب بمون! »

« اگه عدالت وجود نداره، ما برقرارش می‌کنیم. »

« شهردار کجاست؟ »

رئیس پلیس فریاد زد:

« شهردار! شهردار! مگه شما نمی‌دونین که دیگه شهرداری در

کار نیست؟ حالا دیگه شهردار را پودستا می‌گن! »

برای ما مهم نبود که مردی که شهر را اداره می‌کرد چه نامیده

می‌شد. اما باید تغییرات فاحشی در مفهوم آدمهای تربیت شده ایجاد شده باشد. والا موقعی که ما تقلا می‌کردیم که با شهردار صحبت کنیم کارمندان نباید خنده‌شان گرفته باشد و رئیس پلیس نباید دیوانه شده باشد. آدمهای تربیت شده، خیلی مقید هستند، آنها، به خاطر کلمات دیوانه می‌شوند!

رئیس پلیس به چهار نفر پاسبان دستور داد که ما را نزد پودستا ببرند. دو نفرشان جلو و دو نفر از پشت سر ما می‌آمدند. تمام ولگردان این صف عجیب و غریب را دوره کرده، با هو و جنجال متلکهای رکیک نثارمان می‌کردند. شاگرد مغازه‌ها، همیشه از مسخره کردن دهاتیها لذت می‌برند. با همه سرگشتگی‌هایمان، متوجه شدیم که ماریتا، میان آنها، شهرت درخشانی کسب کرده است. بدتر از آن موقعی بود که او شروع کرد، با همان الفاظ مستهجن به آنها جواب دادن. ماریاگراتسیا حس کرد که دارد غش می‌کند. لیمونا و من ناچار شدیم او را نگهداریم و کمکش کنیم تا راه برود.

می‌گفتیم:

« اوه، عیسی! چه معصیت‌هایی بیش از دیگران از ما سر زده که مستحق این پاداش شده‌ایم؟ »

با دو پلیس جلو و دو پلیس پشت سر، ما به رمه اسیری می‌مانستیم.

لیمونا خطاب به من گفت:

« مائاله! خوبه برگردیم به فونتامارا! اینجا، چه کاری از ما ساخته‌س مائاله؟ این شهر دیوونه‌س! »

پلیس، ما را از خیابان اصلی و بعد از چندین خیابان فرعی گذراند. به خانه دون چیرکوستانتسا، شهردار سابق رسیدیم، اما تعجب اینجا بود که پلیس به رفتن ادامه داد. برای ما واقعاً حیرت آور بود که چیرکوستانتسا دیگر در رأس شهر نباشد. فکر کردیم پلیس ما را به خانه دون کارلوماگنا می‌برد اما آنها بدون توقف، همچنان مستقیماً می‌رفتند. ما به زودی خودمان را خارج از شهر، میان چمنزارها یافتیم. ابری از گرد و غبار از جاده سوزان بر می‌خاست.

به خودمان می‌گفتیم: « پلیس با ما سر شوخی دارد. هیچ‌کس

جز چیرکوستانتسا نمی تواند در رأس امور شهر باشد. «  
دسته های کلرگران در سایه چندتا درخت کاج ناهارشانرا می -  
خوردند، و بقیه، درحالی که ژاکتهای تا کرده شان را زیر سرگناشته و  
کلاهشان را روی صورت کشیده بودند، استراحت می کردند. پلیسها ،  
خوی بدشانرا پنهان نمی کردند، یکی از آنها به طرف ما پارس کرد.  
« چرا شما درست سر ساعت نهار پیدتانان شده؟ نمی تونسین  
دیرتر بیاین؟ »

ما جواب دادیم:

« مگه ما هم مسیحیان شریفی نیستیم؟ »

پلیس جواب داد:

« شما رعیت هستین! شمارا ساختن که زجر بکشین! »

« کدوم گناها س که بیشتر از شما، از ما سر زده باشه؟ شما مادر  
و خواهری تو خونه ندارین؟ چرا اونطور با ما صحبت می کنین؟ فقط  
به خاطر اینکه ما لباس فاخر نداریم؟ »  
« علتش اون نیس، علتش فقط اینکه شما رعیتین و برای رنج  
کشیدن ساخته شدین. »

جاده ای که پلیسها مارا از آن می بردند پر بود از مصالح ساختمانی  
از قبیل، آجر، قفسه، کیسه های سمنت، ماسه و تیر آهن. به همین سبب  
ما نمی توانستیم کنار هم راه برویم. در این راه، ما به دروازه ویلای  
تازه ای رسیدیم که به مردی از اهالی رم تعلق داشت که در میان حومه -  
نشینان معروف بود به ترادر. ویلا، پوشیده در لامپهای رنگی و پرچم  
چنان می نمود که برای جشنی آماده شده است. در حیاط، گروهی زنان  
خسته و درمانده را دیدیم که قالیچه هارا جارو می کردند و می تکانند.  
پلیسها دم دروازه ویلا توقف کردند. هیچ کدنام از ما نتوانستیم از تعجب  
خودداری کنیم. « چه کسی این دزد بیگانه را در رأس شهر قرار  
داده؟ »

یکی از پلیسها گفت:

« از دیروز، تلگراف دیروز از رم آمد. »

من گفتم:

« به دفعه که این نوع کسبی رو راه انداختی، دیگه هرگز

نمی دونی کی میشه متوقفش کرد. »

سه سال پیش، زمانی که ترادر به ناحیه ما آمد، هیچ کس نفهمیده  
بود کیست یا از کجا آمده است. به یك فروشنده سیار معمولی می مانست.  
اتاقی در يك مسافر خانه گرفت. شروع کرد در ماه مه به خریدن سیبهای  
که هنوز روی درخت بودند، همان موقع که کشاورزان به پول نقد احتیاج  
داشتند، بعد شروع کرد به خریدن پیاز، باقلا، عدس و گوجه فرنگی.  
هر چه را می خرید بهرم می فرستاد. بعد پرورش خوک را شروع کرد.  
سپس وارد معامله اسب شد. به تعبیر دیگر او خودش را قاطی همه چیز -  
معامله مرغ، خرگوش، زنبور عسل، پوست جانوران، جاده سازی، زمین،  
آجر و سبزی، می کرد. دستش توی تمام امور و بازارهای محلی پیدا  
بود. ظهور او، سبب پیدایش نوعی مزاحمت جدید شد. اصولا مالکین  
قدیمی اورا خوار می شمردند و از معامله با او سر باز می زدند. ولی  
ترادر، آنها را، یکی یکی زیر نفوذ خود در آورد. یك معامله مهم  
نمی دیدی که او سهمی در آن نداشته باشد. از کجا آن همه پول را گیر  
می آورد؟ مالکین شكك قدیمی، با ساده دلی، به پلیس گزارش دادند که  
او یك جاعل است. ولی اورا قی بانکی را که نمی شد جعل کرد. معلوم  
شد که اسناد ترادر از طرف بانکی که پول مورد نیاز اورا می داد، ظهر -  
نویسی می شد.

در فونتامارا، ما از این کشف باخبر بودیم، و یك دفعه هم راجع  
به آن گپ زدیم، حتی ژنرال بالدیسرا هم نمی توانست از این قضیه سر در  
بیاورد. این اولین واقعه از سری وقایع باور نکردنی بود. یك خورده  
هم از روی تجربه، یك خورده هم از روی حساب آنچه شنیده بودیم،  
می دانستیم که بانك كلرش ننگه داشتن پول، یا فرستادن آن از امریکا به  
ایتالیا یا مبادله آن به پول خارجی است. ولی بانك چه كلرش به تجارت؟  
یك بانك چه ارتباطی می توانست داشته باشد با پرورش خوک، ساختن  
خانه، فروش پوست خنز یا درست کردن آجر؟ خیلی چیزهای عجیب  
و غریب دیگر همراه این قضیه شروع شد.

برای تشریح ترقی سریع مردك - بکومکوهاي زیادی بود،  
کسی می گفت:

« ترادر، امریکا را درسته همین جا کشف کرده، لب کلام

همینه!

و آدمی که آنجا حضور داشته گفته بوده که:

« امریکا؟ امریکا خیلی دوره و به نظر نمی‌رسد قضیه این جوری

باشد. »

ترادر به کسانی که راجع به این بگومگوها برایش حرف زده

بودند گفت:

« امریکا همه جا هست همه جا، و همه کار شما اینه که بدونین

چه جور باید پیداش کنین. »

کسی از او پرسید:

« اما چه جور می‌شه که یه نفر خارجی، چیزی رو - همون جایی

که ما متولد شده‌ایم پیدا بکنه که پیش از او مدن او ما فکرش رو هم

نمی‌کرده‌ایم؟ »

ترادر، همان‌طور که عرق ابروانش را خشک می‌کرد به او گفت:

« امریکا توی کار و کوشه. »

و آنها از او پرسیدند:

« منظور شما اینه که ما کار نمی‌کنیم؟ در حالی که فقیرترین

آدمها اونایی هستن که بیش از دیگران جون می‌کنن. »

همه این شوخیها به کنار، در این حرف شکی نبود که او امریکارا

در ناحیه ما کشف کرده بود. او نسخه‌ای داشت برای ساختن طلا از

برگهای سوزنی کاج. بعضیها فکر می‌کردند که او روحش را در ازای

ثروت، به شیطان فروخته بود. شاید هم حق با آنها بود. بهر تعبیر،

اعتبار ترادر - بعد از اتهام جمل پول - به نحو غول آسایی بالا رفته بود.

او نماینده بانک بود. او کارخانه عظیمی از اوراق بانکی در اختیار

داشت. زمین‌داران قدیمی شروع کردند - جلو او لرزیدن. علی‌رغم

همه این مسائل ما سر در نمی‌آوردیم که او چگونه مقام شهرداری (یا

پودستایی را که هر دو برای ما یک مفهومی داشتند)، به دست آورده

بود.

زنی که حیاط را جارو می‌کرد، به محض دیدن ما دوید برای

خبر کردن روزالیا، زن ترادر. زن پیری بود و به شیوه زنان شهری

لباس پوشیده بود. سرش - شبیه کله لاشخوری - در انتهای بدن بلند و

لاغرش قرار داشت. با لحن اهانت آمیزی شروع کرد سرما داد زدن:

« جهنمیا، برین گورتونو از این خونه گم کنین! چه از جون

ما می‌خواین؟ نمی‌تونیم تو خونه خودمونم راحت بگردیم؟ شما نمی‌

دونین که ما امروز مهمونی داریم؟ نمی‌دونین که به ساعت جلسه معارفه

داریم؟ هیچکس شمارو دعوت نکرده. برین گم شین! شوهرم خونه

نیس، موقعی هم که برگرده وقتشو نداره که به شما برسه. آگه باهاتس

حرف دارین، برین کارخونه آجریزی پیداش کنین. »

یکی از پلیسها، با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت:

« ما اونارا آوردیم، برای اینکه اون می‌خوان عرضحالی تقدیم

شهردارکنن. »

ماریتا جلو آمد و داد و بیدادکنان گفت:

« ما برای دادخواهی اومدیم اینجا. هیئت حاکمه برای عدالت

به وجود اومده. »

اینها چیزهایی بود که ماریتا در لباس بیوه قهرمان شهید، موقع

آشنا شدن با همه آن آدمهای مهم یاد گرفته بود. او همچنین گفت:

« آب را خدا به ما داده. »

زن ترادر با لحن پرتملق و از خودراضیش گفت:

« شوهرم تو کارخونه آجریزی سازی هست. »

پاسبانها راه کارخانه آجریزی را به ما نشان دادند و ترکمان

گفتند:

« ما باید بریم برای ناهار، مواظب خودتون باشین! »

بعد از یک راه پیمایی طولانی به کوره پزخانه رسیدیم. با در حدود

بیست نفر کارگر وعده‌ای گارپچی برخوردار کردیم که داشتند آجر بار

می‌زدند. آنها دست از کار برداشتند و احمقانه سرما داد زدند:

« از کجا دارین می‌آیین؟ شما اعتصاب کرده‌ین؟ اعتصاب برای

چی؟ » یکی از افراد پرسید:

« رئیس شما کجاس؟ او باید به دادخواهی ما رسیدگی کنه. »

یکی از کارگرها که پیرتر بود با صدای خیرخواهانه‌ای گفت:

« عدالت! هاهاها هر چارکش چند میرزه؟ گوش کنین! راس

برگردین به فونتا مارا سر به سر شیطون نذارین. »

به هر جهت، ترادد آنجا نبود. آن طور که کارگرها می گفتند، درست لحظه‌ای پیش آنجا بوده و همان موقع رفته بوده است. ممکن بود به کارخانه برق رفته باشد. احتمال آنجا را هم ترک کرده باشد. بهتر بود برای پیدا کردنش به دباغخانه برویم، ولی تا دباغخانه راه درازی بود.

نمی دانستیم به کجا بایستی رفت. این بود که وسط خیابان ماندیم. هوا خفکان آور بود. با لباس وموی غبار آلود و دندانها وحلق وسینه پر از شن هیچ کس نمی توانست مارا بشناسد. از تشنگی و گرسنگی داشتیم ضعف می کردیم.

لیمونا سر ماریتا داد کشید:

« همش تقصیر تو جنده لعنتیه! »

و این سر آغاز يك صحنه واقعا ترسناك بود. دسته های كوچك دو یا سه نفری برخوردارند و هر کدام شروع کردند به كلك كاری با سایرین حتی زن یون تسیو با من گلاویز شد و داد و بیداد راه انداخت:

« تو منو به اینجاکشوندی. من نمی خواستم پیام. کارای خونهمو داشتم می رسیدم. وقت زیادی نداشتم که بیرون از خونه تلف کنم و علاقه ای یم نداشتم تو خیابونای یه همچو شهری رژه برم! »

من جوابش دادم:

« مکه دیوونه شدی؟ شایدم آفتاب منز تو داغون کرده! »

جودیتا و دختر کاناروتسو چنگ انداختند به موهای هم و غلتیدند روی زمین. ماریاگراتسیا به کمک دختر کاناروتسو شتافت، اما رکیوتا پرید روی او و همه شان در ابری ازگرد و غبار روی زمین پهن شدند. خوشبختانه داد و قال بدتر و بیشتر از ضربیهایی بود که تحویل یکدیگر می دادند. ماریتا، مخصوصاً، که گیر افتاده بود وسط زن میشل و لیمونا، چنان قیل و قال راه انداخته بود که گویی داشتند گلوش را می بریدند. ولی اوقط موهایش به هم ریخت و پیش دامن نوش پاره شد. عده ای از کارگران کوره پزخانه معرکه را خوابانند اما این کار هم دواي درد ما نبود. آفتاب، تشنگی و خستگی مان باهم، همراه با تحقیر، مارا تا حد گریستن تحلیل برده بود. لیمونا - با اشاره به ماریتا، گفت:

« ما نباید دنبال این عجوزه راه میفتادیم. ترادر در مورد از دست رفتن آب ما کاری ازش بر نمیاد. با این حال، ما اینجا چه غلطی می تونیم بکنیم؟ »

ماریتا داد زد:

« او جزو اولیای اموره، فقط اولیای امور می تونن تصمیم

بگیرن. »

زن زومپا اظهار داشت:

« بیایید بریم خونه دون کارلوماگنا! نهر آب باید توی زمینای

او رد بشه، پس این کار وظیفه اونه. »

ما دوباره، درمانده و تحقیر شده، راه پیمایمان را از هرود به طرف ایستگاه پیلاته از سر گرفتیم. عده ای از ما زاری می کردند. چندین نفر مان با صدای بلند چنانکه در تعزیه ای، سوگواری می کردند:

« کی می تونس یه همچو کارایی بکنه؟ »

لیمونا گفت:

« از این بدترش تو خونه انتظارمونو می کشه. وقتی شوهرامون

بشنون که تموم روز چه کارای ازما سر زده با شلاق پوستمونو می کنن. »

من جواب دادم:

« نکنه ما برای تفریح اومده ایم اینجا؟ ما به خاطر خونواده -

هامون، به خاطر زمینامون اینجا اومده ایم. »

لیمونا گفت:

« دمار از روزگارمون در میارن. »

و زد زیر گریه و زاری.

خانه قدیمی دون کارلوماگنا دروازه ای بلند و عریض، مثل در يك کلیسا داشت به طوری که فصل برداشت محصول، واگنها می توانستند از آن عبور کنند. دالان ورودی وسیعی داشت که سنگفرش بود. چون نمی شد همه ما برویم تو، بیشتر افراد گروه دم دروازه ماندند و سه نفر ازما راه افتادیم. همان کلفت متکبر و شكاک کنائی در را به روی ما باز کرد. من به طرف او رفتم و پرسیدم:

« میشه ما یه دفعه با دون کارلو صحبت کنیم؟ »

دخترك گفت:

« با دون کارلو؟ اونم درس همین حالا؟ سوغاتی، چیزی،

آوردین؟ میل دارین با خانمش حرف بزنین؟ »

درست همان لحظه بانو دوناکلوریندا پیدایش شد. فوراً مارا

شناخت. از کلفت پرسید:

« کلامه! کی گذاشت این آدما بیان تو؟ »

زن میشل زومپا گفت:

« بعد از اینکه آب مارو دزدیدین، دیگه چی از مون می خواین؟

بازم می خواین شراب براتون بیاریم؟ »

دوناکلوریندا متوجه مطلب نشد. او نمی توانست متوجه شود.

او مارا به آشپزخانه ای بزرگ راهنمایی کرد و گفت:

« دون کارلو تو ناهار خوریه و داره غذا می خوره. »

همه نوع ران خوگ نمکسود، سوسیس، پوست پسر از چربی،

ترشی، سیب، پیاز، سیر و قارچ از سقف آشپزخانه آویزان بود. نصف

بره تازه کشته ای روی میز بود. بویی که از روی اجاق بلند می شد،

آن قدر مطبوع بود که دلت می خواست با کارد آنرا ببری.

دوناکلوریندا با لحن خشنی پرسید:

« شما چی می خواین؟ اون آسمون جلایی که دم دروازه،

اونام باشما هسن؟ چه اتفاقی افتاده؟ »

دوناکلوریندا لباس تیره ای پوشیده بود. یراقهای زیادی روی

سینه اش بود و کلاه کاملاً سیاهی به سر داشت. وقتی توی صورتش نگاه

می کردی و به صدایش گوش می دادی متوجه می شدی که چرا آن دور

و برها به او کلاغ می گفتند! او واقعاً کارهای آن خانه را می چرخاند.

به امور مستأجرین رسیدگی می کرد، پولهایی را که لازم بود می پرداخت

و روی کارهای خرید و فروش تصمیم می گرفت. وگرنه هیچ کاری از

دیگران ساخته نبود. دون کارلو ماگنا زبان بازی موقع شناس و معروف،

زنباره، قمارباز، میخواره و پرخور بود. درست همان طور که یک آدم

ترسو و تنبل باید باشد. او رسیده بود به مرحله ضایع کردن آخرین

دینار بهای زمینهایی که پدرش دون آنتونیو برایش باقی گذاشته بود -

مردی که گرچه در تمام عمر درازش ثروتمند بوده ولی در حال پیش -

راندن گاو آهنش می میرد. این گفته درستی است که از یک لاقبایی به

یک لاقبایی رسیدن، فقط دو نسل طول می کشد.

دون کارلو دیر ازدواج کرد و دوناکلوریندا توانست فقط قطعات

ناچیزی از مرده ریگ آن کشتی شکستگی کذائی را نجات دهد. چیز

اندکی باقی بود از زمینهای پهناور و بی شماری که اجناد او جمع کرده

به نازلترین قیمت خریده بودند، زمینهایی که از مردم بی دست و پا یا

از صومعه ها به ضبط در آورده بودند. زمینهایی که مسیحیان خوب جرئت

خریدنشان را نداشتند. به یکباره دون کارلو ماگنا صاحب تقریباً تمام

فونتامارا شده بود، و بعد دخترانی را که بیشتر دوست می داشت و به اجبار

به خانه کشانده بودشان و مناسب بوالهوسیهای او بودند. اما حالا

زمینهایی که دوناکلوریندا به عنوان جهیزیه برای او آورده بود از

بزرگترین قطعاتی بود که مانده بودند و او ( زن ) آنها را به اسم خود

ثبت کرده بود. معروف بود که دوناکلوریندا در برابر زشت ترین کارهای

شوهرش - همجنس بازیها که در میان خانواده دهقانان احساس بدی

برانگیخته بود، چشمهایش را هم می گذارد فقط به خاطر اینکه مجاز باشد

کارهای خانها را بچرخاند. جواب تغییر ناپذیر خدمتکار که سالهایتمادی،

به مردمی که برای دیدن دون کارلو می آمدند داده می شد، بهانه ای بود

برای زنی تا بتواند همیشه دقایق امور زندگی شوهرش را زیر نظر

داشته باشد.

من به دوناکلوریندا گفتم:

« و حالا، می خواین آب مارو هم بگیرین؟ کافی نیست فقیر و

بی چیز مان کرده یین؟ می خواین مارو برای گدایی از دهان بیرون

بندازین؟ »

لیمونا گفت:

« آب مال خداس. شما نمی تونین اونو از زمینی که همیشه

آبیاریش می کرده، بگیرین. این کار توهین به مقدساته، کفر خلقته.

شما آخرش باید جلو بارگاه کبریایی جواب این عملو بدین. »

موقعی که ما در کار گفتن قضیه آب بودیم، دوناکلوریندا چنان

رنگش پریده بود که تصور کردیم الآن است که غش کند. می توانستی از

خطوط سخت چهره لاغرش حدس بزنی که برای جلوگیری از ریختن



اشك غيظ دارد با خودش می‌جنگد. در ضمن نفس نفس زدنش غرولند می‌کرد.

«اون ابلیس! اون شیطان!»

ولی این صحبت درباره شوهرش نبود. به‌ما گفت:

«هیچ قانونی اونو از رو نمی‌سره. اگه دو سال دیگه اینجا بمونه مارو زنده زنده، با خونه زمین و درخت و کوهها می‌بلعه. مارو تکه‌تکه می‌کنه. او وبانك لعنتیش همه مارا میندازه بیرون برای صدقه گرفتن. وبعثش حتی همونارم ازمون می‌قاپه.»

بنا بر آنچه گذشت، از میان شیون و نفرین، ما پی‌بردیم که زمینهای معروف دون کارلوماگنا که نهر فونتامارا باید به طرف آن جاری می‌شد، يك هفته پیش، به قیمت ارزان وسیله ترادر خریده شده بود. شکی نبود که بعد از رو به‌راه کردن وضع آبیاریش، آنرا به قیمت‌گزافی می‌فروخت. من نتوانستم ازگفتن خودداری کنم:

«اون مرد واقعا امریکا رو دراین ناحیه کشف کرده. رعیتا، برای پیدا کردن امریکا باید به اقیانوس بروند، اما اون راهزن همین‌جا پیداش کرده.»

زن میشل زومپا پرسیده:

«هیچ قانونی وجود نداره که جلوشو بگیره؟ حکم خداهم نمی‌تونه

کارت باهش بکنه؟»

من بر خودم صلیب رسم کردم وگفتم:

«حکم خدارو ابلیس اثری نداره.»

دونا کلوریندا ادامه داد:

«و حالا، اونو شهردارش کردن. حکومت جدید تو چنگک به دست راهزنه، اونا همه شون، خودشونوبانکه‌ار و وطنپرست‌صدامی‌کنن، اما اونا دزدن. یه ذره احترام هم برای مالکهای قدیمی قائل نیستن. درست فکرشو بکن، از روزی که شهردار شده، دونا ماشین تحریر همین تازگیا از شهرداری، گم شده. حرف منو باورکنین! درها و پنجره‌ها در عرض يك ماه گم و گور خواهند شد. سپورا حقوق از شهرداری می‌گیرن ولی از همین امروز صبح عده‌ای از اونا توی کارخونه آجر - سازی ترادر کار می‌کرده‌اند. کارگران راه مواجیشن از بودجه»

عمومیه اما دارن نهر حفر می‌کنن تا آب بندازن رو زمینایی که از شوهر من کشرفته. ایننوجنتسولاله‌جه، کارمند شهرداری رامی‌شناسین؟ او پیشخدمت زن ترادر شده. امروز صبح دینخش، با زنبیل سبزی روی کولش، که مثل کمان اونو خمیده کرده بود. تازه این اول کارشه. باورکنین، این سارق همه‌مارو نابود می‌کنه.»

نتیجه‌ای که ما از این جوش وطنیان گرفتیم این بود: حالا دیگر زمینداران قدیمی باید دست به توبه می‌زدند. من باید اعتراف کنم که از کشف این ستمگریها قند توی دلم آب شده. مثلی است که می‌گویند، اگر گوسفندی را به تمامی ببلی، پشم درخواهی آورد.

ما، برای زنهایی که دم دروازه گذاشته بودیمشان توضیح دادیم:

«اون غارتگرا، عاقبت غارت‌زده شدن.»

عده‌ای از آنها صدایشان بلند شد:

«آیا دوباره باید سراغ ترادر رو بگیریم؟ کی ما از عهده همه این کارا برمیایم؟»

ماریتا گفت:

«حالا که این همه راه رو اومده‌یم باید تا می‌تونیم دنبال کاررو بگیریم. بعد از اینکه اون همه گرفتاری رو از سر گذروندیم درسته که دست خالی برگردیم؟»

بنا بر این ما دوباره جاده‌ای را که به ویلای شهردار منتهی می‌شد از سر گرفتیم. زانوهای من از فرط راه پیمایی درد می‌کرد، مثل آن جمعه‌های مقدس موقمی که بدون برخاستن، بازانوها تا جایگاه صلیب می‌رفتیم. پاهایم روی آتش بود و سرم دوارگرفته بود.

روی جاده با لاتسایا - يك بزچران اهل فونتامارا - برخورد کردیم که او هم سراغ ترادر را می‌گرفت. او بزهایش را در چراگاه می‌چرانده که يك قرچی به او اخطار می‌کند که گورش را گم‌شد زیرا آن تکه مرتع قرار بوده برای ترادر شخم زده شود.

بزچران پرسیده بوده:

«مگه چراگاه هم به ترادر تعلق‌داره؟ اگه این‌طور، هوا هم مال اوننه!» ما، لاتسایا، را آدم احمقی می‌شناختیم، ولی حالا حرف حساب می‌زد شاید هم نگهبان سر به سرش گذاشته رده، چونکه

چراگاهها همیشه عمومیت داشته‌اند. آنها همیشه از سر کوه تا جاده پوگلبا، مورد استفاده همه بوده‌اند. در ماه مه، بعد از ورچیده شدن بازار سیار فوگیا هر ساله گله غیر قابل شمارشی از گوسفندان، می‌آمد و تابستان را تمامه اکتبر در کوهستان به چرامی‌گنرانید. مردم می‌گویند از پیش از تولد مسیح وضع از این قرار بوده است. خیلی حوادث از آن زمان تاکنون پیش آمده - جنگها، تاراجگریها، داد و بیداد، مجادلات بین شاعان و پاپ‌ها - ولی مراتع همیشه جنبه تملك عمومی داشته‌اند.

ما گفتیم:

«و حالا ترادر دیوانه شده است. او فکر می‌کند می‌تواند حتی يك مرتع راهم صاحب شود. یا شاید هم دیوانه نباشد و نگهبان می‌خواسته سر به سر مردم فونتامارا بگذارد.»

دم در ویلای ترادر ماکلفت را، سراپا تسخیر ناپذیر، دیدار کردیم. ارنالید:

«آقا هنوز بر نگشته‌ا! کارگرا نیم‌ساعتی است که غذاشان رو خورده‌ن و مهمان نجیبزاده هنوز وارد نشده.»

ما گفتیم:

«تا مجاب نشده‌ایم از اینجاتکون نمی‌خوریم.»

عده‌ای از ما روی حاشیه علفپوش جاده و عده‌ای هم روی کپه‌های آجرنشستیم. عطر دیزی حتی به ما هم می‌رسید. کلفت شروع کرد به تفصیل زیاد، برای ما از مهمانی حرف زدن که چگونه برگزار شده بود. مجلس میخوارگی به وسیله چیرکوستانتسا ترتیب داده شده بود. سپس در باره غذاها برای ما حرف زد، که بیشتر چیزها از نوع لچکشان بود - پیازه‌های کوچک، قارچهای دیز، سیب زمینیهای کوچک و غیره و غیره.

به نظر می‌آمد که مهمانی رو به پایان بود. زیرا تأثیر شراب تازه دلت احساس می‌شد. دون چیرکوستانتسا - با صدای قوی، بر سایرین تحکم می‌کرد. ما می‌توانستیم طنین بحث و گفتگو را از پنجره‌های باز بشنویم. دلت مهم بحث، استدلال درخشانی درباره «قادر مطلق» آغاز شد. دون آباکیو - معاون کشیش، و داروخانه چی، بزرگترین

اختلاف نظرات ممکنه‌ا داشتند. نظردون چیرکوستانتسا پرسیده شد، او فریاد زنان گفت:

«قادر مطلق؟ اما قطعاً واضح است که «قادر مطلق» صفت است! «شلیک خنده همه سر داده‌شد. بعد توافق کردند و صلح برقرار شد. سپس صدای مستانه آباکیو - با لحن کلیسایی، طنین انداخت:

«به نام علوفه، کلوچه و شراب سیاه سرد، آمین!»

شلیک بلند خنده بدرقه لطیفه این کشیش شد.

سکوت دیگری برقرار شد. سپس آباکیو با صدای کلیسایش

خواند:

«Ite' missa est!» (بروید، ختم‌را برچیدند!) و این

نشانه پایان مهمانی بود.

بنا به عادت معمول، مهمانان، شروع کردند به رفتن توی باغ به منظور تخلیه اول دون آباکیو آمد پایین. او فربه و پف کرده بود. رگهای گردنش متورم شده، صورت‌ارغوانی رنگ و چشمهای نیمه‌بازش حالت سعادت آمیزی به او می‌داد، مرد کلیسا، از فرط مستی به زحمت می‌توانست روی پایش بندشود. در حالی که کنار یکی از درختهای باغ می‌شاشید سرش را هم به آن تکیه داده بود تا از افتادن خودش جلوگیری کند.

بعد از او، وکیل دعاوی، داروخانه چی، مأمور وصول مالیات، رئیس اداره پست، سردفتر اسناد رسمی و سایر مردانی که ما نمی - شناختیمشان، سر رسیدند و پای کیه آجرها شاشیدند.

بعد، دون چیکو نه، وکیل مدافع، درحالی که مرد جوانی زیر بغلش را گرفته بود، آمد. او سیاه مست بود و ما دیدیمش که توی ادرار خودش، پشت کیه آجرها، زانو زد. در تمام این مدت دخترک خدمتکار گوش به زنگ، نزدیک ما، ایستاده بود و منتظر اوامر ترادر بود.

من با عجله خودم را جمع و جور کردم و تاج تسبیح را - که زیر بلوزم به گردن آویخته بودم محکم نگه داشتم. در همین اثنا اونزدیک شد، با حرارت مشغول صحبت برای عده‌ای از کارگران بود. لباس کار تنش بود و ژاکت‌ش را روی بازو انداخته بود. يك تراز آب دريك دستش بود و خط کشی بزرگ از جیب شلوارش زده بود بیرون، کفشهایش

از آهک سفید شده بود و شلوار و شانه‌هایش گچی بود. ترادر، حتی موقی که متوجه حضور ما شد، به صحبت با کارگرانی که با او بودند با صدای بلند ادامه داد. سلام ما را با عجله جواب گفت و با دو انگشتش لبه کلاهش را لمس کرد.

بدون مقدمه به ما گفت:

« من وقت زیادی ندارم که تلف کنم. »

ما جواب دادیم:

« ما هم همین‌طور. ما فقط برای احقاق حق آمده‌ایم نه چیز

دیگر. »

جواب داد:

« راجع به اون می‌تونین توی شهرداری با من حرف بزنین نه

تو خونه. »

من که صدایم می‌لرزید گفتم: « شما توی شهرداری نبودین. »

با عصبانیت جواب داد: « توی شهرداری نبودم چون که وقت

زیادی ندارم که تلف کنم. من دوست دارم کار کنم، دوست ندارم وقت -

گذرانی کنم. »

من، که تسبیح‌م را در یک دست نگه‌داشته بودم، به او گفتم:

« او هو! شما، امریکارا درست همین‌جا کشف کرده‌اید ولی فکر

نکنین شما تنها کسی هستین که این حدود کار کرده‌ین. »

ماریتا جلو آمد که در مورد تقاضای ما برای او توضیح دهد،

اما ترادر توجهی به او نکرد و شروع کرد به داد و بیداد کردن سر کارگرانی

که با او بودند: « آگه گاریچی به شکستن آجر ادامه بده، با همون

تکه پاره‌ها، حسابش رو می‌رسم، چی؟ او مزد ماه گذشته‌اش را می‌خواه؟

بی‌شرم! یعنی می‌ترسه من فرار کنم؟ به جای تشکر از اینکه تو این

بحران بهش کار دادم! گفتید کارگران سیمان نمی‌خوان ده ساعت در روز

کار کنن؟ خیلی زیاده؟ اما من روزی دوازده ساعت کار می‌کنم. من

رئیس‌م، اما روزانه دوازده ساعت کار می‌کنم! »

من سر او داد زدم: « اهه! شما اینجا، امریکارا کشف کرده‌ین!

ولی نمی‌تونین اونو با خودتون ببرین، شما نباید خیال کنین چون ما

بدبختیم تنبل هم هستیم. »

« روزالیا! » او به طرف ویلا صدا زد، و زنتش روی بالکن

ظاهر شد.

« روزالیا! معمار، اون نقشه‌را آورد یا نه؟ این مرد فکر می‌کنه

من مزد بهش میدم که بخوره و بخوابه؟ رئیس ایستگاه اون سند ترخیع‌را

آورد؟ نه هنوز؟ من این حرامزاده رو باید به کالابریا منتقل کنم! ...

بیستم، سرنگهبان اومده؟ شما فرستادینش جایی؟ چرا فرستادینش؟

مهمونی؟ چی؟ مهمونی؟ او، منظورتون مهمونی به خاطر انتصاب منه؟

متأسفم، وقتشو ندارم... نمی‌تونم بیام، من فقط باید سرنگهبان‌رو

پیدا کنم. چی، مهمونا آورده میشن؟ فکرش رو نکن، اونا آورده

نمیشن، من خوب می‌شناسمشون. مشروب فراوانی بهشون برسون، بعدش

دیگه، دلخور نمیشن... کراپ! من، به شما بگم، اونارا می‌شناسم. »

از روش حرف و عمل او خیلی چیزها دستگیر آدم می‌شد. ما،

با دهان بازگوش می‌دادیم. به خودم گفتم: « آگه این آدم، دوسال بیشتر

اینجا بمونه، یقیناً همه کارارو قبضه می‌کنه. »

لاتسایا، دوید دنبال او، و به ما گفت: « شما زنا همین‌جا

بمونین. »

اورا دیدیم که پشت یکی از خانه‌های پایین ساختمان ناپدید شد

و ما منتظر ماندیم که برگردد. ما، گیج شده بودیم، وحشتزده و تقریباً

هیپنوتیزم شده بودیم.

در این موقع، مهمانان مست، روی بالکن ویلا اجتماع کرده

بودند. دون چیرکوستانتسا، وسط آنها مثل شست زخمی ایستاده بود،

با سر خربوزه مانند، بینی متخلخل چون اسفنج، و گوشهای بادبزنی

مانند و شکمش « در مرحله سوم ». معروف است که حقوقدانان دور

وبر ولایت ما، شلوارهایی می‌پوشند که « شلوار آکوردئونی » یا شلوار

اعیانی نامیده می‌شود و مخصوصاً برای مهمانی درست شده. چنین شلوار-

هایی به جای یک سگک دارای سه سگک هستند، همین است که به تدریج

-به اقتضای نیاز کارشکم، می‌توانند گشاد شوند. در آن روز شلوارهای

تمام حضرات در مرحله سوم بود، و فهم اینکه چرا چنین بود، کار

دشواری نبود.

به محض اینکه چیرکوستانتسا ما را شناخت، با بازوان گشوده

به طرف ما آمد و فریاد زد،

« آه، مردم محبوب فونتامارا! چه اتفاقی افتاده، این هو و جنجالها سر چه موضوعیه؟ »

من به او جواب دادم: « بنذارید هر کس مواظب کار خودش باشه. اما اگه برای هاضمه شما ضرری ایجاد نمی‌کنه، هامیل داریم عرضحالی خدمتون تقدیم کنیم. »

دون چیرکوستانتسا - که او هم به عنوان «دوست مردم» شهرت داشت، همان طور که خودش کرارا یادآوری کرده بود، جای مخصوصی در قلبش برای فونتامارا داشت، او حامی ما بود، و بردن دادخواهی پیش او مستلزم نذر و نیازی طولانی بود. او همیشه از ما دفاع کرده بود - به همان نحو که همیشه ما را به نابودی کشانده بود. تمام مراعات حقوقی فونتامارا به دفتر و کالت او سرانبر می‌شد، و اکثر مرغها و تخم مرغهای فونتامارا هم - به عنوان حق الزحمه «دوست مردم» در این چهل سال اخیر، به آشپزخانه او خاتمه یافته بود.

یک وقت - موقمی که حق انتخاب کردن، به آدمهایی که می‌توانستند بخوانند و بنویسند محدود شده بود، او، معلمی به فونتامارا فرستاد که نوشتن نام چیرکوستانتسا را به دهقانها یاد می‌داد. از آن موقع، همه به اتفاق آراء، به او رأی می‌دادند. از طرفی، آنها کار دیگری - حتی اگر می‌خواستند نمی‌توانستند انجام دهند زیرا فقط اسم او را بلد بودند بنویسند. بعد دوره‌ای پیش آمد که مرگ و میر فونتامارا به جای اینکه به شهر گزارش داده شود به چیرکوستانتسا گزارش می‌شد. او خیلی هنرمندانه، کاری می‌کرد که مرده، روی کاغذ زنده می‌ماند، لذا در هر انتخاباتی مردم آن طور که او می‌خواست رأی می‌دادند. خانواده هر کدام از «مردگان» زنده در هر نوبت، پنج لیر به عنوان تسلیت دریافت می‌کردند. خانواده لوسوردو که هفت «مرده» زنده» داشتند، سی و پنج لیر دریافت می‌کردند. ما، دونفر داشتیم که عملاً توی قبرستان بودند ولی روی کاغذ زنده بودند (پسرمان، خدا بیامرز، که در تریپولی مرد و آن یکی دیگر که در دخمه سنگ جان سپرد) و در هر انتخاباتی، هر دو تا شان، صمیمانه، از انتخاب کنندگان چیرکوستانتسا بودند و برای این کار، ما هر نوبت ده لیر دریافت داشتیم. می‌توانید بفهمید که تعداد «مردگان» زنده» با گذشت

سالها چقدر زیاد می‌شدند. دریافت این پولها منبع در آمد خوبی بود برای مردم فقیر فونتامارا. در آمدی بود که ما برای تحصیل مجبور نبودیم کار دشواری انجام دهیم. و تنها موردی بود که به جای اینکه پولی بدهیم، پولی می‌گرفتیم.

این سیستم سودمند - در قاموس «دوست مردم» دموکراسی نامیده می‌شد. و به یمن پشتیبانی مطمئن و صمیمانه مردگان ما، دموکراسی چیرکوستانتسا همیشه پیروز بود. گرچه ما از چیرکوستانتسا، که گاهی به خاطر تباتی با دون کارلوماگنا، فریبمان می‌داد، مقداری سر خوردگی داشتیم، هرگز جرئت نمی‌کردیم از او جدا شویم و به دنبال حامی دیگری بگردیم. علت عمده این بود که او ما را در میان مردگانمان، نگهداری می‌کرد، که آن مردگان نیز بنا به خواسته او کاملاً نمرده بودند و دیگر اینکه آنها هر کدام، پنج لیر ارزش داشتند. این برای ما سعادت نبود اما بهتر از هیچ بود. در نتیجه این شیوه کار وضعی پیش آمد که در فونتامارا گروه عظیمی از مردان پیش از یکصد ساله زندگی می‌کردند، گروهی که به نسبت گنجایش دهکده خیلی زیاد بود. برای مدتی این مدعا، باعث شهرت ما در سرتاسر حومه شهر شده بود. بعضیها این عمر طولانی را مربوط به آبهای اطراف می‌دانستند، بعضیها به هوا، و بعضی نیز آنرا به وسعت محیط تغذیه، و حتی به فقر ما نسبت می‌دادند. به قول دون چیرکوستانتسا، خیلی از مردان ثروتمند دهکده‌های نزدیک که از امراض کبد و شکم یا از فقرس رنج می‌بردند. خیلی آشکارا، به خاطر آن همه سلامتی و طول عمر، به ما حسد می‌بردند، شماره «مردگان» زنده» به چنان نقطه‌ای صعود کرده موقمی که بعضی از رعایا به خاطر رنجش از او - که از بزرگترین ظالم حدود ما، دون کارلوماگنا، طرفداری می‌کرد، شروع کردند علیه او رأی دادن، او همیشه به اکثریت اطمینان داشت. چیرکوستانتسا بابی رحمی می‌گفت: «زنده‌ها بامن ناسازگاری می‌کنن، اما ارواح شریف مردگان هنوز وفادارند.»

بعد، حادثه‌ای که هیچ کس انتظارش را نداشت پیش آمد. او دیگر نمی‌خواست «وجه تسلیت» معمول را در ازای خدمتی که مردگان به او می‌کردند، به ما بدهد. عذراو - که به سختی برای ما باور کردنی بود، آن بود که دیگر انتخابات ملفا شده است. نمی‌دانستیم چه فکری

راجع به این تغییر حادثه بکنیم. ماهها و ماهها درباره آن صحبت کردیم و هرگز موفق نشدیم به این وضعیت جدید تن بدهیم، چطور می توانستیم بپذیریم که تمام آن عزیزان مابه ناگهان آن قدر بی مصرف شوند و اینکه باید دیگر برای همیشه تن به مرگ بسپارند؟

هر از گاهی يك بار چندتا از بیوه های اماند در هایش دون چیرکوستانتسا می رفتند تا پنج لیروجه تسلیت « مردگان - زنده » خویشاوندانشان را مطالبه نمایند، ولی او نمی خواست آنها را ببیند، و به محض آن که ذکرى از « زنده - مرده » می رفت غیظش به اوج می رسید و در را محکم توی روی آنها بهم می زد. افرادی که هنوز جرئت داشتند روی آن حقیقت باستانی پافشاری کنند روز به روز کمیابتر و کمیابتر می شدند. آن طور که ژنرال بالدیسرا می گفت: روراست بودن کار خوبی نیست مگر اینکه بتوانی از خودت دفاع کنی. و يك روز همان ژنرال بالدیسرا خیلی هیجان زده به فونتامارا بازگشت، در حالی که مدعی بود دوره « مردگان - زنده » دوباره بازگشته است. حداقل خود او این طور فکر می کرد زیرا در شهر جمعیتی از سیاه جامگان را دیده بود که دنبال پرچمهای سیاه صف کشیده بودند، که روی پرچمها و جامه مردان، عکس جمجمه با صلیب استخوانی وجود داشت.

« ممکنه اون مردگان ماباشند؟ » ماریتا، همان طوری که درباره آنها می گفت از دست داده بود و پنج لیروجه تسلیت فکر می کرد، این را پرسیده بود. ولی ژنرال در بین آنها کسی را که اهل فونتامارا باشد نشناخته بود.

« هورا! فونتامارا! »

این دون چیرکوستانتسا بود که از بالکن ترادر برای ما فریاد می کشید. صدای او اعتماد زیادی به ما می بخشید. بیش از آن احساس تنهایی نمی کردیم. ما آن قدر خسته و دل سرد بودیم که می توانستیم وجود آن مردکه و قیح را با فرشته فرستاده خدا اشتباه کنیم.

« حضور این خانه های گرامی فونتامارا تکمیل تلگرامی را که تصمیم گرفته ایم برای رئیس دولت مخنابره کنیم ممکن می سازد. » دون چیرکوستانتسا این موضوع را به آقایانی که با او روی بالکن بودند، خاطر نشان کرد.

او تکه کاغذی از جیش بیرون کشید و پس از اضافه کردن چند کلمه، آن را به صدای بلند خواند:

« مردم و کارمندان دولت با هم انتصاب شهردار جدید را تأیید می کنند. »

وقتی متوجه شدیم که مهمانان شروع کرده بودند به خدا حافظی با خانم روزالیا و بدون اینکه به حرف ما گوش داده باشند داشتند می رفتند، و ترادر هم نمی خواست برگردد، ما خلق خودمان را از دست دادیم؛ در سراسر عرض دروازه صف کشیدیم و تصمیمان این بود که نگذاریم حتی يك نفر از کنار ما بگذرد، قبل از این که به حرف ما گوش داده باشند و قبل از این که ما را مطمئن کنند که نفر منحرف نخواهد شد. برای تأیید این مطلب ما فریادمان را اضافه کردیم:

« ننگ بر شما که با ما مردم فقیر این طور رفتار می کنید، دزدها! دزدها! ما از صبح تا حالا توی جاده ها بوده ایم و هنوز کسی به حرف ما گوش نداده است. ما هم مسیحی هستیم، لعنت خدا بر شما باد! »

عده ای از ما که هیجان زده تر بودند سنگهایی برداشتند و به طرف پنجره طبقه دوم پرت کردند. شیشه فرو ریخت، با هیجان حاصله از صدای خرد شدن شیشه، دیگران خود را به طرف کپه آجری پشت دروازه انداختند. مردان مست که توی باغ بودند و می خواستند خارج شوند وحشت برشان داشت و به داخل ویلا برگشتند. کلفت پنجره های دولنگه را با عجله بست. برای يك لحظه وحشتی در میان مهمانان به وجود آمد. منشی ناحیه فریاد زد:

« انقلاب! این انقلاب است! پلیس را خبر کنید. » ولی در آن لحظه ما صدای ترادر را از پشت سرمان شنیدیم که به نحو غریبی آرام بود. یا خنده از ما پرسید:

« با آجرهای من چکار دارید؟ آجرها متعلق به منه و شما حتی برای زدن من نمی توانید از آنها استفاده کنید، گذشته از این، احتیاجی نیست که مرا بزنید. من برای شنیدن توضیحاتتان آماده ام. ما آجرها را روی کپه و آنها را به دعوت ترادر وارد باغ شدیم. ما در يك طرف و ترادر و مهمانان وحشت زده اش در طرف دیگر بودند. آرامش ترادر ما را حیران کرد. ماریا گراتسیا بازوی مرا گرفت و نجوا کنان به من گفت:

«شاید او يك شیطونه نه يك آدم، خوب نیگاش کن، برای تو مثل يك ابلیس نی مونه؟»

من جواب دادم: «ممکنه، به چه صورت دیگر می تونست امریکارو این طرز فاکشف کنه؟ او تحصیل کرده تر از دون چیرکوستانتسا ویر کاتر از مردای خودمون نیس.»

«او باید شیطون باشه.» ماریاگراتسیا این را گفت و چنان به سرعت صلیب کشید که کسی متوجه اونشد. ماریتا جلو آمد، دستش را روی قلبش، همانجا که مدال بود گذاشت و با کلماتی سنجیده در مورد کلاک کشیفی که کلگران راه، پاکج کردن نهر ما از مسیرش، سرمازده بودند حرف زد و بعد این طور نتیجه گرفت: «این کار توهین به مقدساته! من مطمئنم که شما آقایان کلگران راه را به خاطر این جنایتشان تنبیه می کنید.»

ترادر گفت: «اگه جنایتی صورت گرفته باشه، مطمئن باشید که من می دانم چه تصمیمی درباره آن بگیرم. تاموقمی که من در رأس امور شهر باشم جنایتی پیش نییاد ولی من فکرمی کنم شما موضوع را بدفهمیده باشین. اینجا جنایتی دیده نمیشه! منشی! اونچه رو اتفاق افتاده، توضیح بدین؟»

از میان مهمانان، منشی، جلو آمد، تلو تلو خوران و به نحو محسوسی هنوز مست، پیش از شروع صحبت، کلاه حصیریش را برداشت، من و من کنان گفت،

«جنایتی درهیون نیس. شرافتاً نیس، تحت توجهات حکومت جدید، هیچ نوع جنایتی نمی تونه وجود داشته باشه. جنایت! هرگز! این عبارت ممنوعه! همه چیز، واقماً قانونیه. درحقیقت، این يك نوع احسانه که مأمورین دولت تصمیم گرفتن از مردم فونتامارا کسب نظر بکنن.»

موقمی که کلمه «احسان» را بر زبان راند، بالبخندی دیگران را نگاه کرد. بعد، چند برگه کاغذ از جیبهایش بیرون آورد و صحبتش را محکمتر شروع کرد: «اینجا، درخواستیه با نام رعایای فونتامارا. اینجا اسم همه شوهران شما هست، بلااستثنا. این درخواست، به خاطر تولید محصول بیشتر، از حکومت می خواد که مسیر نهر فونتامارا را از زمینهای

کم زراعتی به طرف زمین های شهر، که مالکین آن می توانند سرمایه بیشتری از آن به دست آورند، کج کنند. من نمی دانم شما زنان می تونین از این موضوعات سردر بیارین یا نه.»

منشی می خواست مطالب دیگری اضافه کند ولی ما، حرف او را قطع کردیم. ما می دانستیم کوالیه پلینو، اسم دهقانهای فونتامارا را روی کاغذ سفید نوشته بود.

ماجداً اظهار کردیم: «کلاه بردارها! دغلبازها! شما قانون را یاد گرفته این که ما مردم فقیر رو گول بزنین، اونیه تقاضای تقلبیه!»  
ترادر کوشش کرد حرفی بزند، اما مهلتش ندادیم، حوصله ما تمام شده بود، فریاد کشیدیم: «دیگه نمی خوایم این همه دوز و دروغ بشنغیم، نطق بازی بسه، هر وقت دهن باز کردین به دروغ گفتین. آب مال ماست و همیشه مال ما خواهد بود. به مسیح قسم ویلایتان را به آتش می کشیم!»

کلام ما، عیناً مبین نهاد ما بود، اما دون چیرکوستانتسا دوباره آرامش را برقرار کرد.

«این زنها راست می گویند.» او، فریاد زنان همقطاراناش را رها کرد و پیش ما آمد: «صدها بار و هزار بار، این ها راست می گویند!»

از این نکته حس وفاداری ماتحریک شد و بار دیگر آرام شدیم. دون چیرکوستانتسا دفاع ما را به عهده گرفته بود و ما می دانستیم که او وکیل مدافع زبردستی است. بنابه علل زیادی طنین صدای او باعث شد که ما احساس کنیم دختران کوچکی هستیم. عده ای از ما نتوانستیم مانع ریزش اشک خود شویم. «دوست مردم» ادامه داد: «حقیقاً این خانمهاست، من همیشه از آنها دفاع کرده ام و باز خواهم کرد. اساساً، خواسته این خانمها چیست؟ اونا می خوان که بهشون احترام گذاشته بشه.»

«کاملاً درسته!» ماریتا حرف او را قطع کرد و پیش دوید که دست او را ببوسد.

«اونا مشتاق هستند که مورد احترام واقع شوند و ما باید به اونا احترام بگذاریم.» دون چیرکوستانتسا ادامه داد و دستهایش را به نحو تهدید آمیزی به طرف شهر نشینان ممتاز، دراز کرد: «اونها مستحق احترام

ما هستند، این زن‌ها تبهکار نیستند. اونا خیلی خوب می‌دونن که قانون بر علیه اونا با وجود این اونا نمی‌خوان که ضد قانون باشن. اونا متوقعن که از طرف شهردار باهاشون به درستی رفتار بشه، اونا به قلب او پناه می‌برند. اونا به رئیس شهر متصل نشده‌ن بلکه به يك آدم نوع دوست پناه آورده‌ن، به يك انسان خیر خواه، به مردی که در ولایت فقیر ما امریکا را کشف کرده‌است. این دو تا باهم منافاتی داره؟»

وقتی دون چیرکوستانتسا صحبتش را تمام کرد، ما از او سپاسگزاری کردیم و بعضی‌مان، دستهایش را بوسیدیم. او، این سو و آن سو می‌خرامید و از رسیدگی به شکایت ما خوشنود می‌نمود. در این میان پیشنهادات اصلاحی گوناگونی ارائه می‌شد. دون آباکیو پیشنهادات مختلفی داشت، رئیس ثبت اسناد پیشنهادات دیگر و باز، مأمور وصول مالیات انواع دیگری ارائه می‌داد. اما همه اینها امکان پذیر نبود، زیرا هیچ کدام موضوع کمیابی آب را به حساب نمی‌آوردند یا در مورد شیوه آبیاری چیزی بیان نمی‌کردند. تراد چیزی نمی‌گفت. می‌گذاشت دیگران حرف بزنند، او - با سیکار خاموش گوشه دهان لبخند می‌زد. دون چیرکوستانتسا راه حل را ارائه داد:

« این خانمها مدعی‌ند که نصف آب نهر برای آبیاری زمینهای اونها کفایت نمی‌کنه. اونها - همان طور که منظورشون را بیان کردم، به‌میش از نصف آب احتیاج دارند. بنابراین فقط يك راه حل ممکن وجود داره، ما باید سه ربع آب را به شهردار و سه ربع دیگر را به فونتا ما را بدهیم. با این وضع هر دو طرف هر کدام سه ربع از آب را خواهند داشت - کمی بیشتر از نصف. من مطمئنم که پیشنهاد من به زیان شهردار است اما به نیت پاک او به يك بانی خیر و نوع دوست متصل می‌شوم.»

مهمانان - که حالا بر ترشان غلبه یافته بودند، دور ترادر جمع شده از او می‌خواستند که به خاطر احسان و بخشش فداکاری‌کنه. پس از قبول شفاعت، ترادر وارد درجریان کار شد. ناگهان تکه کافندی بیرون آوردند. من خطر را فوراً احساس کردم و عجولانه گفتم:

« اگه قراره پولی بپردازم، من که اهلیش نیسم.»

ترادر گفت: «موضوع پرداخت پول در بین نیست.»  
زن زومپا گفت: «هیچ؟ هیچ؟» صدایش نرم بود: «اگه پرداخت پول مطرح نباشه، همش کلکه!»  
من به او گوش زد کردم: «اگه تو واقعا دلت می‌خواد پولی بپردازی، یقیناً می‌تونی این کارو بکنی!»  
او جواب داد: «نه! حتی اگه چشمامو در آرن اما اگه بهایی براش قائل نباشن، دروغی بیش نیس!»

من گفتم: «پس بهتره شما پول خودتونو بپردازین.»

او تکرار کرد: «نه! حتی اگه کورم بکنن!»

رئیس ثبت اسناد صورت مجلس را روی کاغذ آورد و ترادر، منشی شهرداری و دون چیرکوستانتسا - که به عنوان نماینده فونتا ما را عمل می‌کرد، امضا کردند. پس از آن، ماراه‌خانه را در پیش گرفتیم. ( در حقیقت، هیچ کدام از ما نمی‌دانست که مصالحه نامه مربوط به چه مواردی بود. )

« بالآخره نهر مال ما شد.» ماریتا - انگار در مناجاتی، تکرار

می‌کرد: «بالآخره نهر آزاد شد!»

اگر به موضوع علاقه‌مند باشید، شوهر من به شما خواهد گفت که بعداً چه اتفاقی افتاد.

## فصل سوم

در ضمن چند روز بعد، کارگران راه، تحت حمایت دو نگهبان مسلح کارشان را روی حفر آبرو اذسر گرفتند تا مقداری از آب ما را به زمینهای ترادر روانه کنند. ولی این سؤال باقی ماند که: فی الواقع چه مقدار آب را می خواستند از نهر جدا کنند؟

هر زنی در فونتامارا به مردش گوشزد می کرد: «سرت به کار خویش باشه، خودتو به گیر نگهبان نداز، خونواده خودتو بهم نریز، بذار دیگران تودردسر بیفتن.»

هر کسی منتظر بود تا دیگری به دردسر بیفتد. صبح موقع سرکار رفتن و عصر موقع برگشتن، از کنار نگهبانان که می گذشتند، هر کسی می کوشید که نگاهش را متوجه نقطه دیگری کند. با این روش، هیچ کس خودش را لو نمی داد. ولی ما به نهایت خشمگین بودیم و نمی توانستیم راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم. با خودمان می گفتیم: «وقتی که بدشانسی رومی کنه، کی می تونه جلوشو بگیره؛ شاید از این بدترش هم تو راه باشه!»

بیسوادی، مانع از این می شد که ما بفهمیم چگونه ممکن است آب به دو قسمت مسازی تقسیم شود که هر قسمت شامل سه ربع آن باشد. تمام زنهایی که با این مصالحه برای ما موافقت کرده بودند، در مورد این که واقعا چه مقصودی در آن نهفته بود اتفاق نظر نداشتند. بعضیها مدعی بودند که آب لاجرم به دو قسمت مساوی تقسیم می شد، دیگران

می گفتند که فونتامارا چیزی بیش از نصف دریافت می کرد. که سه ربع بود. میشل زومپا، دست آخر به این نتیجه رسید که سه ربع آب بستگی داشت به وضع ماه، به این معنی، که زمینهای فونتامارا در سه مرحله اول ماه به وسیله نهر آبیاری می شد و زمینهای ترادر در سه مرحله بعدی و... الا آخر...

هیچ کس، آن طور که باید نمی توانست متوجه تقلبی در این کار شود، زیرا ما، کمی بیشتر از نوشتن اسممان درس خوانده بودیم. از بیم اضافه شدن مخارجی به قلب، می ترسیدیم به آدمهای تحصیل کرده مراجعه کنیم. بنا بر این، شب هنگام که بر آستانه خانه ها می نشستیم و سویمان را در بشقاب روی زانویمان می خوردیم، موضوعی برای مباحثه، زنده تر از موضوع قلب، وجود نداشت. حدس و گمانهای فراوان با وراجیهای بی پایانی وجود داشت و همیشه همان وراجی ها. وجود تقلب خیلی قطعی می نمود، اما چه نوع تقلبی؟ يك شب ژنرال بالدیسرا بایکی از همان دشنام گویهای افسار گسیخته و ناممقول علیه بی عدالتی هایی که بی گناهان را آزار می رساند، ولی يك روز به وسیله دست انتقامجوی قانون تلافی می بیند، منفجر شده: «من خودم میرم اونجا.» با صدایی رنجیده و خشمگین فریاد می زد: «من به اوربنا میرم و به اون مردم حالی می کنم که قانون چیه و چی بوده و همیشه چی خواهد بود!»

ولی شور و شوقش هرگز متمر ثمری نمی شد، نه تنها به علت کهنسالی بلکه به علت کمرویش. از موقعی که پسر بچه ای بود در فوسا، و به عنوان کفاش کار می کرد، آداب معاشرت را از يك «بارون» پیر، که روزگار سختی را می گذراند یاد گرفت. کسی که او، برایش روزهای یکشنبه، مقام و منصب قدیمی و با وقار دو مینشینو را تجدید می کرد. شغلی بود بی مزد و مواجب، اما راضی کننده، و همیشه بدون زحمت، که عبارت بود از قدم زدن - در فاصله ای برای حفظ احترام از او، در پرسه زدنهای روزهای یکشنبه. بارون، به سختی دوران تنزل را می - گذراند و بعضی اوقات که پول کافی برای خوردن نان نداشت، مزد پیشخدمت را می پرداخت. او، در گوشه ای از ساختمان يك خانواده روبه زوال زندگی می کرد. خانواده ای که طلبکارها تمام اثاثیه منزل، و هر آنچه را که قابل حمل بود، برده بودند و برای آنها تنها يك رختخواب،



يك كانايه ويك صندلي راحتی گذاشته بودند. او، غافل و بی خیال از سایر جهانیان زندگی می کرد. اما هرگز قادر نبود ولگردیهای روز - های یکشنبه را از دست بدهد، و نیز نمی توانست نام خانواده را، با تنها قدم زدن، آلوده کند. همه اینها مال خیلی سالها پیش بوده است، ولی ژنرال بالدیسرا همه چیز را درباره این نجیبزاده ساقط، به خاطر می آورد، که خیلی از مطالب را ناچار می شد جعل کند، و قسمت سرگرم کننده آن در همین نکات بود. ما، می گذاشتیم حرافی کند زیرا می دیدیم که این کار برایش خوشایند است.

ژنرال بالدیسرا خیلی فقیر بود، شاید بتوان گفت بینواترین مرد فونتامارا، اما دلش نمی خواست هیچکس از این مطلب سردر بیاورد، و به انواع حقه ها متوسل می شد تا گرسنگی خود را - که سالهای زیادی او را در کام فرو برده بود - بپوشاند. در میان خیلی چیزهای دیگر، یکی هم این بود که روزهای یکشنبه، با بهانه های عجیب و غریب از خانه بیرون می رفت و عصر که بر می گشت، عملاً، مثل همیشه هوشیار و گرسنه بود، اما او به سبکی تلوتلو می خورد و خلال دندان را در دهانش نگه می داشت تا نشان دهد که گوشت خورده و مشروب زیادی سر کشیده - آن چنانکه از عهده بوالهوسی هایش حسابی بر آمده است.

در توصیف این مستیهای دروغی، او دوست داشت که با طول و تفصیل برای ما از مباحثات و برخوردهایی که با آدمهای مهم شهری - و بیشتر طلیکارهای بارون سابق داشته، صحبت کند: «آه آگه شما حرفای منو شنیده بودین؟ آگه منو دیده بودین؟» می گفت و احساس رضایت از خود توی صورتش پیدا می شد. دو یا سه نفر از ما - دوستان قدیمش بودیم، که می دانستیم همه آن حرفها ساختگی است، اما به خاطر این که تنها مایه دلخوشی آن مرد مفلوک را ازش نگیریم، چیزی نمی - گفتیم.

مشاجرات در باره آب، سبب شد که ما، افتخار دیدار دون آباکیو نصیبمان شود. يك روز عصر، نفس زنان و عرق ریزان، با کالسکه ای که اسب قشنگی آن را می کشید، به فونتامارا آمد. و فرستاد دنبال عده ای از ما مردان مسن تر ده تا موضوع مهمی را با ما در میان بگذارد، «می بینید که به خاطر شما چه فداکاری کردم، من به اینجا

اومدم چونکه شما را بیشتر از خودم دوس می دارم، محض رضای خدا با ترادر در نیفتین!» او، با صدایی گرفته - که عادت داشت در مورد جهنم برای ما موعظه کند - به ما اخطار می کرد، «او آدم وحشتناکیه! یه دیو، که مثل اون تا حالا هرگز این طرف دیده نشده. صبور باشین! این کار براتون بهتره. تنها کاری که می تونین بکنین اینه که به خدا متوسل بشین.»

زومیا پرسید: «آگه اودیوه، پس چرا خودتونو از شرش خلاص نمی کنین؟»

دون آباکیو، با لحنی حاکی از تسلیم و رضا اظهار داشت: «ممکنه، او نه یه دیو، بلکه یه شیطون باشه! از کلیسا هیچ کاری ساخته نیس. شما بیش از اون از دنیا بی خبرین که کاری از دستتون در این مورد بریاد. شما برای دونستن این چیزا خیلی پرتین.»  
من پرسیدم: «یه ابلیس واقعی؟»

کشیش جواب داد: «تا اونجا که من می دونم او خود شیطان!»  
من پرسیدم: «پس چرا شاخ نداره؟ چرا مثل بز سم نداره؟»  
او جواب داد: «آگه اینو کم داره، عوضش تمام زیرکی و بد - جنسی شیطان رو داره.»

گفتار کشیش، زوی ما خیلی تأثیر گذاشت. مخصوصاً موقعی که بالدونیو به ما گفت که از کالسکه چی شنیده است که کالسکه ای که دون آباکیو از آن برای آمدن به فونتامارا استفاده کرده متعلق به ترادر بوده است. حقیقتاً، يك دیو - با کشیشی در کنارش. هرگز تا این موقع شنیده نشده بوده است. و ما برای دانستن آن خیلی از مرحله پرت بودیم. این بود که هر يك از ما به جای جنگ با دیو نفع خودش را در ضرر دیگری می دید. هر کس می کوشید بیشترین استفاده را از آب قلبی که مانده بود بکند. این هنوز مربوط به چندین هفته قبل از ترتیب وضع آبیاری بود. اما مباحثات و مشاجرات در مسیر خودش پیش می رفت.

در آن روزها، اغلب ما، برای پیدا کردن کار، به فوجینو

می رفتیم که تا رسیدن فصل محصول کمکی به حالمان کند. مجبور بودیم قبل از سیده دم بیدار شویم تا قبل از طلوع آفتاب در فوجینه باشیم. تا کسی صدایمان کند. عسرت و تنگدستی ما در کلمات نمی گنجید. يك وقتی، فقط فقیرترین رعایا مجبور بودند تن به این شیوه دشوار بدهند. ولی، حالا، روزگار سختی بود برای همه ما. ما مایملک ناچیزی که ما زمینداران کوچک داشتم کلاً به گرو بود و محصولی که می داد فقط برای پرداخت بهره قرضهای ما کفایت می کرد. لذا ما مجبور بودیم که برای زنده ماندن مثل فعله های روز مزد کار کنیم. زمینداران بزرگ، به زودی از تعداد فراوان روزمزدان، بهره برداری کرده، دستمزدها را پایین آوردند. ولی با وجود این دستمزد حقیر، همیشه، آن قدر دهقانان گرسنه وجود داشتند که ناچار بودند آن را بپذیرند. بعضی از آنها در چنان مرحله ای از تن به کار دادن بودند که بدران اعلام دستمزدی از پیش، برای قبول چنان مبلغ ناچیزی آماده بودند. از محل بازار در فوسا تا فوجینو به نسبت تکه زمینهایی که قرار داشتند، ما ناچار بودیم علاوه بر پنج کیلومتر تا بازارگاه، حدود ده تا پانزده کیلومتر راه بکوبیم. و تمام آن راه را باید در برگشتن به خانه بپیماییم. هر شب من مثل يك حیوان احساس تحلیل و تفزل می کردم. به زخم می گفتم: « فردا دیگه بلند نمی شم. نمی توانم رویام وایسم. فقط می خوابم به آرامی بمیرم! »

اما ساعت سه صبح، همین که خروس بانگ بر می داشت. با بیدار کردن پسر و نوشیدن يك لیوان شراب، راه کار را در پیش می گرفتیم.

همچنان که دهقانان فونتامارا به سر کار می رفتند و بر می گشتند، مبارزه بر سر آب، به طور مداوم تشدید می شد. میان من و برادر زخم پیلانو. همه چیز، به جنگ و ستیز تهدیدمان می کرد، زیرا هیچ کدام از ما راضی نمی شد به خاطر دیگری فداکاری کند. ما هر دو، با پسرهایمان از يك جاده به سر کار می رفتیم ولی با هم حرفی نمی زدیم، و چنان به یکدیگر نگاه می دوختیم که انگار سر جنگ داشتیم.

يك روز صبح موقعی که من و پسر به طرف فوسا می آمدیم، پیلانو را دیدم که با کارگران راه صحبت می کرد و می گفت: « توجه

کنین! اونچه برای من مهمه اینه که شما بذارین په ذره آب به باقلاهای من برسه، بقیه را بذار بمیرن! »

سرش داد زد، « اول خود تو هستی که باید بمیری! » و با چنگک شاخه زنی به طرفش هجوم بردم. برار دو و دو نکه بان جلو آمدند، این بود که آن روز کار به دعوا نکشید. در حقیقت چندین روز برار دو، با ما به فوجینو می آمد تا از تکرار مرافعه جلوگیری کند. او توانست تا موقعی که مسئله مربوط به آب بود خون سرد بماند. دلیل این امر هم ساده بود، زیرا اوزمینی نداشت. چه با آب و چه بی آب. و بنا بر این زد و خورد با سایر دهقانها نفعی برای او در بر نداشت.

زمینی که او از پدرش به ارث برده بود، برای پرداخت حق و کالت و خریدن گذرنامه سفر به امریکا به دون چیر کوستانتسا فروخته شده بود. در آن ایام برار دو اندیشه مهاجرت را در سر می پروراند و يك بار به خاطر اینکه دیگر هرگز به فونتامارا برنگردد، هر چه پول داشت از دست داد. و همه اینها وقتی که از دست مردی اهل فوسا، که با او در ارتش آشنا شده بود - لورفته بود، نتیجه انقلاب خاطر فوق العاده اش گردید. او با این مرد دوستی بزرگی به هم زده بود و در آخرین تکه نان خشک خود - در موارد لزوم فراوانی که پیش آمده بود - اورا سهم کرده بود. در دعوایی نزدیک فوسا، برار دو به خاطر این دوست يك بار سر چند نفر را شکسته بود. و به فونتامارا برگشته بود، راضی از این موضوع که خدعتی به او انجام داده و به وسیله هیچ کس دیگر هم شناخته نشده است. همین دوست، آخر الامر، با گزارش کار برار دو به پلیس، جان خود را نجات داده بود. برار دو عمیقاً آزرده خاطر شده بود و برای چندین روز نمی دانست حتی برای گیر آوردن همین دوست عوضی چه کار کند؛ زیرا او واقعاً این مرد اهل فوسا را دوست می داشت، تصمیم گرفت صرفاً برای اینکه دوباره با آن مرد برخورد نکند، از دهکده ما دور شود. اندرهای ما و لابه های مادرش هر دو بی ثمر بود.

از او پرسیدیم: « چخ، تو که زمین داری چرا دیگه می خوای بری به امریکا؟ »

او جواب داد: « من اینجا نمی مونم، اینجا بوی گند می ده! »  
تنها کسی که او را برای رفتن تشجیع می کرد، دون چیر کوستانتسا

بود: «آگه اینجا بمونی توی زندون خواهی مرد!» همیشه به او همین طور می گفت.

لذا بر اردو زمینش را به دون چیرکوستانتسا فروخت و با مقداری از آن پول، به آدمهایی که کتکشان زده بود رشوه ای داد تا ساکت شوند، و با بقیه بلیط مسافرتش را خرید. ولی قبل از اینکه او حرکت کند، قانون جدیدی وضع شد که مطابق آن تمام مهاجرتها متوقف می ماند. احتمالاً دون چیرکوستانتسا از پیش از این قانون مطلع بوده است. لذا بر اردو، ناچار به اقامت در فونتامارا شد مثل سگ بی صاحبی که نمی داند که با آزادی خود و دوایر نامحدودی که مطلوبش را در میان گرفته اند چه کار کند.

هیچ کس به فکر اشتباهکاری او نیفتاد. چگونه مردی که متعلق به زمین است، می تواند رضا دهد که زمینش را از دست بدهد، زمین به پدر او تعلق داشته و بر اردو، از وقتی که ده ساله بود، روی آن کار کرده بود، جایی که مازندگی می کنیم و احتمالاً هر جای دیگری هم، خویشاوندی بین کشاورز و زمینش، حرفه ای دشوار، و طولانی است و بی شباهت به ازدواج نیست. یک نوع شعائر ذهنی است. تنها خریدن زمین شما را صاحب آن نمی کند. سالها عرق ریزی، اشکباری و تحلیل رفتن می خواهد تا مال شما شود. اگر زمینی داشته باشید، شبها وقتی که هوا بد است خوابتان نمی برد، حتی اگر از خستگی در حال مرگ باشید، نمی توانید بخوابید، زیرا نمی دانید چه واقعه ای برای آن روی خواهد داد. صبح به دو می روید ببینید حال و احوالش چطور است. اگر دیگری زمین شما را تصاحب کند، حتی اگر در ازای آن به شما پول بدهد، همیشه تا حدودی چنین می نماید که زن شما را ازتان گرفته باشند. حتی اگر زمین فروخته شده باشد، تا مدتهای مدیدی اسم اولین کسی که آن را داشته است روی آن خواهد ماند.

هر کسی متوجه بود که جای کار بر اردو خراب است. و، ماریارزا، مادرش، که می دید پدرش از فداکاری بی فایده اش، در مورد زمین، رنج می برد و می دانست که او مرد سخت کوش و پرحرکتی است، یک روز از من خواست که پیش چیرکوستانتسا ببرمش. یک جوجه خروس و یک دوجین تخم مرغ داشت که با خودش برداشت تا به او بدهد.

موقمی که به او رسید دستهایش را بوسید و جلو او زانو زد و از او درخواست کرد که زمینهای پدرش را پس بدهد به این شرط که بر اردو چندسالی قسمتی از محصول را به او بپردازد. این کار سودی نبخشید. وکیل دعاوی توضیح داد که او زمین را نه به قصد زراعت، بلکه برای اینکه از منابع آهک زیرزمینی آن استفاده نماید، خریده بود. (در واقع حالا، گودال عمیق و وسیعی آنجا است که چندین کارگر با کلنگ و گاریهای کوچکشان کار می کنند.) او تهدید کرد که اگر از آنجا نرود پلیس را خبر خواهد کرد، ولی افزود: «آگه بر اردو علاقه داشته باشد، می توئم به عنوان کارگر در گودال قبولش کنم.»

این يك توهین بود که برای اذیت کردن، به حرفهایش افزود، و ما آن را پیش بر اردو بازگو نکردیم.

این غار، این گودالی که هر دم گشاده تر و عمیق تر می شد، مثل سوراخی بود که در قلب بر اردو ایجاد می شد.

ما پیش خودمان می گفتیم: «خیلی زود، کار هولناکی از سر می زند، مثل پند بزرگش، عاقبت بدی در کمینشه.»

و بیچاره ماریا رزا برای رستگاری او نذر کرد و مخفیانه به «سان جوزپه داکویرتینو»، پناه برد و دو ملافه را فروخت تا چندشمع جلو شمایل روشن کند تا پدرش نجات یابد.

ولی يك روز - آن طور که بعدها پی بردیم، بر اردو خودش به دفتر وکیل دعاوی رفت. پیشخدمت را که می کوشید به او بگوید دون چیرکوستانتسا در اداره نیست، از سر راه کنار زد و در تمام اتاقها به دنبال او گشت و او را که پشت پرده های پنجره قایم شده بود، پیدا کرد و با کمال آرامش (که بعدها آن را محترمانه کنار گذاشت) گفت: «آریاب! شما چندین بار منو مطمئن کرده بودین که تو زندون باید بمیرم، فکر نمی کنین وقتش باشه که من به اونجا برم؟»

وکیل دعاوی گویا متوجه شده بود که زندگیش به رشته باریکی وابسته است، اما مثل همیشه لبخند زد و من و من کنان گفت: «چرا اون همه عجله دارین؟»

بر اردو که خیلی هم عجله داشت، توضیح داد: «حالاتها موقعیه که می توئم با وجدان پاک برم اونجا.»

وکیل دعاوی جواب داد: «تو همیشه به فکر زراعت هستی، چرا شغلای دیگر رو امتحان نمی کنی؟»

براردو جواب داد: «چرا ماهی قزل آلا نمی پره؟ چرا گنجشک شنا نمی کنه؟» و بعد با تهدید اضافه کرد: «من یه رعیتم و به زمین احتیاج دارم.»  
دون چیرکوستانتسا جواب داد: «نمونه های مختلف زمینهای دیگر وجود داره، من حیرونم چرا خودت تا حالا به فکرش نیفتادی؟ بشین و به من گوش بده! بالای فونتامارا دور و بر سرپاری توی دره ای میون صخره ها، چراگاه کوچکی است که به شهرداری تعلق داره و فقط گاه گاهی برای گله های بز ازش استفاده میشه و دیگه... هیچ زمین خوبیه، و اگه دوست داشته باشی روش کار کنی، می تونم کاری کنم که شهرداری اونو به قیمت خوبی بهت بفروشه.»

به این وسیله بود که دون چیرکوستانتسا جان خودش را نجات داد. براردو تکه زمین خودش را نزدیک سرپاری، به قیمت ارزانی به دست آورد و دیگر دوران بی زمینیش به پایان رسید. ولی برای آماده کردن آن، ناچار بود مثل سگ از شب تا صبح و روزهای تعطیل جان بکند، زیرا مجبور بود در اثنای روز مثل سایر کشاورزان مزدور شود. هنگامی که ما، در سپیده دم، الاغهارا راه می انداختیم، براردو را می دیدیم که با کج بیل باغبانی روی دوشش از کوه سرازیر می شد، و موقمی که بر می گشتیم به خانه، بعد از صرف سوپمان براردو را می دیدیم که از کوه بالا می رود.

به او می گفتیم: «تو داری با این کارها خودتو می کشی، تو نباید وجود خودت رو ضایع کنی.»

و او خنده کنان جواب می داد: «یا رفتن به کوه منو به کشتن میده، یا اینکه من میرم که کوه را بکشم.»

میشل زومپا او را هشدار می داد: «اون طور صحبت نکن! هر طور دلت بخواد می تونی کارتو بکنی، اما نباید قضا و قدر را به بازی بگیری.»

همه ما واقفاً براردو را دوست می داشتیم. براردو عیب و نقص مخصوص به خودش را داشت، مخصوصاً وقتی که مست می شد، اما مهربان و صمیمی بود و خوش اقبالی های زیادی داشت، لذا واقفاً ما امیدوار

بودیم که بتواند بر آن زمین پیروز شود. ولی روزی که به ما گفت يك زمبیل نهال ذرت در ناحیه سرپاری نشانده است (جایی که تاکنون، هیچ کس هرگز نشنیده بود که چیزی کاشته شده باشد) ما همه در مسرتش سهیم شدیم و به سلامتی او نوشیدیم.

براردو لبخند زنان می گفت: «من، شاخ کوه پیرو شکستم.» شاید ما زیادی خوشحال بودیم، شاید هم... همان طور که میشل ترسیده بود، سرنوشت را به بازی گرفته بودیم. همه ما می دانیم که دو ماه بعد چه حادثه ای روی داد. گرچه پیرمردها عادت دارند همه مسائل را به سادگی بر گزار کنند، اما این یکی مطلبی بود که به سادگی برای ما فراموش شدنی نبود، زیرا هر کسی، آنچه را که با چشمهای خودش می بیند باور می کند. مطالبی هست که بایستی فقط در چند کلمه خلاصه شود، زیرا فکر کردن در باره آنها دردی را دوا نمی کند. در هر صورت، سه روز به طور مداوم باران بارید. البته نه با کمیت استثنایی، قله کوه مشرف بر فونتامارا در چنان ابر سیاهی پوشیده شده بود که همه چیز را از دیده ها پنهان می کرد. و در سپیده دم روز سوم سیلابی از کوه در جهت سرپاری سرازیر شد که انگار کوه داشت فرو می ریخت، و این سیلاب، مزرعه کوچک براردو را چنان به سرعت با خود برد که مردی گرسنه بشقاب سوپی را حریصانه سر بکشد. خاک را روفت و به سوی صخره ها سرازیر کرد و نشانه های کوچک ذرت را تماماً به سراسر دره پراکنده ساخت. گودال عمیقی آنجا که مزرعه قرار داشت - عمیق و گشاد، چون دهانه آتش فشان، کنده شده بود. آنان که در این باره چیزی نمی دانند یا آنرا از یاد برده اند، در حق براردو منصف نیستند و ترجیح می دهند که فرجام کار او را بر حساب سرنوشت پدر بزرگش تفسیر کنند، آنکه راهزنی مشهور آخرین راهزن این دوروبرها بود - و به دست سلسله پیه دی مونته ای، اعدام شد. در هر صورت، شکی نیست که براردو در تمام زندگی خود با سرنوشت به سختی جنگیده بود، و هرگز به نظر نمی رسید که شکستی - هر چند بد - توانسته باشد برای مدتی طولانی او را زیر فرمان خود بگیرد.

اما چگونه می توانی با بخت خود ستیزه کنی؟ بدترین آنها مورد زیر بود (و نیازی به شرح و بسط ندارد که، نباید به فراموشی

سپرده شود) وقتی ما دیدیم که سیلاب از کوه سرازیر می‌شد هر کسی را، ترس فرا گرفت، اما به نظر نمی‌آمد هیچ‌کسی، به‌طور خصوصی متحیر شده باشد و برآرد، کمتر از همه، همه ما در میدان جلو کلیسا جمع شده بودیم و او هم پیش ما بود. گفت:

« همیشه اینومی‌دونسم»، و هرگز - غیر از این - مطلب دیگری اظهار نکرد. مادرش با صورتی چون صورت مردگان یا چهره مریم در جلجتا [صلیب‌گاه عیسی] ایستاده، خود را به شانه او چسبانده و از وحشت خشکشی زده بود، برآردو گفتارش را ادامه داد: « همیشه اینو می‌دونسم، عیناً همین‌چور، همه چیز و می‌دونسم.»

بنا به ادعای پیرمردانی که پدر بزرگ او را به خاطر داشتند، برآردو خصوصیات جسمانی خود را از او به ارث برده بود. او خیلی بلندقد، و چون تنه بلوطی تنومند بود، بینی او کوتاه چون دماغ ورزا، و سر او چهارگوش بود، اما چشمانی آرام و نجیب داشت. چشمان او هنوز، با آنکه خود، مردی بود، به چشمان پسر بچه‌ای کوچک می‌مانست. باور نکردنی و حتی خنده‌آور می‌نمود که مردی چنان نیرومند لبخند و چشمان کودکی را داشته باشد.

مایه تباهی و هلاکت او، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، دوستانش بودند، پیش آمده بود که پیرهن تنش را هم به خاطر یک رفیق از دست بدهد. مادرش همیشه می‌گفت: « آگه قرار باشه واقماً سرنوشت پدر - بزرگش در انتظارش باشه علت اون نه پول، بلکه رفقش باید باشن.» به سبب برتری جسمانش، میان پسر بچه‌های فونتا مارا، نفوذ خوبی داشت، به‌طوری که به آسانی حاضر بودند پدرشان را در مرتبه دوم اهمیت (پس از برآردو) قرار دهند. بازگویی همه هنرنمایی‌های برآردو برای شما خیلی به درازا می‌کشد. اجازه بدهید به یکی از آنها کفایت کنیم، که احمقانه‌ترین آنهاست. یک شب الاغی را به دوش گرفت و تا انتهای برج کلیسا آنرا حمل کرد. ولی او اغلب نیرویش را برای سرگرمی‌های کوچکی به کار می‌انداخت. هر وقت موضوع خارق‌العاده‌ای می‌شنیدیم، اگر مربوط به کارهای برآردو بود، می‌دانستیم که حتماً راست است. او هرگز اجازه نمی‌داد که آدمهای شهری کامیاب در بروند. برای تلافی کردن موضوع شوخی کشیش، در چندین محل، آبروی را

که به فوسا، آب می‌رساند، خراب کرد. یک وقت دیگر سنگهای کیلو - متر شمار شاهراه ملی که با سیمان ساخته شده بودند، به شعاع ده مایل تماماً نابود شده بودند. همین سرنوشت در انتظار علامات راهنمای جهات و مسافت برای رانندگان بود که هیچ‌کدام از آنها مدت زیادی در محل خودشان سرپا نمی‌ماندند. همین‌طور هم، موقعی که برای اولین بار برق فونتا مارا خاموش شد، برآردو یک کلمه هم حرف نزد. ولی دوشب بعد لامپهای خیابان بین شهر و قریه‌های نزدیک تماماً شکسته بودند.

« حرف زدن با مأمورین دولتی کار احمقانه است.» این اصول عقاید تند و تیز برآردو ویولا بود. او توضیح می‌داد: « قانون توسط مردم شهر ایجاد می‌شود، توسط قضاتی که همه از اهل شهرند، اجرا می‌شود؛ و به وسیله وکلای دعاوی که هم از اهالی شهر هستند تفسیر می‌شود. اونوقت چطور ممکنه یه کشاورز حقی داشته باشه؟»

و اگر کسی سؤال می‌کرد: « اما آگه مالکین دستمزد رعایا را پایین بیارن، باز بحث و گفتگو با آنها کار غلطیه؟»

جواب او ساده و روشن بود: « فقط وقتشونو تلف می‌کنن. کشاورزان مزدور، آگه با مالکین مشاجره بکنن، فقط وقتشون ضایع می‌شه، و دستمزدها پایینتر میان. یه مالک هیچ وقت با مذاکره تحریک نمی‌شه، عمل مالک بستگی مستقیم با سودطلبی داره او دستمزد شمارو ساگه هم با نفع طلبیش جور در نیاد - کم نمی‌کنه. پسر راه کارچی می‌تونه باشه؟ خیلی ساده: دستمزد پسر بچه‌هارو بابت وچین کردن از هفت لیر به پنج لیر تنزل دادند. بنا به نصیحت من بچه‌ها اعتراضی نکردند، اما به جای ریشه‌کن کردن علفهای هرزه، خاک رویشان ریختند. بعد از باران آوریل، مالکین متوجه شدند که علفهای هرزه بلندتر از نهال‌هاست. استفاده ناچیزی که از تنزل دستمزدها عایدشون شده بود، ده برابر اونرو در وقت درو از دست دادن. خیال می‌کنین از عایدی دروگس چیزی کم میشه؟ وراجی در این مورد بی‌فایده‌ست. جمع آوری غله فقط پاره نداره، ده راه داره، و هر راهی متناسبه بانسبت مزدی که می‌گیری. آگه اندازه دستمزد خوب باشه کار خوب پیش می‌ره، و آگه بد باشه نتیجه کار هم بد می‌شه.»

اگر کسی ازش می‌پرسید: « حالا که ترادر داره آزمونرو

می‌دزده ما نیاستی حرفی راجع به اون بز نیم؟»

جواب او خیلی ساده بود: «آتش بکشین به دباغ خونه، و او بدون گفتگو، آب شمارو بهتون پس می‌ده. آگه بازم حالیش نشد، جنگلاشو آتش بزنین. واگه کافی نبود، کوره یزخانه اونو بسوزونین. آگه بازم اونقدر احمق بود که متوجه موضوع نشد، ویلای او را یک شب، همان وقت که با روزالیا تورختخواب تمرگیده به آتش بکشین. این تنها راهیه که می‌تونین آبتونو پس بگیرین. واگه این کارو نکنین، به روز، ترادر دخترای شمارو می‌بره و تو بازار می‌فروشه. این کارم روش خوبی می‌تونه باشه، اما راستی دخترای شما چه قیمتی می‌تونه داشته باشه؟»

این بود عقیده زنده براردو ویولا. ولی علت اینکه او این طور فکر می‌کرد این بود که زمینش را از دست داده بود. و این موضوع، باید او را خیلی ناراحت کرده باشد. او شیوه‌ای را پیشنهاد می‌کرد که فقط موقعی مردم به آن می‌اندیشند که چیزی نداشته باشند که از دست بدهند. بقیه، بهتر بود به حساب نیابند. بعد از این که زمینش را از دست داده بود، به هر نوع کاری، در فصلهای متناسبشان تن در داده بود از قبیل: مزدوری، جنگلبانی، زغال‌کشی و بنایی. قدر و منزلتش، بیش دهقانها تنزل پیدا کرده بود، حق نداشت فکر کند که آنها باید به دنبال او راه بیفتند. با این وجود، همیشه، موقعی که او در بحث و گفتگوهای ما شرکت می‌کرد، باعث سرگشتگی ما می‌شد. آدمهای مسن‌تر، هیچ‌کدام به حرف او گوش نمی‌دادند و حتی مخالفت هم نمی‌کردند، به غیر از ژنرال بالدیسرا، که به طور کلی در اصول مسلکی، در مقابل عقاید براردو قرار می‌گرفت، اما طبیعتاً، کار به وراجیه‌ای بی‌ارزش می‌انجامید. اما با وجود سخنان نامعقول و حتی مثالهایی که می‌آورد، براردو عقاید تمام جوانان قریه را عوض کرده بود.

ما، پیش از این هرگز چنین مردم تنبلی ندیده بودیم. روزگاری، آنها، به محض اینکه سنشان به شانزده می‌رسید، برای پیدا کردن کار راه می‌افتادند. بعضی به لاتیوم، بعضی به پوگلیا می‌رفتند، و بیشترشان مشتاق رفتن به آمریکا بودند. عده زیادی از آنها نامزدها شان را برای مدت چهار، شش، یا حتی هفت سال ترك می‌کردند، دخترك سوگند می‌خورد که وفادار بماند تا موقعی که برگشت با او ازدواج کند.

دیگران، یکروز قبل از حرکت پسر عروسی می‌کردند و پس از نخستین شب عشق، برای مدت چهار، شش یا حتی ده سال از یکدیگر جدا می‌شدند. و موقعی که برمی‌گشتند، بچه‌های خودشان را، که تازه رشد کرده یا بعضی مواقع در سن و سالهای گوناگون بودند، می‌دیدند. ولی تحریم مهاجرت، عزیمت جوانان را قطع کرد. آنها مجبور شدند که در فونتامارا بمانند، لذا کار کمتری برای همه افراد پیدا می‌شد. قانون ضد مهاجرت این مفهوم را داشت که دیگر نمی‌شد آن «تخم - مایه» را نجات داد که ممکن بود بتواند زمین آبا و اجدادی را از چنگ قرض و نزول برهاند، یا اجازه پیشرفتی را بدهد - که خود، سبب شود الاغ تازه‌ای جانشین الاغ پیر، یا مرده، گردد. یا آنکه خریدن يك خوك، دوتا بز یا رختخوابی که وجود زنی را در آن بتوانی جا دهی، می‌سازد. زیرا آنها جوان بودند و می‌دانستند که گشایشی در نوحه‌سرایي یا شکوه و شکایت نیست و نه امید این که آنها از سرنوشت دردناکشان اطلاع حاصل کنند. ولی خیلی وقتها که کاری نداشتند بکنند، همه دور هم جمع می‌شدند و تحت تأثیر یکی از پیرترین و احمق‌ترین آدمها، به بعضی کارها و فکرهای فوق‌تهور - که غیر عاقلانه هم می‌نمودند راغب می‌شدند.

زمستانها معمولاً در آغل آنتونیولا تساپا جمع می‌شدند، جایی که نفس بزها هوارا گرم‌تر می‌کرد. پسر اسپاونتا و دلاکروچه، پالومو، رافائل اسکاپونه، و نردی سانتو، پسر من و پسر پیلاتو و سایر جوانان به آنجا می‌رفتند. براردو چنان وانمود می‌کرد که آنجا دارد مرکزیتی برای بعضی کارها می‌شود. هیچ‌کس دیگر، اجازه پیوستن به آن گروه - که دخترها آنرا، کلوپ فساد می‌خواندند - نداشت، و اسم کلوپ فساد خیلی مناسب‌تر از آن بود که ما نخست فکر می‌کردیم، زیرا، چنانکه بعدها پی بردیم، بین این پسرها و بزها روابطی وجود داشت، و این رفت و آمدها مدتی طولانی ادامه داشت. همچنان که همیشه در چنین مواردی مرسوم است، آخرین افرادی که از آن موضوع خبردار شدند، صاحبان بزها بودند. اما بعدها، آنهایی که حیوانات را به لاتسایا سیرده بودند، آنها را پس گرفتند و کلوپ فساد منحل شد. جوانها جای دیگری یکدیگر را می‌دیدند و پشت کلیسا، میان خرابه‌های قصر قدیمی دون کارلوماگنا یا درخانه ماریتا، منتظر براردو می‌ماندند. اگر پیدایش نمی‌شد، روز



ضایع شده بود. حضور او زندگی را برمی‌انگیخت. آنها و راجی می‌کردند و به بازی سرگرم می‌شدند، ولی - تا موقعی که انتظار او را می‌کشیدند این کار - خودش، شیوه‌ای بود برای کشتن وقت. اگر دعوتشان می‌کرد، با او می‌رفتند، از او پیروی می‌کردند و هر کلمه او را با دهان باز می‌قاپیدند.

ولی چیزی که برای ما آدمهای مسن‌تر بیش از همه چیز حیرت‌آور بود، این بود که مرد جوانی چون براردو را که (تقریباً) داشت سی سالش می‌شد (ببینیم که مجبور باشد خرده فرمایشهای مادرش را، که دیگر جوان نبود، انجام دهد و بیج وجه علاقه‌ای به ازدواج نشان ندهد.

مادرش می‌گفت: «هیچ زنی نمی‌تونه اونو رام کنه. من می‌شناسمش، من اونو به وجود آوردم، او مرد زن نیست.»  
من جواب دادم: «اما، همیشه که نمی‌تونه این‌طوری باشه، مرد به زن احتیاج داره، شما بایستی در این مورد برایش حرف بزنین.»

مادر غمگین و از کار افتاده‌اش گفت: «خدا نمی‌خواه، از همین حالا، کاملاً روشنه، به علاوه شما می‌تونین فکر کنین کی اون همه آبرو از کوه سرازیر کرد؛»  
من جواب دادم: «اون اولین سیل نبود، همون‌طور که آخریش هم نیس.»

مادر براردو این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «خدا مقدر کرده که او راهزن بشه. سرنوشت و یولاها اینه، از ازل این‌طور مقدر شده.»  
این برداشتی بود که ماریا رزا می‌کرد. او تمام روز را - و در اثنای تابستان، شب‌ها نیز، روی سنگی جلو مدخل خانه‌اش - که واقعاً یک غار بود و فقط یک دیوار سالم داشت، می‌گذراند. جلو غار، دوک می‌ریست، پخت و پز می‌کرد و منتظر بازگشت پسرش می‌ماند - که با کلماتی، که به ندرت بر زبان می‌راند، او را تحسین می‌کرد و به او می‌بالید. وقتی براردو نتوانست از نظر ثروت آدم برجسته‌ای شود، ماریا رزا دریافت که این کار کلاً مقدر نیست و تقدیر است که او از جهت شوربختی باید به برتری برسد. او، با غم و غرور می‌گفت: «ویولاها مرد محبت

خانوادگی نیستن، ما نا مردایی نیستن که لای شمد بخوابن، مردایی نیستن که فقط با یک زن کارشون سر بگیره. نه ماهی که توشکم بود، رحم از لگدهاش سیاه و کیود شده بود.»

اگر به خاطر الویرا نبود، من آدمی نبودم که تن به این‌جور مسائلی بدهم. الویرا دختر خواهرم ناتسارنا بود که - خدا بیامرزش - سال پیش مرده بود. الویرا، در قریه، نامزد براردو محسوب می‌شد، اگر چه آنها حتی صحبتی هم با هم نکرده بودند اما موقعی که الویرا به کلیسا یا چشمه می‌رفت، براردو در کنج می‌پرید، نفسش بند می‌آمد و او را با چنان نگاهی، بدرقه می‌کرد که انگار شکنی برایش در مورد نامزدی آنها باقی نمی‌ماند. از آن جایی که الویرا، به‌طور ناگهانی از روستانش فهمیده بود

که براردو چه احساسی دارد و اعتراضی نکرده بود و موقع و محل گردش - هایش را تغییر نداده بود. این معنی را می‌داد که مخالفتی ندارد. هیچ موضوع دیگری بین آنها پیش نیامده بود، ولی فونتامارا کاملاً طبیعی می‌دانست که آنها نامزد باشند. از آن نظر که براردو قویترین مرد و الویرا قشنگترین دختر آن حدود بود. ممکن است دختر قشنگتری در شهر باشد، اما در فرزندها هرگز کسی به زیبایی او ندیده بودیم. او علاوه بر زیبایی، نجیب، حساس و میانه‌بالا، با صدایی آرام و شیرین بود. هیچ‌کس تا حالا نشنیده بود که با صدای بلند بخندد، یا سبک‌خند باشد. خودش را در اجتماع فراموش کند. یا حتی بگریه از آن طبایع بیش از حد معمول نودار و محجوب و - عین یک «مریم کوچولو»<sup>۱</sup>. وقتی خارج از خانه بود، هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد حرف بد یا رکبکی بر زبان راند، یک روز پسر پالوس که این مطلب را فراموش کرده بود، از غضب براردو، فقط جانش را از دست داد. دوستان الویرا در این مورد همه چیز را به او گفتند، و روز بعد او، که هرگز با مرد جوانی در کوچه صحبت نکرده بود، در مورد آن پس از براردو پوزش خواست. و گفت:

«تقصیر از من بود.»

گذشته از همه اینها، ما می‌دانستیم که دخترک چه چیزه قابل

۱. اصل لغت Madonna است و معنی تصویر حضرت مریم را می‌دهد. - م.

توجهی دارد، هزار لیر نقد، باسینه پر از امیدش، و اشیا دیگر مثل ملافه، روبالشی، حوله و همه نوع پتو، يك قفسه نو، دو صندوق گردو و تختخواب دوپارچه برنزی - همه با پول خریده شده. دیگر بر اردو منتظر چه بود؟ يك روز خیلی صمیمانه با بر اردو گفتگویی داشتم ( این مطلب بعد از سیل بود. ) همه آن مسائل را به او گفتم. او با چشمهای پر از اشکش گفت: « چی باعث میشه تو فکر کنی که من می‌تونم با دختری عروسی کنم، در حالی که هیچ زمین ندارم. »

او به اندازه‌ای قوی و سختگیر بود که من جرئت نکردم حرف دیگری بزنم. اگر شما در مورد الویرا از او سؤالی می‌کردید، مطمئن بودید که عصبانیش می‌کردید. در اثنای شبهای زمستان که پیرها شراب می‌خورند و جوانها با زن یا معشوقه‌هاشان حرف می‌زنند، بر اردو تا آخر شب با ژنرال بالدیسرا درباره اختلاف مردم شهر و کشاورزان و درباره سه قانون - قانون مالکین، قانون کیشها و قانونی که عرف آنرا تعیین کرده، بحث می‌کردند. آن قدر مشت روی میز می‌کوبید که مغازه کوچک شرابفروشی ماریتا به لرزه در می‌آمد. ولی این کارها روی ژنرال بالدیسرا - که معتقد به نظام لایتغیر - بود تأثیر نمی‌کرد.

به این دلیل، ممکن است فکر کنید که بر اردو علاقه‌ای به الویرا نداشت. ولی يك روز این حرف دهن به دهن گشت که: فیلیپو ایل بلو از او خواستگاری کرده. بر اردو واقعاً از خشم سرخ شد. بر اردو یورش برد طرف خانه فیلیپو، ولی او در خانه نبود. وقتی بر اردو شنید که او در معدن شن است، با بیشترین سرعتی که می‌توانست، خود را به آنجا رساند و او را دید که مشغول توزین کپه‌های ماسه است. بدون اینکه حتی از او بپرسد که موضوع خواستگاری از الویرا راست است یا نه، او را بلند کرد و پیش از این که عده‌ای از کارگرها سر برسند چندین بار او را روی شنها به زمین کوفت. از آن زمان به بعد، هیچ کس دیگر علاقه‌ای به الویرا نشان نداد. اما بر اردو به دوری کردن از او ادامه داد. يك روز که زن من در این مورد پیش ماریارزا، ماتم گرفته بود، ناگهان پیرزن مصمم شد و گفت: « بلند شو بریم ببینم چه کار میشه کرد. »

من به ماریارزا کمک کردم تا در مغازه را ببندد، و ما از میان بر

به خانه الویرا رفتیم. کوره راهی سنگی و تنگ که عمیقاً، به وسیله سیل کنده شده بود. اتاقی که ما وارد آن شدیم، سنگفرش بود و چنان تاریک که فقط می‌توانستیم بخاری را در يك گوشه آن و در گوشه دیگر تختخواب کوتاه دامیانو را ببینیم. او، افلیج بود.

ماریارزا که با همان بیزاری سابق او را نگاه می‌کرد با صدای بلند گفت: « دامیا! کی چشم زخمت زده؟ » با ورود ما الویرا بلند شده بود که چراغ نفتی را روشن کند، آنگاه بقیه قیافه‌ها از تاریکی در آمدند. این رسم ماست که، آنهایی که کاری ندارند انجام دهند، روزهای آخر زندگی، به دیدار بیمار بروند. در گوشه‌های تاریک اتاق بعضی از زنها بچه‌هایشان را پرستاری می‌کردند. عده‌ای جوراب می‌بافتند و دیگران داستانهایی درباره محاکمات و بدبختیها تعریف می‌کردند، در این ضمن الویرا برگشته بود به جای خودش، کنار تخت، نزدیک پدرش. او، با دستمال درازی، عرق از صورت او پاک می‌کرد. عرق، تمام نشدنی، چون يك چشمه یا رودخانه، بی‌وقفه راه می‌افتاد.

ماریارزا در حالی که با سوء ظن به سایر مهمانان نگاه می‌کرد، تکرار کرد: « دامیا! کی چشمت زده؟ » از توی تاریکی زنی صحبت می‌کرد. او راجع به خوابی حرف می‌زد که ناتسارنا - خدا بیامرز - موقع تولد الویرا دیده بود. حضرت مریم به او گفته بود: « من یکی از زیباترین جگر گوشگانم را به شما می‌دهم، اما تو وشوهرت به خاطر آن، بازخواست سختی را خواهید گذراند. »

آنگاه من الویرا را صدا کردم و با ماریارزای پیر روی چارچوب در نشستیم. شاید این اولین باری بود که ماریارزا می‌توانست از نزدیک او را ببیند و متوجه شود که چه دختر قشنگی است. من دیدم که چشمهای پیرزن به آرامی برق زد، چنانکه گویی به چیز لذت بخشی دست یافته بود. یکی از دستهای الویرا را در دست گرفت و گفت: « دختر! نمی‌دونم چیزی از ویولاها می‌دونی یا نه، اوفا خونواده لغنت شده‌ای دارن که هیچ کس تا حالا نتونسه برای من معلوم کنه که چی هست. پدر بزرگ بر اردو را به دار زدن. »

دخترک از این حرف رنگش پرید و دستهای لطیفش در دستهای خشن و هیزم مانند پیرزن لرزید آنگاه غرغرکنان گفت: « این موضوع



نمی‌تونه باعث شرمندگی باشه، برای من که این طوره. «  
پیرزن ادامه داد، « پدرش تو برزیل مرد، و هیچکس نمی‌دونه  
چه جور مرد. او عادت داشت هر ماه پولی بفرسته تاکنار بگذارم بلکه  
بتونیم زمینی بخریم. عاقبت، من زمین را خریدم، اما بعد از اون او  
دیگر هیچ وقت چیزی ننوشت. بعد خیر اومد که مرده، و ما هنوز هم  
نمی‌دونیم چه جور اون اتفاق افتاده. »

الویر گفت: « تو این کارم چیز تنگینی دیده همیشه. »  
ماریا رزا افزود: « براردو هیچ زمینی نداره. او پر زوره، نه  
مثل يك آدم، بلکه مثل يك ورزا. تا حالا مردی تو فوتنامارا پیداننده  
که مثل او قوی باشه. تا اون اندازه قویه که بتونه الاغی رو تا بالای  
برج کلیسا حمل کنه، اما نمی‌تونه نکبت فامیلشو شکست بده. »  
الویرا در حالی که به پدر مریضش اشاره می‌کرد گفت: « فکر  
می‌کنین اوضاع ما بهتر به نظر می‌رسه؟ »  
ماریا رزا، تقریباً با انزجار، فریاد کشید: « یعنی اون قدر  
عاشقش هستی؟ »

الویرا، خجلت زده شد، و جوابش سریتر از آن بود که من فکر  
می‌کردم:

« با اجازه تون این سؤالو فقط اگه پسر تون یکنه بهش جواب  
می‌دم. »  
ولی چنان با فروتنی و مؤثر صحبت کرد که ماریا رزا جوابی  
دیگر به نظرش نرسید.

من به پیرزن، موقعی که به خانه‌اش بر می‌گرداندمش، گفتم:  
« دختر فوق‌العاده‌ایه، چه چیزیه خوبی داره، می‌تونه به درد براردو  
بخوره. »

مادر براردو باخشم گفت: « و بیشتر نابودش کنه! »  
من هیچ‌گونه توجهی به آنچه گفت نکردم زیرا ماریا رزا طبیعتاً  
همه چیز را در بدترین وجهش می‌بیند ولی همه چیز را به زنتم گفتم. من  
هیچ وقت میل ندارم در امور دیگران دخالت کنم، ولی بیماری دامیانو  
مجبورم کرد توجهم را به الویرا، که همان طور که گفته‌ام تنها دختر  
خواهرم، ناتسارنا، بود معطوف دارم. بنا بر این يك شب که با براردو

از فوجینو بر می‌گشتم، کوشش کردم او را به حرف بیاورم. گفتم « الویرا  
تقریباً بیست و پنج سالشه، و برای دهکده ما، سن زیادیه. از همه بدتر  
اینکه پدرش مریضه. و نمی‌تونه در یافتندگی کمکش کنه. بالآخر از همه،  
الویرا، احتیاج به شوهری داره که ازش حمایت کنه. »  
براردو نفسش بند آمد. من به او گفتم: « اگه باش ازدواج نکنی،  
می‌تونه با کسی دیگه عروسی کنه. »

براردو به ناگهان دیوانه‌شده، « بس کنید! » این را با چنان لحنی گفت  
که جای هیچ‌گونه جوابی باقی نمی‌گذاشت صبح روز بعد، توی میدان، برای  
رفتن به فوجینو منتظرش بودم، ولی به آنجا نیامد. من به خانه‌اش رفتم  
تا ببینم از دست من عصبانی است یا نه، و آنجا مادر پیرش را گریان دیدم.  
او به من گفت: « براردو دیوانه شده او به سرنوشت پند بزرگش گرفتار  
میشه. شب گذشته چشم‌رو هم نداشت. ساعت دو بولند شد. گفتمش که  
برای رفتن به فوجینو، حالا زوده، ازش پرسیدم که کجایم خواد بره، گفت که  
می‌خواد بره کاماره‌زه، پرسیدم حالا که در فوجینو کارهس، چرا دیگه  
باید بره به کاماره‌زه، و او گفت برای این که اونجا مزد بیشتر میدن، از او  
پرسیدم که کی تا حالا دلاوایس دستمزد بود، اما او به تکه‌نون و به دونه  
پیاز برداشت و بدون يك کلمه حرف دیگه راه افتاد. »

خبر دهن به دهن گشت که براردو راه افتاده بود که بهرم برود،  
همه از موضوع متعجب بودند، اگر چه يك رعیت، که به طور روزمزد  
کسب معیشت می‌کند، اگر بتواند در جای دیگری مزد بهتری به دست  
بیاورد، اجباری ندارد که در دهکده خودش بماند. اما تعجب ما موقعی  
بیشتر شد که براردو همان شب برگشت.

چهار یا پنج نفر از ما در وسط کوچه بودیم. ماریتا، بالدیسرا و  
زومیای پیر بودند و ما همه فقط درباره براردو صحبت می‌کردیم. ما می‌گفتیم  
که او حتماً به سرش زده است که می‌تواند هر چه زودتر زمینش را پس  
بگیرد. می‌گفتیم او، که می‌تواند فقط با دستمزد روزانه‌اش زنده بماند،  
چطور می‌تواند این کار را بکند؟ ماریتا گفت « او دو وعده کار می‌کنه، حتماً  
کاری برای شب بگیر میاره. »

من گفتم: « این کار سلامتو ضایع می‌کنه، او زمینشو درست و  
کامل به دست میاره اما توی قبرسون. » اما هیچ کس اظهار نمی‌کرد که

والویرا را از دست می‌دهد. زومیای پیرگفت: «کار خوبی نیست که آدم سرگردون بشه. درختی که شما از ریشه بکنینش، به ندرت میوه خوب میده.»

وقتی دیدیمش که دارد برمی‌گردد فکر کردیم که همه این کارها یک شوخی بوده است. ولی اولباس یکشنبه‌هایش را پوشیده بود و بسته‌ای زیر بغلش بود. چرا برگشته بود؟

او داد زد: «حالا فقط به‌گذرنامه احتیاج داری تا بتونی بری بهم، اونا هر روز، چیز تازه‌ای به‌فکرشون می‌رسه.»

بالدیسرا پرسید: «چرا؟ مگه اونجا به ناحیه ازیالتا نیست؟» داستان براردو خیلی شلوغ بوده. اومی‌گفت: «من تو ایستگاه بودم، قبلا بلیطم را خریده بودم. به‌دسته پلیس وارد شدند و شروع کردن به پرس‌وجو راجع به او اوراق هر کسی، و اینکه چه قصدی از مسافرت داشتند. من حقیقت رابه آنها گفتم، و گفتم که دارم میرم به کاماره‌زه که کار کنم. آنها جواب دادند: «خوب آیا اوراق هویت دارین؟» گفتم: «چی؟ اوراق؟» و آنها گفتند: «شما نمی‌تونین بدون اوراق هویت کارکنین.» من هرگز نمی‌تونسم بفهمم که مقصود آنها چه نوع اوراقی بود. آنها وادار کردند که پول بلیط منو پس‌بدن، و بعد از ایستگاه بیرونم کردن. بعد به فکرم رسید که تا ایستگاه بعدی راه بی‌فتم، و از اونجا برم. اما بازم به‌محض آنکه بلیط را خریدم سروکله پلیس‌ها پیدا شد، کجا داشتم می‌رفتم؟ به کاماره‌زه برای کار. اون وقت گفتند: «اجازه بدید اوراقتان را ببینیم.» و «چه اوراقی، اوراق چه ربطی به کارداره؟» و «شما نمی‌تونین بدون اون اوراق هویت کارکنین این قانون جدید مهاجرت داخلیه.» من کوشیدم بهشون بگم که من برای مهاجرت داخلی نمی‌خواسم برم به کاماره‌زه، بلکه می‌خواسم برم کار پیدا کنم، اما بی‌فایده بود. اونا می‌گفتن: «مادستور داریم، هیچ کارگری آگه بخواد بره جای دیگه برای کار، بدون داشتن اوراق هویت نمی‌تونه سوار ترن بشه.» و دوباره واداشتند پول بلیط مرا بهم پس بدن و دوباره از ایستگاه بیرونم کردند. هنوز نمی‌تونسم بفهمم این اوراق چه ربطی با کاروشغل داشتند. من به یک قهوه خونه رفتم و به صحبت بامردمی که آنجا بودند مشغول شدم، به گاریچی به من گفت: «اوراق؛ شما چیزی راجع به اوراق نمی‌دونین؟ ضمن جنگ تموم صحبت ما راجع به

اوراق هویت بود. وحالا، دوباره، بعد از این که همه اون دوره گذشته و گم‌شده دوباره اینجا...»

ژنرال بالدیسرا پیش از همه از صحبت براردو تحریک شده بود. او کاغذهای قدیمش رابه هم ریخت و یک پوشه چایی بیرون آورد، با افسردگی خیلی زیاد گفت: «اینجا هم راجع به اوراق هویت حرف می‌زنند.» در حقیقت پوشه درباره آن اوراق حرف می‌زد، اتحادیه صنعتگران به‌طور قطعی خواستار آن بودند که بالدیسرا پروانه پینه دوزی بگیرد. ماریتا گفت:

«الویرا چند هفته پیش یکی از اونا را به دست آورد. شما هادیکه نمی‌تونین کارکنین. اونا نوشتن که آگه او [ماریتا] بخواد، به کارش ادامه بده باید حق ورودیه بده و یک پروانه بگیره.»

این اتفاق - که نامه درست همان موقع به فونتامارا رسیده بود که آن وقایع برای براردو پیش آمده بود - باعث شد من فکر کنم این کار یک شوخی است. پرسیدم: «حکومت چه کارداره به کار این پینه‌دوزها و رنگرزا؟ حکومت چه کار داره به مشتی رعیت که برای پیدا کردن کار از این استان به اون استان میرن. آدمهای حکومتی کارهای دیگری دارند که به فکر اونا باشند. اون‌طور مسائلی فقط تو زمان جنگ مطرحه، اما، ما تو زمان جنگ نیستیم.»

ژنرال بالدیسرا حرف مرا قطع کرد: «شما چه چیزی از اون قضیه می‌دونین؟ شما چطور می‌فهمین که ما تو جنگ هستیم یا نه؟» این موضوع همه ما را به فکر فرو برد.

بالدیسرا بالحنی غم‌انگیز به صحبتش ادامه داد: «آگه حکومت شمارو ملزم می‌کنه که اوراق هویت داشته باشین، معنیش اینه که تو زمان جنگ هستیم.»

براردو پرسید: «کی طرف جنگه؟ ممکنه مادر حال جنگ باشیم و هیچ کس هیچ چیزی درباره‌ش ندونه؟»

ژنرال بالدیسرا پرسید: «کجاش به کار تو مربوطه؟ توجه چیزی درباره‌ش می‌دونی؟ تو ا یک رعیت جاهل و بی‌زمین؛ دهقانان می‌جنگن ولی دولت بهشون اطلاع میده، جنگ گذشته که تموم شد هیچ کس تو فونتامارا می‌دونس که کی طرف جنگ بوده؟ پیلانو فکر می‌کرد با

امپراتور منهلک بوده، سیمپلی چیانو فکر می کرد بر علیه ترکیه بوده، فقط خیلی وقت بعد بود که ما فهمیدیم طرف جنگ ترنت و تریست بوده. اما خیلی جنگها بوده که هیچ کدام از ما نفهمیدیم باکی جنگیدیم. یه جنگ، اون قدر بفرنجی که یک رعیت نمی تونه چیزی از اون بدونه. یه دهقان فقط قسمتی خیلی کوچیک از یه جنگو می بینه، مثل این اوراق، و این مطلب روش تأثیر می ذاره. آدم شهری چیزای خیلی بیشتری می بینه، مثل سربازخانه و تدارکات شاه، همه کشور رو می بینه، فقط خدا همه چیز می بینه.

زومپا گفت: «جنگ ووبارا حکومت برای کم کردن تعداد دهقانان اختراع کرده و حالا دوباره خیلی از ما باید نفعه بشن.»  
 من برای اینکه تمام کنم، به بالدیسرا گفتم: «اما راستی، تو حالا می خوای پروانه کار بگیری؟»  
 «البته من می خوام بگیرم ولی پولش؟ می تونی مطمئن باشی که من از بابتش پولی نمیدم.»

علی رغم گفتگوهای مختلفی که در آن مورد داشتیم، اساساً موقعی که حرفمان به جواز کشید مقصودمان همان بود، آن شب حرفهای خیلی بیشتری درباره جنگ زده شد. اغلب خانواده ها در آن باره بحث می کردند هر کس از هر کس دیگری پرسید: «طرف جنگ کیه؟» و هیچ کس جوابی نداشت... جلو عرق فروشی ماریتا نشسته بودیم و زرنال بالدیسرا باشکیبایی به همه سؤالات آدمهایی که برای پرسش می آمدند جواب می داد. او این کار را دوست می داشت. او به همه کس می گفت:

«کی طرف جنگه؟ من، خودم نمی دونم، آگهی، در این مورد چیزی نمیکه. اون فقط میگه باید جواز کار بگیری.»

دهقانها صدایشان بلند شد «پول! همیشه پول!»  
 موضوع با ورود غیر مترقبه اینوچنتسو لالهجه، گیج کننده تر شد. باید علت مهمی برای بازگشت مجدد اینوچنتسو به فونتامارا در میان بوده باشد، چونکه چندین ماه می گذشت که از اینجا دک شده بود. مطمئناً او نیامده بود که به کارهای خودش رسیدگی کند، وقتی دید همه، از هر طرف به سوی او روی می آوردند برای لحظه ای دچار وحشتزدگی بیموردی شد. ماریتا - پیش از اینکه از پا بیفتد، چهارپایه ای به او داد

وگفت: «ترس برتون نداره، ناراحتون کردم؟»

براردو بالحن گستاخانه گفت: «حرفتونو بزنین!»  
 اینوچنتسو به زبان آمد: «هه! بذارید روراست حرف بزنینم. مالیات جدیدی در بین نیست من به تموم مقدسات قسم می خورم! موضوع پرداخت پولی هم در میون نیست، اگه مالیاتی در میون باشه خدامنو کورم کنه!»

سکوت سبکی برقرار شد. فقط به اندازه ای دوام داشت که خدا بتواند فکری در این باره بکند. اینوچنتسو همان طور تماشا می کرد. براردو آمرانه گفت:

«به حرفتون ادامه بدین!» اینوچنتسو شروع کرد، «ا...ا...ا... شما، شبی که اون چریک، اون کهنه سرباز، اومد اینجا یاد تونه؟... کاوالیه پلینو؟ یادتون میاد؟... خوب... خوب... عالیه!... خوب کاوالیه پلینو گزارش داده است به مأمورین مافوق که فونتامارا لونه دشمنان حکومت جدید و کلیساس. ناراحت نشین، چیزی نیس که فکر شو بکنین. کاوالیه، اونچهره در حضورش بر علیه حکومت جدید و کلیسا گفته شده، کلمه به کلمه یادداشت کرده. مطمئناً او حرفای شمارو نفهمیده. من بهتون اطمینون میدم هیچ چیز جدیدی نیس. پولی در میون نیس ابتدا، هیچ خبر نیس. فقط تعدادی مسائل جزئی وجود داره که تو شهر مهم جاو می کنه، اما هر کشاورز باشعوری می دونه که فکر اون مسائلو نباید کرد.»

اینوچنتسو از تمام تصمیمهایی که درباره فونتامارا گرفته بودند، اطلاعی نداشت. او فقط قاسدی بود از طرف شهر. و از آنچه تصمیم گرفته شده بود، فقط آنچه را که به او تکلیف کرده بودند به مردم فونتامارا بگوید، می دانست. از بقیه اطلاعی نداشت. و کمتر احتیاط می کرد. اولین تصمیم درباره استقرار مجدد قانون قدیمی منع عبور و مرور در قریه فونتامارا بود. هیچ دهقانی نمی تواند بعد از غروب آفتاب از خانه اش خارج شود. هر کس مجبور است تا سپیده دم در خانه اش بماند.

براردو گفت: «چیزی که باید بپردازیم فقط همینه؟»  
 اینوچنتسو گفت: «این موضوع چه ربطی به پرداخت پول داره؟»

« منظور تون چیه که چه ربطی به اون داره؟ آگه ما نتونیم پیس ازسپیده دم از خونمون خارج بشیم، معنیش اینه که کمی پیش ازظهر به فوجینو - جایی که کلامی کنیم برسیم، آگه اونا حاضر باشن به خاطر دو ساعت کار همون دستمزدو به ما بدن، پس هورا! برای قانون منع عبور و مرور.»

پیلاتو پرسید: «آبیاری چی میشه؟ ما چطور می‌تونیم شب بدون اینکه از خونمون خارج بشیم به کار آبیاریمون برسیم؟»  
اینوچنتسو ساکت بود. سپس گفت: «شما حالتون نمیشه، یا ممکنه که خودتونو به نفهمی می‌زنین. فقط برای اینکه منو تو دردر بندازین. کی گفت که شما راه زندگی تون را عوض کنین؟ شما کشاورز هسین و باید کاراتونو اون‌طور که دلتون می‌خواد انجام بدین. ولی ترادر شهرداره و شما نمی‌تونین اونو از شهردار بودن منع کنین. ومن، چکاره؟ فقط یک مأمور شهری. ترادر، به عنوان شهردار تصمیم گرفته خودش رو مورد پشتیبانی مقامات بالاتر قرار بده، اینه که دستور میده شما شب تو خونه‌هاتون بمونین، شما کشاورزا هر طور دلتون خواست رفتار کنین.»

ژنرال بالدیسرا صدایش بلند شد: «اما قانون چه میشه؟ کسار قانون به کجا کشیده میشه؟ اصلاً قانونی دربین هس یا نه؟»  
اینوچنتسو پرسید: «شما چه ساعتی به رختخواب میرین؟»  
کفاش پیرنیمه کور جواب داد: «به محض اینکه هوا تاریک بشه.»  
«چه موقع از خواب بلند میشین؟»

«ساعت ده، چونکه کار زیادی ندارم که بکنم، پیر و خسته هم هستم.»

مأمور گفت: «عالیه! من تورو پاسدار این قانون می‌کنم.»  
ما همه زدیم زیر خنده. اما بالدیسرا دلتنگ بود. و همین که هوا نیمه تاریک شد به رختخواب رفت. اینوچنتسو از این موفقیت غیر منتظره و سرور آمیز خوشحال بود. کمی نرم شد. سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد. اما به‌طور غریبی می‌کشید. به جای اینکه دود را از دهانش خارج کند، نگاهش می‌داشت و بعد از سوراخ دماغش بیرون می‌داد، نه از هردو سوراخ - (که ما هم می‌توانستیم این کار را بکنیم)

بلکه اول از یک سوراخ و بعد از سوراخ دیگر خارج می‌کرد.  
ازوجه عمومی که پیدا کرده بود نتیجه‌آنی گرفت و تصمیم دوم را در مورد فونتامارا گوشزد کرد:

### «بحثهای سیاسی در محل قدغن است.»

مغازه ماریتا تنها مکان عمومی در تمام فونتامارا بود. اینوچنتسو ورقه کاغذی به او داد با دستوری از طرف شهردار که: اگر در مغازه شرابفروشی او بحث سیاسی برگزار می‌شد او مسؤل می‌بود.

ماریتا گفت - و درست هم گفت: «اما هیچ کس در فونتامارا از سیاست سر در نمیاره، هیچ وقت کسی تو مغازه من در این مورد حرفی نمی‌زنه.»

اینوچنتسو بالبخند پرسید: «پس چه موضوعی بود که کاوالیه پلینو موقعی که به شهر او آمد اون همه عصبانی بود؟»

ماریتا ادامه داد: «مایه کمی راجع به بعضی موضوعات حرف زدیم. ما درباره قیمت، جیره، مالیات و قانون حرف زدیم. امروز هم ما راجع به پروانه کار جنگ و مهاجرت صحبت می‌کردیم.»

اینوچنتسو گفت: «اما بنابه امر شهردار شما نباید راجع به این چیزا حرف بزنین. این موضوع فقط مربوط به فونتامارا نیست، برای عموم ایتالیا. شما نمی‌تونین راجع به قیمتها، مالیات، دستمزدها قانون در مراجع عمومی صحبت کنین.»

براردو نتیجه گرفت: «به تعبیر دیگر، شما نمی‌تونین بحث کنین؟»

اینوچنتسو تأیید کرد: «عیناً! براردو مطلب را خوب فهمید. شما به هیچ وجه نمی‌تونین بحث کنین، این لب کلام دستور شهرداره، هیچ‌گونه بحثی، وانگهی اصلاً بحث چه دردی را دوا می‌کنه؟ آگه شما گرسنه باشین، می‌تونین بحثرا بنخورین؟ ما باید از این چیزای بیفایده خلاص بشیم.» رضایت اینوچنتسو وقتی زیادتر شد که براردو با او موافقت کرد، لذا رضایت داد که اطلاعیه را آشکارا روی دیوار نصب کنند و خودش روی ورقه کاغذ بزرگی مطالب زیر را نوشت:

«به امر شهردار بعد از این بحث کردن ممنوع است.»

براردو اطلاعیه را در جای بلندی جلوی شرابفروشی چسباند.

ما، از خوش مشربی بر اردو گنج شده بودیم. او، انکار که قبلاً طرز رفتارش به حد کافی روشن نبوده، افزود: «کسی حق نداره دس به این اعلامیه بزنه!»

اینوچنتسو دست او را فشرده و می‌خواست او را در آغوش بکشد. اما توضیح بر اردو، لاله‌جه را از حرارت انداخت. بر اردو گفت:

«چیزی که شهردار امروز دستور داده حرف همیشه منه. بحث با مالکین کار عاقلانه‌یی نیست. این قانون منه. هر چه دهقانان می‌کشند از همین جر و بحثه. یه دهقان، یه الاغ اهل بحثه. زندگی ما سند بارید ترازیه الاغ واقعیه - که بحث نمی‌کنه (یا الاقل تظاهر به ناپلیدی می‌کنه) یه الاغ بی‌تمیز صدر پنجاه، دو رست یا حتی دو رست و پنجاه بوند و نه بیشتر، بار می‌بره. این الاغ بی‌تمیز احتیاج به مقدار معینی علوفه داره. از او نمی‌تونن آنچه‌رو که از یک ماده خوک، یا بز یا اسب در میاری، در بیاری. هر اندازه بحثی اونو متقاعد نمی‌کنه. او حرف شمارو نمی‌فهمه یا تظاهر به نفهمی می‌کنه. اما دهقان بحث می‌کنه. همیشه تشویقش کرد. همیشه تشویقش کرد که بدون غذا زندگی کنه. همیشه تشویقش کرد که از مالک طرفداری کنه. همیشه تحریکش کرد که روونه جنگ بشه. همیشه ترغیبش کرد که قبول کنه در اون دنیا جهنمی وجود داره - حتی اگه ندیده باشنش. می‌بینن که چه اتفاقی میفته. فقط یه نگاه‌هی دور و بر تو بندازین!»

این حرفها برای ما تازگی نداشت، اما لاله‌جه جا خورده بود. بر اردو ادامه داد:

«یه موجود بی‌فکر بدون غذا کار نمی‌کنه او می‌گه: اگه بخورم می‌تونم کار کنم. اگه نخورم، نمی‌تونم. از این واضح‌تر بگم. او اصلاً همچو حرفی نمی‌زنه. چونکه اگه بزنه می‌رسونه که فکر می‌کنه، اما این راه و روش زندگی اونه. فقط فکر کن اگه این هشت هزار نفری که زمینای فوجینورو کشت می‌کنن، به جای اینکه الاغهای متفکری باشن - یعنی خونه خراب، توری خور، تسلیم رعب پلیس، کشیش و قاضی و غیره باشن - کلاً الاغهای واقعی عاری از عقل بودن کار چه شکلی می‌شد؟ پرنس تورلونیاممکن بود بیفته به گدائی! شما - اینوچنتسو، به اینجا اومدین و باید چند لحظه دیگه از یک جاده تاریک برگردین به شهر. چی مانع ما میشه که شمارو بکشیم؟ جواب بدین!»

اینوچنتسو می‌خواست بالکنت زبان‌چیزی بگوید اما نتوانست. مثل برگ کاغذ سفید شده بود.

«به شما میگم چه چیز مانع میشه، بحث کردن درباره نتیجه ممکنه قتل، مانع قتل میشه. اما شما، اینوچنتسو! با دست خودتون اون اعلامیه رو نوشتین که از امروز صبح بنا به دستور شهردار تمام بحثها بی‌نتیجه‌س. شما طنابی را که سلامتیتون بهش آویزون بود پاره کردین.»

اینوچنتسو گفت: «خوب! شما می‌گید که مخالف بحثین. ولی به نظر من می‌رسه... که... یعنی... آنچه من شنیدم و شما گفته‌اید خودش یه بحث خیلی مهمیه. من هرگز نشنیده‌م يك الاغ - یعنی یه دهقان نفهم - این جور حرف بزنه.»

من از بر اردو پرسیدم: «اگه بحث فقط به نفع مالکینه و مأمورین دولت، پس چرا شهردار دستور منع همه نوع جر و بحثی رو صادر کرده؟»

بر اردو چند لحظه‌ای ساکت ماند، سپس گفت: «دیر رفته، من فردا بایده ساعت سه بلندشم برای رفتن به فوجینوو، شب به خیر!» و به‌خانه‌اش رفت. و این باعث شد که بیشتر بحث و گفتگوها با رفتن او خاتمه پیدا کند. او مثل يك واعظ ساعتها حرف زد و فریاد کشید و احمقانه‌ترین و تندترین مطالب را همان‌طور که به‌ذهنش می‌رسید بیان کرد. آن‌هم با لحنی که به هیچ‌کس اجازه صحبت نمی‌داد. بعد، موقمی که حرفش را تمام کرد يك نفر سؤالی از او کرد که او را می‌پیچاند، بدون آنکه چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت.

اینوچنتسو آن شب را در فونتامارا ماند. شاید به‌علت صحبت خشن بر اردو و شاید به‌علت ضعف روحیه ناگهانی، ترجیح داد که شب را در محل کار ماریتا بماند. باید بگویم که این اولین باری نبود که این تصمیم را می‌گرفت. ما در حقیقت معمول بود که به‌هم می‌گفتیم: «اونا می‌تونن با هم ازدواج کنن، چرا نمی‌کنن؟»

ماریتا می‌گفت: «اگه من ازدواج بکنم موقعیتم را به‌عنوان بیوه قهرمان شهید از دست میدم. این به‌حکم قانونه!»  
و بعضی از مردها خیال می‌کردند راست می‌گویند، ولی زنها، ابداً.

## فصل چهارم

اواخر ماه ژوئن خبر پیچید که از نمایندگان دهقانان ماریکا خواسته شده که در اجتماع بزرگی در آوه تسانو، برای شنیدن تصمیمات حکومت جدید رم درباره مسئله فوجینو حاضر شوند.

این خبر، که بر اردو، آن طور امیدوارانه به ما رساند، عجیب می نمود، چونکه حکومت سابق هرگز نخواست به بیدرد که مسئله ای به نام فوجینو وجود دارد و همین طور، از پایان انتخابات، دون چیر - کوستانتسا، همه چیز را درباره این موضوع - که زمانی در رأس سخنرانیهایش قرار داشت - فراموش کرده بود. اما یقیناً در وجود حکومت جدید در رم هیچ گونه تردیدی وجود نداشت، زیرا مدت زیادی بود که درباره آن چیزهایی شنیده بودیم. این مسئله می رساند که جنگی بوده است، یا اینکه قرار است باشد. چون فقط جنگ می توانست حکومتی را براندازد و حکومت تازه ای روی کار آورد. جایی که ما زندگی می کردیم - آن طور که پیرمردها می گویند - بوربونها جای اسپانیولها را گرفته بودند و پیه دی مونتیه ایها جای بوربونها را. اما هنوز کسی نمی دانست که قانونگذاران جدید از چه قماش آدمهایی بودند و از کجا آمده بودند. وقتی حکومت جدیدی روی کار می آید یک دهقان فقیر کاری از دستش بر نمی آید جز آنکه بگوید: «شاید خدا حکومت خوبی برای ما بفرستد!»

عیناً مثل وقتی که در تابستان ابرهای فراوانی در افق پیدا

می شود، کار دهقانها نیست که بگویند باران می بارد یا تگرگ، بلکه «پدر جاودانی» است که می داند. به هر حال، بازم جالب می نمود که یک نماینده حکومت جدید می خواست، رو در رو با یک دهقان صحبت کند. ما به سختی باورمان می شد اما ژنرال بالدیسرا چرا.

او توضیح می داد: «قانون قدیم دوباره برگشته، دوره ای که بین کلبه دهقان و دادگاه، نهمربازی در کار بود، نه رئیس و نهمرئوسی، حالا، ما همان قانونگذارانی روداریم که سالی یه بار به دهقانان لباس می دادن و می رفتن و منصفانه به شکایتای مردم فقیر گوش می دادن. بعد انتخابات پیش اومد و حکومتیا دیگه مردم فقیر را فراموش کردن. اما حالا، آگه این چیزا که می کن راس باشه، ما داریم دوباره به همون قانون دوره سابق بر می گردیم و دیگه هرگز مثل اوائل مورد تحقیر قرار نمی گیریم.»

میشل زومپا به دلایل مختلفی همان حس وفاداری را داشت، او می گفت: «حکومتی که با انتخابات روکار میاد همیشه از طرف ثروتمندا کنترل میشه، چونکه انتخابات رو ثروتمندا اداره می کنن، اما آگه فقط یه نفر همه کاره حکومت باشه، ثروتمندا رو می تونه به وحشت بندازه، مگه میشه بین یه حاکم و یه دهقان حسادت و همچشمی باشه؟ در این صورت خیلی خنده آور میشه. اما بین یک حاکم و پرنس تورلونیا چرا.» امید گیر آوردن کمی زمین از تقسیم فوجینو مانع می شد که بر اردو، همان طور که جزو شرارت و عادتش بود، با نظریات دیگران مخالفتی بکند. او می گفت: «همه حکومتا از مشتی دزد تشکیل شدن، طبیعتاً برای دهقانان بهتره که حکومت فقط از یه دزد تشکیل شده باشه تا از پانصدتا، برای این که یه دزد، مهم نیس که چقدر گنده باشه، همیشه کمتر از پانصدتا دزد کوچک می خوره. آگه قرار باشه زمینای فوجینو تقسیم بشه، فونتا مارا حق خودشو مطالبه می کنه.»

از این امکان تقریبی، بر اردو، مغلوب تحرك شور و هیجانی شده بود که نمی توانست از آن برگردد به طوری که در مورد هیچ چیز نمی توانست صحبت کند. می گفت: «زمینای فوجینو، زمینای خوش عاقبتی هستن. اونجا می تونی از هر کیسه کشته، ده کیسه غله درو کنی. زمین خوب، چاق و چله و بدون سنگیه مسطح و دور از خطر سیل.»

اما، کی این موضوع را نمی دانست؟ ما، همچنین می دانستیم که فونتامارا یک دهکده کوهستانی، هرگز دارای مزایای دهکده های ساحل دریاچه نشده بود، بنا براین، موقع زهکشی آب برای زمینها، از زمینهای پایین، جدا شده بود.

براردو فریاد زد: «جدا کردند! اما موقعی که این کار صورت می گرفت، ما هم به فوجینو می رفتیم!»

زومپا گفت: «به عنوان مزدور، نه به عنوان مستأجر، تومی - رفتی اونجا تا به روز کار کنی، می تونسی مدعی زمینای (باغ شاه) بشی؟» براردو در حالی که مشتش را تکان می داد، جواب داد: «اوانا که برای مزدوری بهما احتیاج دارن، چرا نتونن زمین بهما اجاره بدن؟»

سالها، فونتامارا تقاضای این حق را کرده بود، اما آنها همیشه بهما خندیده بودند. می گفتند: «شما مردم کوهستان حسین، آگه زمین می خواین، برین توکوه دنبالش بگردین!»

اما، در یک صبح روز یکشنبه، واگنی، با سروصدای مهیبی به فونتامارا آمد. وسط میدان توقف کرد و شخصی اونیفورم پوشیده از آن بیرون آمد و روبه افرادی که دور و بر جمع شده بودند، فریاد زد: «آوه تسانو! ما داریم می ریم. آوه تسانو، سوار شین! و به واگن اشاره کرد.

زومپای پیر پرسید: «چند میشه؟»

راننده داد زد: «آزاده! از این سر زمین آزاده! سوار شین، برقی سوار شین وگه نه همه مون دیرمون میشه!»

زومپا لبش را جمع کرد و سرش را تکان داد: «آزاده؟»

راننده گفت: «شایدم لازم بشه کمکی بردازین.»

زومپا فوراً فریادش بلند شد: «نه! بلکه خدا مارو از شر اون راحت کنه! اما آگه پولی هم در کار نباشه، حتماً کلاه برداریه!»

راننده توجه بیشتری به او نکرد و دوباره فریادش بلند شد: «عجله کنین! هرکس اول سوار شه نوبت اونئه!»

براردو دوید و بدون یک کلمه حرف، برخلاف همیشه، باشادمانی که هیچ وقت، هیچ کدام ازما از اون ندیده بودیم، پرید توی واگن. بعد

از آن دیگر کسی بیخود معطل نشد، اما ما هنوز کمی مردد بودیم، آن روز وضعی بود که در حدود ده نفر از ما توی ده بودند. بقیه در مزارع بودند، زیرا در تابستان، موقعی که کارهای زیادی برای انجام دادن هست، حتی کلیسا هم بهما اجازه می دهد که یکشنبه ها سر کار برویم. ولی هیچ کس نمی توانست حکومت را سرزنش کند که نمی دانست آخر ژوئن فصل درو است. دولت چه می داند کی موقع درو است؟ از طرف دیگر، احمقانه خواهد بود که به خاطر یک روز کار، از میتینگی که به خاطر مسئله فوجینو، شاید هم به منظور احسان بهما، تشکیل می شد صرف نظر کنیم.

این امید از همه طرف دوباره در ما جان گرفت، زمین خوب و پر برکت در جلگه هایی که دون چیز کوستانتسا - مخصوصاً درست پیش از انتخابات، در باره آن به ما گفته بود: «فوجینو باید به - کشاورزانی داده بشه که روش کار می کنن.» شعار دون چیز کوستانتسا این بود: «فوجینو باید از پرس، مستأجرین قلابی زارعین ثروتمند، وکلای دعاوی و سایر افراد حرفه ای گرفته بشه و داده بشه به اونایی که روش کار می کنن، یعنی دهقانان!»

به همین دلیل، ما همه، وقتی سوار واگن شدیم، با این عقیده که در آوه تسانو، همین امروز موضوع تقسیم زمین مطرح می شد، و اینکه حکومت واگن را فرستاده بود، چون که می خواست رعایا سهم خودشان را بگیرند، کاملاً به هیجان آمدم. چند نفری از ما که آنجا بودیم، به سرعت، بدون توضیح خواستن سوار شدیم.

براردو و یولا، آنتونیو لانسایا، دلاکروچه، بالدونیو، سیمیلی چیو، جاکوبه، پیلانو و پسرش کاپوراله، اسکامورزا و من. ما متأسف بودیم که وقت نداشتیم پیرهنمان را عوض کنیم، چون که راننده همین طور داد می زد که عجله کنیم.

اما درست یک لحظه قبل از اینکه راه بیفتیم، راننده پرسید: «شمارتان کجاست؟»

ما پرسیدیم: «چه شعاری؟»

او افزود: «دستورالعمل من میگه که هر دسته ای از کشاورزان، بلااستثنا باید به شمار داشته باشن.»



ما با دستپاچگی پرسیدیم، «اما، شعار چیه؟»

راننده با خنده توضیح داد، «شعار مثل يك پرچمه.»

ما نمی‌خواستیم در مراسمی که مسئله فوجینو مطرح می‌شد، تأثیر بدی بر حکومت بگذاریم، این بود که پیشنهاد تفویض کلیددار کلیسا را پذیرفتیم. او به فکرش رسید که بیرق سان را کو را برداریم. او با اسکامورزا به کلیسا رفتند که آن را بیاورند، اما موقعی که راننده آنها را دید با اشکال زیاد دیرکی سی فوتی را - که بیرق هیولای آبی و سفید سان را کو با تصویرسگی که زخمهای او را [سان را کو] می‌لید به آن وصل است، حمل می‌کنند - با آوردن آن نوی واگن مخالفت کرد. اما ما پرچم دیگری در فونتامارا نداشتیم، و به اصرار بر آوردن راننده موافقت کرد که آن را بیاوریم.

راننده گفت: «اون، کار را بیش از همه چیز خنده آور می‌کنه.»

برای بالانگهداشتن آن در واگن در حال حرکت، ناچار بودیم هر نوبت سه نفر آن را به دست بگیریم و این کار خیلی دشوار بود. پرچم ما بیشتر شبیه بادبان يك کشتی توفانزده بود، تا يك پرچم. حتماً از فاصله کاملاً دوری دیده می‌شد، زیرا می‌دیدیم کشاورزانی که در مزارع مختلف مشغول کار بودند حرکات و اشارات متعجبانه می‌کردند و در ضمن زنها، زانو می‌زدند و صلیب بر خودشان رسم می‌کردند. واگن، بدون کوچکترین توجهی به پیچها، با سرعت دیوانه‌وار از تپه‌ها می‌گشت و ما مثل گله‌های گاو در ترن، این طرف و آن طرف می‌غلتیدیم. ولی این مطلب را با خنده برگزار می‌کردیم. حتی سرعت غیرعادی به مسافرت ما صورت حادثه‌ای خارق‌العاده می‌داد، اما موقعی که بعد از آخرین پیچ به جلگه فوجینو رسیدیم، حرکت، نفسمان را بند آورد. فوجینو برایمان تازگی داشت، به همان سرزمینهای موعود می‌مانست. در این قسمت، بر آوردن، علم را خودش به دست گرفت، و با نیروی حرکت ماشین تصویر «زائر مقدس» و سگ متدین را در هوا به اهتزاز در آورد.

«زمین! زمین!» و چنان فریاد می‌زد انگار که هرگز قبل از آن زمین ندیده بود.

همین که به اولین دهکده سر راه جلگه رسیدیم، راننده گفت:

«سرود بخوانید!»

ما با دستپاچگی پرسیدیم، «چه سرودی؟»

راننده جواب داد، «در دستورالعمل من قید شده، موقعی که از محلات مسکونی رد می‌شیم، دهقانان باید سرود بخوانند و ابراز احساسات کنند.»

اما، ما سرودی بلد نبودیم، به علاوه، ما حالا دیگر، قسمتی از اجتماع بزرگی بودیم مرکب از ماشین های متعدد، موتورسیکلت ها، درشکه‌های اشرافی و بارکش‌های فقیرانه، که همه آنها همان مسیر را طی می‌کردند. همه این مردم ابتدا از دیدن علم عظیم آبی - سفید ما متعجب بودند، آنها از خنده غش و ریه می‌رفتند. پرچمی که آنها داشتند، سیاه، و به اندازه يك دستمال بود. هر کدام، جمجمه و صلیب استخوانی در وسطشان بود، مثل همانی که روی تیر تلفن می‌بینید که مفهوم «خطرا» را دارد. به تعبیر دیگر هیچ کدام به پای مال ما نمی‌رسید. بالدونیو، در حالی که به مردان و پرچم تیر، اشاره می‌کرد پرسید: «اونا مردگان - زنده هستن؟ ارواح همونایی که دون چیرکوستانتسا خریده؟»

بر آوردن توضیح داد، «اونا ارواحی هستن که حکومت خریده.» وارد آوه‌تسانو که شدیم دعوایی داشتیم سر پرچم. وسط خیابان یورش بردیم طرف پسر بچه‌هایی که انتظار ما را می‌کشیدند. آنها از ما خواستند که آنرا به دست بگیرند. ما قبول نکردیم، زیرا چیز دیگری نداشتیم. به راننده امر شد که واگن را متوقف کند و پسر بچه‌ها تلاش می‌کردند ما را مجبور کنند که پرچم را از دست ما بگیرند، اما ما متلکهای همه کس را نوش جان کردیم و دعواها را بی‌جواب نگذاشتیم. تعداد زیادی پیرهن‌های سیاه آنها از گرد و غبار جاده خاکستری رنگ شده بود.

از دحام پرازجیغ و فریادی دور واگن ایجاد شده بود. تعداد زیادی پسر بچه با پیرهن های سیاه بودند، اما دهقانان زیادی هم از دهکده‌های اطراف فونتامارا بودند که ما را شناختند و سلام کردند. ما سکوت کردیم و درواگن ماندیم و مصمم شدیم که مورد توهین بیشتری واقع نشویم. ناگهان، قیافه عرق‌آلود، چاق و پف کرده دون آباکیو از وسط جمعیت همراه چند پلیس پیدا شد. هیچ‌کدام از ما، شك نداشتیم



که کشیش می آمد تا از سانراکو دفاع کند، اما نکرد. او شروع کرد داد زدن سر ما؛ «خیال می کنین چه خبره، کلرناواله؟ با این روش می خواین بین حکومت و کلیسا سازش برقرار کنین؟ کی می خواین این کارای احمقانه رو کنار بذارین؟»

بدون صحبت دیگری، ما گذاشتیم سر بچه های پیرهن سیاه علم را بردارند. براردو اولین کسی بود که جازد. وقتی يك کشیش سان - راکو را تحویل نمی گرفت، ما چرا با احترام گذاشتن به او حقوق حقه خودمان را در فوجینو به خطر می انداختیم؟

مارا به میدان بزرگی در پشت دادگستری بردند و جای خوبی درسایه به ما داده شد. سایر دسته های کشاورزان کنار ساختمانهای مختلف در میدان جای داده شدند. میان دستجات پلیسهای نگهبان می گشتند. دسته های کوچکی از آنها با دو چرخه، در همه جهات میدان رفت و آمد می کردند. به محض اینکه واگن تازه ای وارد می شد، دهقانان را می آوردند و جایشان را در میدان نشان می دادند. چنان می نمود که انگار برای موضوع مهمی آماده می شدند. از يك گوشه افسر پلیسی، سوار بر اسب، از میدان رد می شد. به نظر بر اردو اسب بسیار زیبایی بود، و همه ما با وجد زیاد آنرا تحسین می کردیم.

درست کمی پس از آن، پیکي وارد شد و دستوری به دستجات پلیس داد. براردو خاطر نشان کرد که موضوع خیلی مهمی در میان بود. یکی از پاسبانان از دسته خودش جدا شد و به طرف دهقانان آمد و دستور داد: «شما می تونید بشینید زمین. در حدود يك ساعت ما روی زمین ماندیم. پس از يك ساعت انتظار، با ورود دسته جدیدی از پاسبانان، با غرضی مهیب ادای احترام به عمل آمد، عده ای از مأمورین حکومتی از يك گوشه میدان وارد شدند. پاسبانها به ما دستور دادند: «بلند شین! بلند شین! با صدای هر چه بلندتر فریاد بزنین هورا شهردار! هورا اولیای امور! هورا اولیای محترم که غارتگر نیستند.»

تنها اولیای اموری که دزدی نمی کنند، و ما می شناختیم، ترادر بود. بعد از آن که اولیای محترم امور - که دزد نیستند، رفته بودند. ما با اجازه پلیس دوباره روی زمین نشستیم. براردو داشت حوصله اش از مراسم سر می رفت، از یکی از پلیسها پرسید: «پس زمین

چه شد؟ کی راجع به زمین حرف می زنن؟»

پس از لحظه ای جمعیت دیگری آمد و سرو صدای بیشتری شروع شد. پلیس دستور داد: «بلند شین! بلند شین فریاد بکشین! هورا رئیس پلیس!»

رئیس پلیس در يك اتومبیل براق گذشت و ما دوباره با اجازه پلیس روی زمین نشستیم، ولی به محض اینکه نشستیم پلیس وادارمان کرد که بلند شویم: «با صدای هر چه بلندتر فریاد بکشین، هورا وزیر!» در آن لحظه اتومبیل بزرگی ظاهر شد که چهارمرد، بادو چرخه آنرا دنبال می کردند، به تندی از کنار ما گذشت، در همان حال که ما از ته ریه همامان فریاد می زدیم: «به افتخار وزیر هورا!»

آنگاه دوباره، با اجازه پلیس زمین نشستیم. پاسبانها به نوبت شروع کردند به خوردن جیره خودشان. ما، دستمالهایمان را باز کردیم و به خوردن نانی که از منزل آورده بودیم، مشغول شدیم. براردو صحبت را شروع کرد: «حالا وزیر مارا صدامیزنه، می بینید، آنها دارند روی ما مطالعه می کنند، در عرض همین يك دقیقه مارا صدا می زنن، غذا مونو زود بخوریم.»

اما بعد از دو ساعت دوباره همه آن جریانات شروع شد. اول وزیر گذشت. بعد رئیس پلیس سپس اولیای امور - که دزد نیستند. هر بار ما ناچار بودیم بلند شویم و ابراز احساسات کنیم. و در پایان کار، پاسبان به ما گفت: «تموم شد! می تونید برید.»

مجبور شدند واضحتر توضیح دهند: «جشن تموم شد. شما هم می تونید برید، هم می تونید از آوه تسانو دیدن کنید. اما فقط يك ساعت وقت دارید، باید در عرض این يك ساعت برید.»

ما، مبهوتانه پرسیدیم: «اما وزیر؟ ... اما مسئله فوجینو؟ ...» هیچ کس به ما گوش نمی داد، ولی ما نمی توانستیم بدون پی بردن به سرانجام کار، بدون اینکه بفهمیم تکلیفمان چه بود، همین طور آنجا بمانیم. براردو که آوه تسانو را به علت اینکه در آنجا زندان بوده - می شناخت گفت: «با من بیایید!»

تن صدای او تغییر کرده بود، به ما گفت: «ممکنه بازم به زندان بیفتیم، اما باید بفهمم چه خبره، با من بیایید!» ما به کاخی رسیدیم که

از همه طرف با پرچمها پوشیده بود. بر اردو به طرف پاسبانی که دم در کاخ نگهبانی می داد نمره زد، « ما می خواهیم با وزیر صحبت کنیم. » پلیس، چنان به طرف بر اردو یورش برد که انگار بدترین کفرها را به خدا گفته بود. اما، ما در مقابل او ایستادیم و دعوا در گرفت. از داخل کاخ تعداد زیادی مردم آمدند که در میان آنها دون چیر - کوستانسا هم وجود داشت، کاملا مست، و شلوارش در « مرحله سوم » او فریاد زد، « مبادا کسی به فونتا ماراییهای من بی احترامی کند! بنا فونتا ماراییهای من خوش رفتاری کنید! »

پلیس دست از سر ما برداشت و دون چیر کوستانسا به طرف ما آمد. او می خواست تك تك افراد دستها را ببوسد و مخصوصاً با بر اردو خیلی دوستانه رفتار کرد. ما به « دوست مردم » گفتیم:

« ما می خواهیم با وزیر صحبت کنیم. »

او جواب داد: « فکر می کنم وزیر تازه رفته باشد. کارهای لازم! شما که می دانید، امور ایالتی! »

بر اردو به خشکی حرفش را قطع کرد: « ما می خواهیم بدانیم مسئله فوجینو به کجا کشید! »

دون چیر کوستانسا پاسبانی را واداشت تا ما را به دفتر نماینده پرنس ببرد، در آنجا ما با کارمندی روبه رو شدیم که باشکیبایی برای ما توضیح داد که مسئله فوجینو چگونه حل شده بود. بر اردو پرسید: « آیا حکومت جدید به مسئله فوجینو سروصورتی داده؟ »

کارمند، با لبخندی مصنوعی جواب داد: « بله... و به نحو رضایت آمیزی، برای همه. »

پیلانو اعتراض کنان گفت: « پس چرا مارو نخواستن که مذاکره کنن؟ چرا مارو توی میدان گذاشتن؟ آیا ما مسیحی هم نیستیم؟ »

کارمند جواب داد: « وزیر نمی تونس با ده هزار نفر حرف بزنه، اما با نمایندگان شما درباره موضوع مذاکره کرده. عاقلانه فکر کنین! »

من پرسیدم: « نماینده ما کیه؟ »

او جواب داد: « کاوالیه پلینو نظامی کهنه کار. »

بر اردو با بی صبری و دیرباوری گفت: « زمینا چطور تقسیم شدند؟ سهم فونتا مارا چقدر شد؟ کی کار تقسیم سروصورت می گیره؟ » کارمند گفت: « قرارنيس زمینا تقسیم بشن، وزیر و نمایندگان کشاورزان برخلاف تصور شما تصمیم گرفتن که در صورت امکان مستأجرین کوچک را کنار بزنن. خیلی از آنها زمینشان را به دست آوردن چون در جنگ بودن، اما این کار عادلانه نبود. »

بر اردو وحشیانه گفت: « واقعا! شما نمی دونین رو زمین کار کنین فقط به صرف اینکه در جنگ بودین. مهم اونه که رو زمین کار کرد. بنارید زمینارو بدیم به اونایی که روش کار می کنن. این اون چیزیه که دون چیر کوستانسا گفته. در فونتا مارا. »

کارمند، با همان لبخند مصنوعی ادامه داد: « این عقیده وزیر هم هست، خوبه فوجینو را بدیم به مردمی که روش کار کنن. خوبه فوجینو را بدیم به اونایی که وسیله دارن اونو کشت کنن - یا اونایی که تا حالا کشت کردهن. به تمبیر دیگه، به اونایی که ثروت کافی دارن. فوجینو باید از جنگ مستأجرای کوچک آزاد بشه و به کشاورزای پولدار داده بشه. اوناکه سرمایه دارن، حق دارن که در فوجینو، زمین اجاره کنن. سؤال دیگه بی دارین؟ »

همه چیز را، با همان لحنی که اگر وقت را از او می پرسیدیم، برای ما توضیح داد. صورتش، مثل يك صفحه ساعت ثابت و بی احساس می نمود. ما جواب دادیم: « همه چیز کاملاً روشنه! »

همه چیز، کاملاً روشن بود. خیابان پر بود از چراغ. دیر وقت شده بود، اما خیابان مثل روز روشن بود. (همه چیز کاملاً روشن بود!) اما همه این کارها به خاطر چه بود؟ از خودم می پرسیدم، آوه تسانو، چنان می نمود که دارد دیوانه می شود. کارهایی که مردم ضمن خواندن و رقصیدن انجام می دادند باورکردنش برای من مشکل بود و به نظر من مسخره می نمود. فکر می کردم که همه اینها شوخی است، یا اینکه همه آنها، بدون اینکه خودشان بدانند داشتند دیوانه می شدند. بر اردو گفت: « مردم شهر اوقات خوشی دارند، اونا واقعا از کارای خودشان لذت می برن. اونها می خورند، اونهم درست روبه روی دهقانا! »

دسته ای از آقایان جوان، سرمست و آواز خوانان، با حرکاتی

پشامون که قاطی بشه  
جفتمون عالی میشه

يك مرد، بدون دست وپا، در يك گاری كوچك كه بهوسيله سگی كشيده می شد، با سرعت، برای گدایی به طرف دسته به حرکت درآمد. دسته دوم، متشكل از پسر بچه های پیرهن سیاه، همانهایی كه علم ما را ازمان گرفته بودند، به دنبال دسته قبل راه افتادند. به محض اینکه ما را دیدند با سر و صدای کریهی به طرف ما فریاد کشیدند ، « درست قیافه سان راكو ! » بعد دستهایشان را بهم وصل کردند و دایره ای دور ما زدند و شروع کردند به جست و خیز و خواندن آواز کثیفی با حرکات وقیح که تقلید عشق را در می آورد. آواز این طور شروع می شد:

زشته ولی میشه گفت  
ما از کمر می شیم جفت

ما به حال خودشان گذاشتیم، هیچ کس به فکرش نمی رسید که با آنها درافتد. چیز دیگری به عقلمان نمی رسید. مامنگ و دلتنگ بودیم. آنها ما را رها کردند. به ما گفتند: « شما خیلی احمقین، شما ابداً خوش نیسین! » نشاط و سرور آنها نرفت انگیز بود. بر اردو تحريك شده بود و نزدیک بود یکی از آنها را بگیرد و کتک بزند. من در حالی که بازویش را می گرفتم ازش خواهش کردم: « نه! حالانه! کارت تمومه! مگه پاسبانارو نمی بیني؟ » آنگاه به پیاد واگن افتادیم که فکر می کردیم ما را به فونتا ما را بر خواهدگرداند، و رفتیم به طرف محلی که راننده گفته بود برای برگشتن هم دیگر را ببینیم. يك نفر مكانيك به ما گفت: « واگن شما قبلا رفته، چرا اون همه دیر کردین؟ »

و شروع کرد ما را مسخره کردن، چنانکه گویی ما احمق و بچه سال بودیم. اما فکر اینکه باید پیاده به فونتا ما را می رفتیم چنان ما را دلسرد کرده بود که نسبت به هر نوع توهینی بی تفاوت شده بودیم، ما مثل

گوسفندان بی سگ، دور و بر درگاراژ ولو بودیم.

آقایی که متوجه شده بودم مدتی است ما را تعقیب می کند، به طرف ما آمد. او خوشبویش بود و من یادم می آید که موی قرمز، سبیل سرخ و زخمی روی چانه داشت. از ما پرسید: « شما اهل فونتا ما را حسین؟ می دونین که مأمورین دولتی از شما می ترسن؟ اونا می دونن که شما مخالف حکومت جدید هسین. »

ما گذاشتیمش حرفش را بزند. مسائل دیگری بود که فکر ما را مشغول می کرد.

او ادامه داد: « حق با شما، شما حق دارین یاغی بشین، کاری از دست ما در این مورد ساخته نیس. بامن بیاین به جایی که بتونیم حرف بزنیم. »

آن آقا، ما را به يك خیابان فرعی کشاند، و ما مثل گوسفند به دنبال او می رفتیم. مرد جوانی، در لباس تا حدودی کلرگری یا دانش آموزی پشت سر ما می آمد و دو سه بار به طوری لبخند زد مثل این که می خواست چیزی به ما حالی کند. آن آقای محترم وارد میخانه تاريك و خالی شد. پشت سرش ما وارد شدیم. مرد جوان که ما را تعقیب کرده بود کمی مردد ماند و آنگاه وارد شد و پشت میزی نزدیک ما نشست.

مرد مو قرمز سفارش مقداری شراب داد و نگاهی تند به مرد جوان انداخت. بعد با صدای کوتاهی دنباله صحبتی را که در خیابان شروع کرده بود گرفت: « کاری با این وضع از دستون بر نمی آید. دهقانان هر قدر می تونستن تحمل کردن. شما آدمهای بی سوادى هسین. شما احتیاج به فرد تحصیل کرده ای دارین تا رهبریتون بکنه. دون چیر کوستانتسا، از شما خیلی تعریف کرده. اوشمارا دوس داره، او خیلی محافظه کاره. میل نداره خودشو به خطر بندازه. آگه به من احتیاج داشته باشین، من در اختیار شما هم. آگه نقشه ای دارین، از من راهنمایی بخواین متوجه میشین؟ »

با وضعی که این مرد خودش را در اختیار ما می گذاشت، برای هر کس که روال فکریش غیر از ما بود، ایجاد سوء ظن می نمود. اولین باری بود که مردی شهری این جورى با ما صحبت می کرد. ما کاری به کارش نداشتیم تا حرفش را بزند:

« من شمارو درك می‌کنم. کافیه توچشم‌تون نگاه کنم و فکر شمارو بخونم. » همین‌طور می‌گفت، « پلیس به‌شما گفت که باید در عرض يك ساعت آوه‌تسانو را ترك كنين، يك ساعت تموم شده و شما هنوز اینجاين. من متوجه مقصود شماهم. شما می‌خواين به یه کاری‌عليه اولیای امور دس بزنین. خیلی واضحه، نمی‌تونین انکار کنین. و من اینجا چه‌کار دارم؟ من اینجا تا به‌شما کمک کنم، راهنماییتون کنم، فداکاری کنم. متوجه میشین؟ »

اما، ما واقماً نمی‌دانستیم. پیلانو می‌خواست حرفی بزند، اما براردو با اشاره به‌افهماند که ساکت بماند. غریبه، ادامه داد: « خیلی خوب، من هم یکی از مخالفین حکومت هم، امکان داره شما به‌من بگین: بله، ما می‌خوايم عليه دستگاه دولتی دس به‌کاری بزنین، اما وسیله نداریم. اسلحه نداریم. خیلی آسونه. کاری آسونتر از این نیس. »

ما، يك كلمه هم اظهار نکرده بودیم اما مرد شهری فقط خودش متکلم وحده بود. خودش سؤال می‌کرد، خودش هم جواب می‌داد:

« می‌تونین حرفتونو به من بگین، این کلماته، اما حقیقت سخت‌تره، بسیار خوب، منو امتحان کنین. اگه یه ربع اینجا منتظر من بمونین، من همه اون چیزهایی رو که می‌خواين براتون میارم. به‌شما یاد میدم که چطور ازشون استفاده بکنین. تردیدی دارین؟ حرفمو باور نمی‌کنین؟ همین‌جا منتظر من باشین! »

او بلند شد، با همه ما دست داد، پول شرابی را که سفارش داده بود پرداخت و راه افتاد. او تازه رفته بود که مرد جوان - که پشت‌میز نزدیک ما نشسته بود، به‌طرف ما آمد و گفت: « اون مرد پلیسه، یه پلیس مخفی، مواظب خودتون باشین پیش از اینکه برگردن از اینجا برین! »

ما، از آوه‌تسانو، از راه کشتزارها راه افتادیم تا با پلیس مخفی برخورد نکنیم، ولی مرد جوان که به‌ما در مورد او هشدار داده بود، دلش نمی‌خواست ترکمان کند، و شروع کرد به‌بلنور کردن قصه‌های باور نکردنی، تا اینکه براردو از دست او پکرشد و بعد از اینکه دو سه بار به او تذکر داد که راهش را بگیرد و برود، او را از زمین برکنند و توی گودالی سرنگون کرد.

ما، تشنه، گرسنه و با روح زخم دیده راهی‌را که صبح درواگن،

امیدوارانه، با علم سان‌راکو در اهتزاز از باد، آمده بودیم، پیاده بر می‌گشتیم.

ما، حدود نیمه شب به فونتامارا رسیدیم، در وضعی که آنرا به‌فکر خودتان وا می‌گذاریم. در ساعت سه‌صبحگاه دیگر، مجبور شدیم برای رفتن به‌مزرعه بیدار شویم زیرا فصل‌درو بود.

## فصل پنجم

شهرداری حصارى چوبى ساخته بود دور زمين مراعى كه ترادر بدون پرداخت بهايى ضبط كرده بود. حصار، به منظور پايان دادن به تمام چرنديات دهقانان، درمورد اين حقيقت كه هزاران سال آن زمينها در تملك عموم بوده است. اما بگو مگوها ادامه داشت. يك شب حصار دچار حريق شد. براردو توضيح داد: «چوبها خيلى خشك بود و آفتاب اونا را سوزاند.»

من حرف اورا اين طور تصحيح كردم: «بيشتر ممكن است نور مهتاب اين كار را كرده باشه، چون در شب سوخته.»  
ترادر حصار ديگر درست كرده بود با هزينه شهرداری و يك سپور مسلح به نگهبانى آن گماشته بود. آيا يك سپور مى توانست در اين سرغزار كه از آغاز خلقت همه نوع گرمگ، نزاع چوپانان، راهزنى، جنگ و غارت به خود ديده بود، ترسى ايجاد كند؟

حصار، درست زير دماغ سپور دچار حريق شد. او آشكارا شيوع شعله ها راديد كه از زمين برخاسته سراسر حصار را در عرض چند دقيقه سوخت. همچنان كه اجباراً در مورد هر معجزه اى صادق است، سپور همه چيز را در آن مورد به دون آباكيو گفت، آنگاه، به تمام كسانى كه به آن گوش مى دادند.

دون آباكيو معتقد بود كه حريق بلاشك ريشه مافوق طبيعى داشته و از ابتكارات شيطان بوده است. و ما آخر الامر كشف كرديم كه

«ابليس» آن طورها كه مى گفتند بدن بود. و اما ترادر كه مجبور بود حيثيت مأموردولت را انجام دهد و نمى توانست شيطان را دستگير كند سپور را به زندان انداخت. ما از خودمان مى پرسيديم: «كى برنده ميشه؟ شيطان يا ترادر؟» (همه ما مخالف ترادر بوديم، اما تنها كسى كه تفنگچى شيطان بود براردو بود.)

يك شب در ميدان درهواى نيمه تاريك، ما زنها - كه منتظر بوديم مردانمان از فوجينو برگردند در ايسن باره صحبت مى كرديم. مارياگراتسيا، چياماروگا، فيلومنا كاستاگنا، ركيوتا و دختر كاناروتسو با من بودند، و ما طبق معمول روى ديوار كوچكى، كه روبه روى دره بود، نشسته بوديم. ما به جلگه نگاه مى كرديم كه تازه داشت درون سايه فرو مى رفت. دره پايين فونتامارا كه توسط شاهراه خاكي ملى به دو ناحيه تقسيم مى شد، آرام و خلوت به نظر مى رسيد. جاده اى كه از جلگه به فونتامارا مى آمد و به عقب و جلو انحنا پيدا مى كرد، نيز ساكت و خلوت بود. گمانم مردان ما دير مى آمدند، فصل درو، نمى شد مطابق ساعتهاى معمول كار، كار كرد. من همچنين ماريا كريستينارا در يك گوشه ميدان، به ياد مى آورم كه به خاطر شوهرش كه به تازگى مرده بود، سياه پوشيده بود، او مشغول باد دادن مقدار كمى ذرت بود كه از مزرعه اش بدست آورده بود، و مى گذاشت، در مقابل باد، از لاوك كه با دستش نگهداشته بود فرو ريزند.

هيچ كس درباره اينكه چه حوادثى داشت روى مى داد، عقیده اى ابراز نمى كرد. صحبت ما در خصوص اتفاقات روزمره بود.  
«اگه فقط تموم باقالي اى ما را بكشه، زمستون به مردامون چى بديم؟»

فيلومنا گفت: «و پاييز چى بايد بكاريم؟ اگه مجبور بشيم تموم بنذر گند مو بخوريم؟»

ركيوتا با اميدوارى گفت: «به اميد خدا اينم مى گذره، مثل چيز اى زياد ديگه يى كه گذشته، چند دفعه ما تا حالا گفته يم كه اين طور نمى گذره و همون طور در هر حال گذشته؟»

در گوشه اى از ميدان چندانى از بچه ها كلانتر بازي مى كردند. كلانتر نمى توانست پياده برود. او بايستي بريك اسب سوار مى شد، و هر

يك از دختران كوچك بايد به نوبت اسب او مي شدند. آنگاه خورشيد غروب كرد و اولين اشعه آن بيرون زد. دختر كي (فكر مي كنم يكي از دخترهاي ماريا كريستينا بود) پيش من آمد تا پرسد كه آيا درست بود كه اشعه آفتاب دنبال دانه هاي غله مي گشتند تا ارواح را در برزخ غذا بدهند، و او چند دانه گندم در دستش داشت.

در همان ضمن، بدون اينكه مابه ناگهان از آن خبر شويم صدای يکنواختی در دل سکوت راه افتاد. در اول، شبیه صدای کندوی زنبور عسل بود، بعد شبیه صدای ماشین خرمن کوبی. صدا از ته دره می آمد، اما نمی شد گفت صدای چه بود. ماشینهای خرمن کوبی که نبودند و زمینهای خرمن کوبی هم که خالی بودند. به علاوه ماشین خرمن کوبی از دره بیرون نمی آمد مگر دریایان درو. ناگهان صدا واضحتر شد، و در اولین پیچ جاده ای که از جلگه می آمد، واگنی پر از آدم ظاهر شد. درست بعد از آن یکی دیگر پیدا شد و بعد یکی دیگر. پنج واگن، با هم به فونتامارا می آمدند. اما باز هم یکی دیگر آمد. آيا ده تا، دوازده تا و پانزده تا می شدند؟ دخترکاناروتسو فریاد زد که صدا تا است، اما اوقادر به شمردن نبود، اولی در آخرین پیچی بود که به فونتامارا ختم می شد و آخرین آنها هنوز دریای تپه بود. ما تا حالا به آن تعداد واگن ندیده بودیم. هیچ کدام از ما، به فکرمان نرسیده بود که آن همه واگن می تواند وجود داشته باشد.

متوحش از غرش آن همه ماشین ناشناس، تمام سکنه فونتامارا در میدان جلو کلیسا جمع شده بودند، زنها، کودکان، پیر مردانی که به مزرعه نرفته بودند. هر کس به سلیقه خودش ورود آن همه ماشین را به فونتامارا تفسیر می کرد.

ماریتا با تمام هیجان فریاد زد: «اینا زوار حسن، حالا دیگه زوار پولسار پیاده نمیرن، با ماشین میرن، شایدم زوار سان راکوی خودمان باشن.»

من گفتم: «اما امروز دیگه دوره سان راکو نیس.»  
چیپولا که دوره خدمت نظامش را در شهر گذرانده بود گفت: «ممکنه مسابقه اتومبیل رانی باشه. مسابقه ای که ببینند کدوم تندتر میرون. توشهر، هر روز مسابقه اتومبیل رانیه.»

سر و صدای واگنها بلندتر و ترسناکتر می شد. و به زودی با فریادهای وحشیانه افرادی که در آنها بودند بدتر از این می شد. صدای شلیک تفنگ و به دنبال آن ریزش شیشه پنجره های کلیسا حس کنجکاوی ما را به وحشت تبدیل کرد.

روزه ما بلند شده «اونا به ما تیراندازی می کنن، اونا به کلیسا تیراندازی می کنن!»

بالدیسرا به طرف ما که از همه به سنگر نزدیکتر بودیم فریاد زد: «برگردین! برگردین! دارن به طرف ما تیراندازی می کنن، برگردین!»

«اما اونا کی حسن؟ چرا به طرف ما تیراندازی می کنن؟»

بالدیسرا با هیجان فریاد زد: «جنگه! جنگه!»

«اما چه جنگیه، و چرا با ما می جنگن؟»

بالدیسرا تکرار کرد: «جنگه دیگه! فقط خدا می دونه چرا جنگه؟»

تئوفیلو، کلیددار کلیسا گفت: «اما اگه جنگه باشه ما باید اوراد جنگو با هم بخونیم» و او شروع کرده بود به تکرار «Regina Pacis Ora pronobis» که دومین شلیک تفنگ جلو کلیسا را غربال کرد و ما را با گرد زنگ آهن پوشاند.

اوراد جنگ خنثی شده بود. هر آنچه بعد از آن پیش آمد مطلقاً نامفهوم بود. جنگ؟ اما چرا جنگ بود؟ جو دیتا به تشنج دچار شده بود. ما مثل گله بزهای جنون زده دور او جمع شده بودیم. فقط بالدیسرا موقر و مرموز باقی مانده بود. او می گفت: «هیچ کاری نمیشه کرد، جنگه دیگه! کاری نیس که بکنیم! تقدیره! همه جنگا همین طور شروع میشن!»

ماریا رزا، مادر براردو، عقیده خوبی داشت: «بیا بید ناقوس کلیسا را به صدا در آریم، وقتی دهکده تو خطر میفته ما همیشه ناقوسهای کلیسارا به صدا در میاریم.»

اما تئوفیلو بیش از آن هراس برش داشته بود که بتواند کاری انجام دهد. او کلیدها را به من داد. الویرا که تازه از خانه به میدان آمده بود، با من برای به صدا در آوردن ناقوسها آمد. ولی وقتی به آنجا رسید

« تا حالا شده که جنگی علیه زنها باشه؟ »

من جواب دادم: « نه، تا حالا من چیزی در این باره نشنیده‌م. »  
او گفت: « توجه کن! اینا اومدن سراغ مردا، بهتره صداشو در نیاریم، اگه ما تا قوسارو به صدا در آوریم، مردامون فکر می‌کنن که حریتی پیش اومده و برمی‌گردن ده، و تو جنگ اینا میفتن. »

الویرا یقیناً به فکر براردو بود. من هم فکر شوهر و پسر م را می‌کردم، ما در برج ناقوس ایستادیم بدون این که ناقوسها را به صدا در آوریم.

از برج، ما کامیونها را دیدیم که در مدخل فونتا مارا توقف کردند و تعداد زیادی افراد مسلح به تفنگ از آنها پیاده شدند. بعضی‌ها کنار کامیونها ایستادند و بقیه به طرف کلیسا به راه افتادند.

پایین پای ما، زنها و کودکان و پیرمردها از بر خوانی اوراد را تمام کرده و مشغول مراسم دفع ارواح پلیده بودند. تئوفیلو، کلیددار، با صدایی لرزان دعاها را ذکر می‌کرد و دیگران به او جواب می‌دادند، (Liberate nos, Domine) الویرا و من نیز زانو زده جواب می‌دادیم؛ (Liberate nos, Domine) هیچ کس نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد، تئوفیلو لیست تمام عزایمی را که ممکن بود، مرور کرد و ما هر کدام اضافه می‌کردیم، (Liberate nos, Domine).

ما را از تمام مصیبت‌ها رهایی ده، ای حضرت!

ما را از تمام گناهان مبرا دار، ای حضرت!

ما را از خشم خود در امان دار، ای حضرت!

ما را از تمام بلایای ناگهانی و مرگ نا بهنگام محفوظ دار،

ای حضرت!

A spiritu Frnicationis, libera nos, Domine

هیچ کس نمی‌دانست چه حوادث وحشتناکی در شرف وقوع بود. تئوفیلو، رسیده بود به عزیمة علیه طاعون، قحطی و جنگ که ستون مردان مسلح در حالی که فریاد می‌زدند و تفنگ‌هایشان را تکان می‌دادند وارد میدان

شدند. « از آن همه مرد وحشت زده شدیم. الویرا و من، بلا اراده و غریزی به گوشه‌ای از برج ناقوس کلیسا کشیده شدیم، به همین دلیل می‌توانستیم، بدون اینکه دیده شویم همه چیز را ببینیم. »

احتمالاً در حدود دوست نفر بودند، هر کدام علاوه بر یک تفنگ، کلدی نیز به کمرداشتنند. همه آنها دارای ماسک‌هایی بودند که جمجمه‌ها و صلیب‌های استخوانی داشتند. ما می‌توانستیم در میان آنها یک پلیس محلی و فیلیپو ایل‌بلو، کلرگراه را تشخیص بدهیم. اما بقیه آنها به اندازه کافی هم ترازه نظر می‌آمدند. آنها تا حدودی شبیه کشاورزان بودند منتهی بدون زمین-کشاورزانی که به خدمت مالکین درآمد بودند، درآمد کمی داشتند با منیشتی تقریباً از طریق دزدی و غذای زندان. بعضی از آنها را بعداً شناختیم، معامله‌گران کم‌سرمایه (از همانهایی که در بازار می‌بینیم) ظرفشور، سلمانی، درشکدران شخصی و موزیسین‌های سرگردان بودند. مردمان تنبلی که در روز به نامردی گذران می‌کنند. مردمانی که برای مالکین بادمجان دورقاب می‌چینند، به وضعی که، با آنها، به همان نحوی که با مردمان بی‌چیز رفتار می‌کنند رفتار می‌شود. مردمانی بی‌دغدغه و بی‌فکر، همانهایی که یک روز می‌آمدند تا اوامر دون چیرکوستانتسارا به ما ابلاغ کنند و امروز با تفنگ آمده بودند تا با ما بجنگند. افرادی بودند بدون خانواده، بدون شرف، بدون شفقت، بی‌اعتماد، مردمی فقیر اما دشمن مردمان فقیر.

رهبر آنها مرد کوچک اندام شکم گنده‌ای بود با پرچم سه‌رنگ روی شکمش. فیلیپو در کنار او می‌خرامید. مرد شکم گنده از تئوفیلو کلید دار پرسید: « چکار داری می‌کنی؟ »

خدمتکار کلیسا، وحشتزده جواب داد: « برای صلح دعا می‌کنم. »

مرد شکم گنده خنده کنان افزود: « الان صلح حسابی میدم خدمتت! » و به فیلیپو اشاره کرد.

کلرگراه آمد به طرف تئوفیلو و بعد از کمی درنگ او را نواخت. تئوفیلو دستش را گذاشت روی گونه‌اش که ضربه خورده بود و من و من‌کنان پرسید: « آخر چرا؟... »

مرد شکم سه رنگه، بالحنی سرزنش آمیز گفت: « ترسو! بزدل!

چرا توهم نمی زنی؟ نامرد!

اما تئوفیلو هیچ گونه عکس العملی نشان نداد و حرفی نزد.  
گذشته از اینها، او گنج شده بود. در میان انبوه آن زن و بچه  
و علیل، مرد شکم گنده، نتوانست کسی دیگر را گیر بیاورد که ارزش  
کتک زدن داشته باشد، اول لحظه ای با فیلیپو مشورت کرد و بالحن توهین-  
آمیزی گفت: «گمون نکنم اینجا چیزی بماسه!» و بعد روبه جمعیت  
کرد و با صدای گوشخراشی فریاد زد: «برید خون هاتون! همه تون  
برید!»

وقتی که هیچ کس از دهاتی ها در میدان نماند مرد کوچک اندام  
روبه مردان سیاه جامه کرد و فرمان داد: «به دسته های پنج نفری تقسیم  
باشین و به همه خونه ها سر بزنین، همه جارو بگردین و هر نوع اسلحه ای  
را ضبط کنین. عجله کنین، پیش از اینکه مردا برگردن!»  
میدان کوچک آنآ خالی شد، هوا تاریک شده بود. اما، ما از  
پناهگاهمان می توانستیم گروه های پنج نفری را که وارد خیابانهای  
کوچک و خانه ها می شدند ببینیم. من گفتم: «خیلی مشکله که بدون چراغ  
تموم خونه ها رو جستجو کنن.»

الویرا که آماده خارج شدن از برج کلیسا شده بود، گفت:  
«پدر من تورختخوا به و وحشتزده میشه. بهتره من برم به خونه و چراغ رو  
روشن کنم.»

من به او گفتم: «نه! همینجا بمون! اونا کاری به کار پدرت  
ندارن.»

الویرا پرسید: «اما اونا دنبال چه نوع اسلحه ای می گردن؟ ما که  
تفنگی نداریم. خوشحالم که براردو تو مزرعه س!»  
من گفتم: «اونا شنکشها و داسهارو می برن، ما که چیز دیگه یی  
نداریم.»

اما ناگهان فریادی از جانب ماریا گراتسیا، که خانه اش درست  
در کنار برج کلیسا بود، و ناله نومیدانه فیلمونا کاستاگنا و کاراچینا و  
فریادهای دیگری، از خانه هایی که دورتر بودند، همراه با صدای واژگون  
شدن اثاثیه منزل، شکستن صندلیها و فروریختن شیشه ها، به ما حالی  
کرد که چه توله سگهایی بودند آنها.

درست زیر پای ما، ماریا گراتسیا مثل يك خوك كتك خورده زوزه  
می کشید. از خلال درگشوده، مامنازعه درهم برهم پنج مرد را با زن  
بیچاره می دیدیم، چندین بار توانست خود را از چنگ آنها نجات دهد،  
ويك بار تا نزدیکی درهم خودش را رساند. ولی فوراً بر گردانده شد  
و از شانه و پاهایش گرفتند روی زمین انداختند، خوابانند، و از هر چه  
تنفس بود لختش کردند، چهارمرد او را نگه داشتند با دستها و پاهای  
از هم گشوده. و چنین بود که هر پنج مرد به او تجاوز کردند. ناله های  
ماریا گراتسیا به زوزه مرگ حیوانی که قصابیش می کردند می مانست.  
اولین مرد که کارش تمام می شد، جایش را دیگری می گرفت و همین-  
طور تا آخر ... تا بالاخره تاب و توانش را از دست داد، ناله های  
چنان ضعیف شد که ما دیگر نتوانستیم آنرا بشنویم.

الویرا که درست بغل دست من بود، همه چیز را دیده بود. چه  
کاری از دست من ساخته بود؟ همه اینها عیناً زیر دماغ ما اتفاق افتاد،  
فقط چند متر آن طرف تر، دخترک مفلوک بهمن چسبید، و چنان می -  
لرزید که انگار دچار رعشه شده بود. مثل این بود که سرتاسر برج  
کلیسا و تمام زمین پایین آن به لرزه درآمده بود من هر کاری از دستم  
بر می آمد برای جلوگیری از سقوط الویرا به طبقه پایین و آشکار شدن  
محل پنهانمان برای مردان مسلح، انجام دادم. با چشمان از حدقه  
درآمده و بی حرکت، الویرا به اتاقی که پنج مرد از آن بیرون آمده  
بودند و به بدن آتش و لاش ماریا گراتسیا نگاه می کرد. من می ترسیدم  
که کار الویرا به دیوانگی بکشد. بادستهایم چشمان او را بستم. به همان  
وضعی که با مرده رفتار می کنند بعد، به طور ناگهانی بهمن هم ضعف  
دست داد، پاهایم سست شد و هر دو تانمان به حال غش کنار هم افتادیم.

من از آن شب هولناک، جز آنکه کوشیدم برای شما بازگو  
کنم چیز دیگر به یاد نمی آورم بعضی اوقات از تمام زندگیم، نمی-  
توانم جز آنچه را که آن شب به وقوع پیوست به خاطر بیاورم، همان  
مطالبی را که برای شما از شان حرف زدم.

اگر مایل باشید، شوهر من بقیه را می تواند برای شما بازگو  
کند.



ما مردها، که از فوجینو بر می گشتیم، نمی توانستیم چیزی در این مورد بفهمیم. (اگر فقط زنگها را زده بودند) بعضی از ما - از قبیل براردو، توی جاده همدیگر را دیده بودیم، با هم در حال برگشتن بودیم. عده ای دیگر به فاصله کمی، به دنبال ما، می آمدند. هنگامی که صف طولانی کامیونها را، با گروهای سربازان، در مدخل دهکده دیدیم، براردو گفت: «باید مربوط به حصار باشد. حتماً ترا در فکر کرده که کسی از فونتا مارا حصار را آتش زده، چه چیزی به همچو فکری را به سرش انداخته؟» عده ای از سربازان که پای کامیونها نگهبانی می دادند براردو را شخصاً می شناختند و از او می ترسیدند. وقتی که او آمد، با وضع دردناکی ترس برشان داشت، اما نمی خواستند به ما بگویند که به چه منظوری به فونتا مارا آمده بودند. یا شاید خودشان هم نمی دانستند. آنها فقط به ما گفتند که منتظر بمانیم، و موقعی که دسته دوم کشاورزان رسیدند، ما را، به فونتا مارا، به میدان بردند و در آنجا، بقیه سربازان را دیدیم، که در میدان صف کشیده و تحت فرمان مرد کوچک اندام شکم گنده ای که نشان سهرنگ روی شکمش بود قرار داشتند، که فیلیو ایل بلوور دست او بود. با حیرت زیاد بالدیسرا، چیپولا، براکیولای پیر، آناکلتوی خیاط، و عده ای دیگر را آنجا یافتیم، آنهایی که به سرکار مزرعه نرفته بودند. آنها، لال، بی حرکت و پریده رنگه - و چون اسیران جنگی - تسلیم بودند. براردو پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» اما هیچ کس جواب نداد. ما که وارد شدیم، دسته باز شد و ما که داخل شدیم، دوباره بسته شد. براردو به من نگاه کرد، به وضعی که نمی دانست سرگرم باشد یا خشمگین شود. ما کوشیدیم توسط بالدیسرا، تا حدودی بفهمیم که پیش از برگشتن ما چه اتفاقی ممکن بوده روی داده باشد. او به من نزدیک شد و در گوشم نجوا کرد: «تا حالا، هرگز همچو وضعی سابقه نداشته.» و بعد به طرف براردو آمد و همان عبارت را در گوشش تکرار کرد، بعد به طرف دیگران آمد و همان کلمات را در گوششان زرز کرد: «تا حالا، هرگز همچو چیزی پیش نیومده! هرگز!»

این عبارت، شاید کاملاً روشن نبود اما با وجود این، فوق العاده بود، زیرا تا آن لحظه بالدیسرا، همیشه، حتی برای غریب ترین وضعی که پیش می آمد به سوابق تاریخی محلی توسل می جست. اولین باری

بود که در برابر ما، می پذیرفت که چیزی نمی داند.

يك بار دیگر صنف سربازان از هم باز شد تا سومین دسته مردانی را که از سرکار بر می گشتند، بپذیرد و در میان بگیرد. در میان آنها پیلاتو، لوسوردو، میشل زومپا، تستونه، اولیوا، گاسپارونه، و عده ای پسر بچه وجود داشتند. آنها طوری به مانگه می کردند که افکار ما مسئول همه آن چیزها بودیم، اما با وجود آن همه مردان مسلح دور و برمان، حتی آنها جرئت اعتراضی نداشتند. میشل زومپا به من گفت: «وقتی حساب کار از دس آدم در میره، کی هس که درس راسش کنه؟»

من داشتم از براردو تمنای کردم که آرام بماند، حتی نجوانکنند، همه ما را به خطر نیندازد. هر کارا حتماً نه ای می خواهد بکند، خودش به تنهایی بکند، یا آنکه اگر ناچار باشد کاری کند، بعداً به آن بپردازد، اما نه جلو این همه تفنگ.

بعد از آن، عده دیگری از افراد آمدند که به ما پیوندند. نامزد ماریا گراتسیا هم در میان آنها بود کسی نمی دانست چه پیش خواهد آمد. هیچ کس حرفی نمی زد، هر کسی به کنار دستیش نگاه می کرد، ما، همه با دلائلی کم و بیش، می دانستیم که با هیئت حاکمه طرفیم، و هیچ کس نمی خواست پیش از دیگری خود را به خطر بیندازد. هر لحظه که می گذشت افراد بیشتری وارد می شدند. دشوار بود تصور کرد که چه فکری از منز این آدم کوچک اندام شکم گنده می گذشت. آیا می خواست همه ما را به زندان بیندازد؟ این طور که به نظر نمی رسید، همچنین این کار غیر ممکن می نمود، ما اهمیت نمی دادیم که وسط میدان دهکده خودمان بایستیم، اما حتی تمام آن مردان مسلح هم کافی نبودند که ما را به شهر ببرند، و زندانی کنند.

ما این مردان سیاه جامه را به علت های دیگری می شناختیم. آنها برای تشجیع خود، شب هنگام آمده بودند، دهن اغلبشان بسوی شراب می داد، با وجود این شهادت این را نداشتند که مستقیم توی چشم ما نگاه کنند. اینها هم مردم بیچاره ای بودند. اما صنف خاصی از مردم فقیر بودند. بدون زمین، بدون معامله - یا با خیلی از معاملات، (که قضیه فرقی نمی کند.) یاغی علیه تمام کارهای سخت، بی اندازه ضعیف و نامرد برای ایستادگی در برابر ثروتمندان و هیئت حاکمه، اینها ترجیح

دادند که به آنها خدمت کنند و دیگران را بچایند و زور بگویند. دیگرانی که رعایا، مستأجرین و خرده مالکین باشند. آنها - وقتی موقع روز در خیابان می دیدیشان، فروتن و متملق بودند. وقتی که تشکیل دسته‌هایی را می دادند، در اثنای شب، خائن و شریر بودند. آنها همیشه در خدمت کسانی بودند که فرمان می دادند و همیشه در خدمت آن کسان خواهند بود. اما حالا، آنها ارتش خاص خودشان و اونیفورم خاص خودشان را داشتند. اینها همانهایی بودند که اصطلاحاً به فاشیست معروف بودند. ولی دلیل دیگری برای قدرت آنها وجود داشت. هر کدام از ما قادر بود سه نفر از آنها را بزند؛ اما در این لحظه از همه ما در مقابل هر کدام از آنها چه کاری ساخته بود؟ ما که همه در فونتا مارا متولد شده بودیم، همان طور که حالا هم بودیم؟ هیچ! - جز آنکه ما در همان مکان و در همان زمان بودیم! گذشته از این هر کس به فکر کار خودش بود. هر کس در تلاش بود راهی پیدا کند تا از حلقه مردان مسلح خارج شود و دیگران را در آن رها کند. هر کس در رأس خانواده‌ای بود و هر کس به فکر خانواده خودش بود، شاید تنها براردو درباره موضوعات دیگری فکر می کرد، اما او نه زمین داشت و نه زن.

دیگر دیر وقت شده بود.

براردو گفت: «خوب! دیگه اجازه بدین بریم.»

مرد کوچک اندام شکم گنده از لحن گفتار او متأثر شد، و گفت:

«حالا خوبه آزمایش را شروع کنیم.»

براردو گفت «امتحان؟ کدوم امتحان؟ مگه اینجا مدرسه‌س؟»

شکافی به گشادی یک در حیاط درستون محاصره ایجاد شد که

در یک سرش مرد شکم گنده و در سر دیگرش فیلیپو قرار داشت درست

مثل چوپانی در موقع دوشیدن میش‌ها.

بدین گونه امتحان شروع شد.

اولین شخصی را که صدا زدند تئوفیلو کلیددار بود. مردی که

نشان سه رنگ داشت به سرعت از او پرسید: «تو طرفدار کی هستی؟»

تئوفیلو نمی دانست چه جوابی به این سؤال بدهد.

نماینده خشمگین هیئت حاکمه تکرار کرد: «تو طرفدار کی هستی؟»

تئوفیلو قیافه بهت زده خود را به طرف ما برگرداند، چنانکه

گویی از ما استمداد می کرد. اما هر کدام از ما درست به اندازه خود او سر در می آوردیم. در همان موقع که مرد بیچاره شروع کرد به دادن علاماتی که مفهومشان این بود که چیزی نمی داند، مرد شکم گنده، برگشت به طرف فیلیپو ایل بلو، که دفتر بزرگی در دست داشت، و به او دستور داد: «کنار اسمش بنویس متمرده!»

تئوفیلو با بهتزدگی زیاد دور شد. دومین کسی را که صدا زدند آناکلتو، خیاط بود.

مرد شکم گنده از او پرسید: «تو طرفدار کی هستی؟»

آناکلتو که فرصت یافته بود تا در باره آن فکر کند، جواب

داد: «من، پیرو حضرت مریم هستم.»

فیلیپو پرسید: «کدوم مریم؟»

آنا کلتو لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پس از کمی تردید گفت:

«مریم لورتو.»

مرد کوچک اندام، با صدایی نفرت بار به فیلیپو امر کرد:

«بنویس متمرده.»

آناکلتو نمی خواست برود. او گفت که می خواسته بگوید

«مریم یومپیی» نه لورتو، اما او را وحشیانه به کناری هل دادند. سومین

نفری که فراخوانده شد، براکیولای پیر بود، او جوابش را آماده کرده

بود و فریاد کرد:

«جاودانه باد سان راکو.»

اما آن جواب هم مرد کوچک اندام را قانع نکرد، به کارگر

راه دستور داد: «بنویس متمرده!»

چهارمین نفر چیپولا بود. از او پرسیدند: «تو متملق به چه

دسته‌ای هستی؟»

او به اندازه کافی شهامت داشت که بپرسد: «ببخشید، این سؤال

مفهومش چیه؟»

مرد کوچک اندام گفت: «صادقانه جواب بده، فکر کن چیه،

طرفدار کی هستی؟»

«من طرفدار نان و شراب هستم.» جواب صادقانه و مهیای

چیپولا این بود. اسم او هم به عنوان «متمرده» ثبت شد. هر کدام از ما

منتظر نوبت خود ماند و هیچ کس هم نتوانست تصورش را بکند که نماینده هیئت حاکمه از ما می خواست چه جوابی به این سؤال، که طرفدار چه طرز تفکری بودیم، بدهیم. بیشتر فکر ما بستگی پیدا می کرد به مقدار پولی که در صورت غلط بودن جواب باید می پرداختیم، هیچ کدام از ما نمی دانستیم متمدن چه بود، اما شاید مفهوم «پرداخت اجباری پول» را داشت. به تعبیر دیگر این هم فقط عذر دیگری بود برای اینکه پول ما را از چنگمان در ببرند. برای نوبت خودم، من، کوشیدم خود را به بالدیسرا برسانم تا در مورد جواب راهنماییم کند، چونکه او بیشتر از همه ما درباره این مراسم چیز می دانست. اما او، مثل کسی که خیلی چیزها می داند و قصد دارد آنها را فقط به منظور اثبات تفوق خودش به کار برد، با لبخندی مشفقانه مرا نگاه کرد.

مرد کوچک اندام از بالدیسرا پرسید: «شما طرفدار کی هسین؟» کفایش پیر کلاهش را برداشت و فریاد زد: «زنده باد ملکه مارگارت!» این جواب، آن طور که بالدیسرا فکر می کرد، نتیجه ای نداد. همه سربازان زدند زیر خنده و مرد کوچک اندام به او حالی کرد: «او مرده! ملکه مارگارت مرده!»

بالدیسرا با اندوه زیاد پرسید: «او مرده؟ محاله!»

مرد با لبخند تحقیر آمیزی به فیلیپو دستور داد: «بنویس طرفدار مشروطیت.»

بالدیسرا، در حالی که سرش را از این حوادث غیر قابل توضیح تکان می داد، رفته بود. آنتونیو - لاتسایا از پی او می رفت و (تحت تعالیم براردو) فریاد می زد: «مرگ بر دزد!»

این کرباعت برانگیختن اعتراض عمومی در میان سیاه جامگان شد و آن را به عنوان توهینی شخصی تلقی کردند.

مرد چاق به فیلیپو دستور داد: «بنویس، آنارشیت!» لاتسایا لبخند زنان رفت و نوبت به اسپاوتتا رسید. فریاد زد: «مرگ بر بیکاره ها!»

این حرف باعث بیج بیجی در میان صف امتحان کنندگان شد و او رانیز به عنوان آنارشیت ثبت کردند.

مرد شکم گنده از دلاکروچه پرسید: «تو جزو چه دسته ای هسی؟»

اما او نیز شاگرد براردو بود و جزو هیچ دسته ای نمی توانست باشد، جز ضد آنها. این بود که جواب داد: «نابود باد مالیاتها!» در این موقع - حتماً باید گفته شود که سیاه جامگان ورهبرشان اعتراضی نکردند. اما اسم دلاکروچه به عنوان آنارشیت ثبت شد. زیرا، همان طور که مرد کوچک اندام اظهار کرد: تنها آنچه گفته نمی شود مطلب اصلی است.

رافائل اسکارپونه تأثیر عظیمتری گذاشت، او فریاد کشید: «مرگ بر کسی که به شما حقوق میدهد!»

مردك ترسناك شد، چنانکه گویی رافائل بزرگترین کفرها را به زبان رانده بود و می خواست او را توقیف کند ولی رافائل محتاطانه، فقط موقعی که از میدان خارج شده بود آن شعار را داد، و در عرض دو دقیقه پشت کلیسا یود و هیچ کس دیگر او را ندید.

همراه با لوسوردو، اشخاص مال اندیش شروع کردند: «زنده باد همه!» او خنده کنان، جواب داد. جوابی عاقلانه تر از این به تصور نمی آمد، اما آن هم مورد تصدیق قرار نگرفت. مرد کوچک اندام به فیلیپو ایل بلو گفت: «بنویس آزاد بخواه!»

اولیوا با سازگارانترین شکل ممکن فریاد زد: «زنده باد حکومت!»

فیلیپو با کنجکاو پرسید: «کدوم حکومت؟» اولیوا هرگز نشنیده بود که حکومت های مختلفی وجود داشته باشد، اما وضع تربیتش او را راهنمایی کرد که جواب دهد: «حکومت قانونی.» مرد شکم گنده به فیلیپو گفت: «بنویس خائن!»

پیلاتو می خواست جواب درستی دست و پا بکند، همینکه نوبتش فرار رسید، گفت: «زنده باد حکومت!» فیلیپو با ناراحتی پرسید: «چه حکومتی؟»

جواب داد: «حکومت غیر قانونی!»

مرد فربه گفت: «بنویس حقه بازار!»

به تعبیر دیگر، هیچ کدام از ما نتوانسته بود در جواب موفق از آب درآید. همچنان که شماره جوابهای غلط بالامی رفت امکان انتخاب جواب، برای آنها که مانده بودند کمتر می شد. ولی آن مطلبی

که ما هنوز نتوانسته بودیم به آن دست یابیم این بود که آیا باید در صورت غلبه بودن جواب پولی می پرداختیم، و چقدر...  
تنها بر اردو بود که در این باره ناراحت به نظر نمی رسید و خود را به توضیح جوابهایی گستاخانه به پسرهای دسته خودش سرگرم می کرد، جوابهایی که آنها را به مخالفت بر می انگیزد و... به خاطر هیچ...

و نردی سانتو فریاد کشید: « نابد باد بانك! »

فیلیپو پرسید: « کدام بانك؟ »

و نردی با آگاهی کامل جواب داد: « فقط يك بانك وجود دارد، همان که پول به ترا در می دهد! »

مرد كوچك اندام به فیلیپو گفت: « بنویس گمونیست. »

گاسپارونه نیز که در جواب « چکاره ای » جواب داده بود، « مرگ بر تورلونیا! » به عنوان گمونیست قلمداد شد.

پالومو به عنوان سوسیالیست ثبت شد که خیلی مؤدبانه جواب داده بود « زنده باد فقرا! »

درست همین موقع، ماریارزا، مادر بر اردو، از گوشه دیگر میدان ظاهر شد. ما او را دیده بودیم که از کوچه سرازیر شده و به خانه ماریا-گراتسیا، که اول کوره راهی که از کلیسا می آمد قرار داشت، رفت. پیرزن فریاد می زد: « بر اردو! بر اردو کجاس؟ می دونی این حر و مزاده ها تو خونه ها چه کارا کرده؟ می دونی با زنا چه معاملهای کردن؟ و مردای ما؟ مردای ما کجان؟ بر اردو کجاس؟ »

بر اردو فوراً همه چیز را فهمید، اقلاً به فکرش رسید کاری کند. به يك خیز کنار فیلیپو بود که وحشت برش داشته بود. چنگ نزد یقه او را گرفت، تکی به صورت او انداخت و پرسید: « الویرا کجاست؟ با الویرا چکار کردی؟ »

ماریا رزای پیر دم در کلیسا بود و زانو زده بود، فریادش بلند شد. یا حضرت مریم از ما دفاع کن! یا حضرت مریم به داد ما برس! چون که مردای ما به درد هیچی نمی خورن! »

پیرزن فریاد استغاثه اش را به پایان نرسانده بود که صدای ناقوس توجه همه را به طرف برج کلیسا جلب کرد. ما در کنار ناقوس بزرگی

منظره شگفتی را کشف کردیم، منظره زن جوانی بلندبالا، لاغر، که چهره اش مثل برف سفید بود و دستهایش را روی سینه اش بر هم گذاشته بود. هیچ کدام از ما برای نمونه نفس نمی کشید، سپس منظره ناپدید شد.

فیلیپو ایل بلو نمره زد: « مریم! حضرت مریم! »

سایر مردان سیاه جامه، اسیر همان ترس، فریاد کشیدند:

« مریم! حضرت مریم! »

نظم و انضباط شکسته شد و سربازان، وحشتزده به طرف کامیون های خود که در مدخل دهکده گذاشته بودند، دویدند. مرد كوچك اندام نماینده قانون نیز با آنها فرار کرد.

ما صدای موتورها را از راه دور شنیدیم، آنگاه کامیونها را دیدیم که با شتاب از تپه سرازیر شدند، با چراغهایشان که روشن بود. آنقدر زیاد بودند که نمی توانستیم آنها را بشماریم. در پای تپه، در آخرین پیچ، درست نرسیده به شاهراه ملی ما گروه کامیونها را دیدیم که به ناگهان متوقف شدند. توقف آنها نیم ساعتی به طول انجامید. من از بر اردو پرسیدم: « چرا توقف کردند! نکنه می خوان دوباره برگردن؟ » باخنده به من جواب داد: « ممکنه اسکارپونه بدونه چرا توقف کردن. »

روز بعد متوجه شدیم که کامیونها به این سبب متوقف شده بودند که تنه درختی در عرض جاده گذاشته شده بود. اولین کامیون نتوانسته با آن برخورد نکند و چندین نفر از جمله مرد كوچك اندام بانسان سه رنگ زخمی شده بودند.

دیروقت شده بود که کامیونها رفته بودند. من از بر اردو پرسیدم « بریم بخوابیم یا به خورده بیشتر صبر کنیم و راه بیفتیم سر-مزرعه هامون؟ »

بر اردو به من جواب داد: « قبل از همه باید بفهمیم کی تو کلیسا بوده؟ »

در واقع، بر اردو به شیطان اعتقاد داشت اما به مریم، نه! ظهور شیطان او را به هیجان می آورد اما ظهور مریم باکره نه! ما به برج کلیسا رفتیم و با تعجب زن من و الویرا را آنجا یافتیم. دخترک هنوز بر

تعقل خود مسلط نشده بود. چهکاری می توانستیم بکنیم؟ نمی توانستیم در آنجا منتظر سپیده دم بمانیم ولی آسان هم نبود که او را در تاریکی از نردبان پایین بیاوریم، من در جلو بودم و پاهای او را گرفته بودم و بر اردو در عقب بود و شانه های او را نگهداشته بود. بهنیدان هم که رسید، حالش بهتر نبود. نمی توانست به سؤالی جواب دهد و نمی توانست روی پاهایش بایستد. انکار نمی کنم که من بودم که به بر اردو پیشنهاد کردم، « ببین! حالا که تا اینجا آوردیش، ممکنه همان طور بقیه راه را هم ببریش. »

او را میان بازوانش گرفت و چنان به آسانی نگهش داشت که چوپانی بره اش را، و در تاریکی به طرف خانه الویرا، ناپدید شد.

## فصل ششم

صبح همان روز ماریا رزا به دیدن من آمد و از من پرسید: « تو پسر منو دیدی؟ خونه تو خوابیدی؟ من یه ذره خواب تو چشم نرفتم و منتظر او بودم. »

من از آنچه مادر بر اردو گفت بی نهایت متحیر بودم ولی نمی توانستم به او بگویم که چه فکر می کردم. زن بیتوا را دیدم که آهسته از کوچه سر بالا شد و دیدم که دم در اسکارپونه رفت و پرسید که آیا پسرش را ندیده بودند. کمی بعد که داشتم الاغ را بار می زدم، ماریارزا دوباره آمد و گفت که امیدوار است پسرش بخشیده شود، « شما می دونین بر اردو بد نیس، اما پسر بدبخت من خوشبخت به دنیا نیومد. با چه تقدیر سختی پا به دنیا گذاشت، پسر بینوای من! »

اما موقعی که من برای رفتن به مزرعه خارج شدم، الاغ را که به پشت کلیسا راندم با بر اردو روبه رو شدم. بدون اینکه به صورت من نگاه کند گفت: « من به محصل کار تو آمدم. »

تن صدایش عجیب بود، « می خواستم چیزی به شما بگم. » من در حالی که صدایم را بلندتر می کردم و الاغ را می راندم تا او هم تندتر بیاید گفتم: « مادرت همه جا دنبال تو می گرده. » اما بر اردو توجهی به این موضوع نکرد و با من راه افتاد در حالی که از تن صدایم حدس می زد که من همه چیز را می دانستم.

به من گفت: «دیورنه نشو! اونچه اتفاق افتاد باید می افتاد.»  
من درحالی که حرفش را قطع می کردم گفتم: «این طور به -  
فکر من میرسه که توداری تقدیر و گول می زنی.» او در حالی که با چنگال  
گیره مانندش بازوی مرا می گرفت شدیداً اعتراض کرد و گفت:  
«درست نیس! تومی دونی که زندگی من سهل و ساده نبوده، تو می دونی  
که من نسبت به همه چیز بی اعتنا نبوده‌م.» و پس از مکث مختصری،  
محکم ولی آرام و تقریباً نجوا مانند گفت: «و حالا من کمتر از همیشه  
تسلیم و دست و پا بسته‌ام.»

من از او پرسیدم: «حالا فکر می کنی چکار می خواهی بکنی؟»  
گفت: «من می خوام ازدواج بکنم، اما قبل از همه باید سرو  
سامانی پیدا کنم، این مهمه! من باید یه تکه زمین گیر بیارم، فکر می کنم  
تو با این موضوع موافقی.»

«خوب! این کار آسونی که زمین گیر بیاری، تو اینو می دونی،  
قبلا دوبار هم امتحان کردی اما موفق نشدی.»

با نیرو و خوش بینی غیر معمولی گفت: «دوباره امتحان می کنم!  
ازنو امتحان می کنم و این بار خواهی دید که موفق میشم. حالا دیگه  
تنها خودم نیسم، زندگی خودم تنها مطرح نیس، من حس می کنم ده  
برابر قویترم، خواهی دید!»

می خواستم به او بگویم: «قدرت تودردی دوا نمی کنه، مسئله به  
وجود تو یا احتیاج تو بستگی نداره، گیر آوردن زمین در فونتامارا  
آسون نیس.» اما وقتی به صورتش نگاه کردم، در آن صبحگاه - که  
هرگز قبل از این چنانش ندیده بودم، ناگهان احساس شفقت عظیمی  
نسبت به او پیدا کردم. چنان بود که گویی ناگهان تمام آینده او در  
نظرم مجسم شد. چنان تحریک شدم که کوشیدم اضطراب خودم را  
پنهان کنم.

بالکنت زبان گفتم: «خدا یاورت باشه، براردو! هیچ چیز دیگه  
نمی تونم بگم، خدای من یاورت باشه!»

اما بایستی فهمیده باشد که من چه احساسی داشتم، زیرا او  
کاملاً خودش را تحریک کرده بود. مرا ترك گفت و با عجله به سراغ  
کج بیلش رفت. من تمام آن روز را در باره براردو فکر می کردم و

احتیاج میرمش به پیدا کردن زمین. زیرا در غیر این صورت غرور او  
اجازه نمی داد با الویرا ازدواج کند. گرچه از حالا دیگر مجبور  
به این کار بود. برای درک این شیوه فکر شما باید موقعیت يك دهقان  
بی زمین را در این ناحیه از دنیا، در سالهای اخیر در نظر بگیرید. در  
فونتامارا و دهکده های همجوارش بیشتر رعایا زمینداران خرده پایا  
مستأجرین یا هر دو ی اینها هستند. افراد خیلی کمی به طور کلی بدون  
زمین هستند. کشاورز بی زمین وسیله همه خوار شمرده می شود. زیرا  
قیمت زمین خیلی پایین است، و زمینکاری که چیزی ندارد تنبل و  
کودن محسوب می شود. يك وقت این قضاوت درست می نمود، اما  
بعدها وضعیت تغییر کرد. جایی که ما امرار معاش می کردیم نه خرده مالکی  
وجود داشت که بتواند مایملک خود را توسعه بیشتری دهد، و نه -  
کشاورزی که بتواند زمین بخرد، برعکس، حتی پیش می آمد که خرده  
مالکین به مرتبه رعیت نزول کنند. اما، اگرچه حتی زمین تغییر می -  
کرد، شیوه فکری زمانهای قدیم سر جای خود بود و هنوز رعیت بی -  
زمین خوار شمرده می شد.

این مطلب هم از همه جهات درست بود که براردو يك رعیت  
استثنایی بود، و هیچ کس او را حقیر نمی شمرد. چونکه فقر او نه به سبب  
تنبلی و جهالت بلکه نتیجه بدشانسی بود. او، خودش، با آن همه رفتار  
غرور آمیز، از فکر ازدواج با دختری چون الویرا در حالی که تکه  
زمینی نداشت احساس بدبختی و بی ارچی می کرد.

تمام آن روز، همان طور که در مرغزارهای دون کارلوماگنا علف  
می چیدم، فکرم متوجه وضعیت غم انگیز و خطرناکی بود که الویرا در آن  
قرار داشت، عاقبت به این نتیجه رسیدم که تنها راه نجات اینست که  
براردو مدت پنج یا شش ماه، در شهرتن به کارهای سنگینی بدهد. از  
همان نوع کارهایی که مردم شهر از انجام آن سرباز می زنند، همان نوع کاری  
که درآمد بیشتری از کار در مزرعه به دست می دهد. شاید می توانست از  
پولی که پس انداز می کرد، چیزی بخرد. اما يك فرد بدون اینکه خود  
را در معرض کلاهبرداریهای تازه ای قرار دهد چگونه می تواند به راهنمایی  
مفیدی دست یابد. نه پیش کشیها می شد رفت نه مالکین، نه حقوقدانان.  
حوادث اخیر ما را بی اندازه دلسرد کرده بود.

حتی‌بالدی‌سرا وضع خوبی نداشت. او بیشتر از همه ما از حوادث غریبی که پیش می‌آمد دچار تشویش شده بود. مراسم کهن دنیا که او بدانها اعتقاد داشت از بین رفته بود و به جای آنها مسائل جنون آمیز و توضیح ناپذیری رخ می‌داد.

سر بازان به فونتا مارا آمده و چندین زن را بی‌سیرت کرده بودند. این يك تجاوز مسلم و درعین حال قابل درك بود. اما اینکه این کارها تحت نام قانون و در حضور رئیس پلیس صورت گرفته بود، ابدأ قابل درك نبود.

درفوچینو اجاره بهای مستأجرین خرده پا افزایش یافته و مال مستأجرین بزرگ پایین آمده بود. و این مطلب کم‌وبیش طبیعی می‌نمود، اما اینکه این پیشنهاد از طرف نمایندگان مستأجرین کوچک داده شده بود، به‌طور کلی غیر طبیعی می‌نمود.

افراد معروف به فاشیست، چندین بار مردمی را که کاری جز آزردن ترادر از شان سر نزده بود، کتک زده، زخمی کرده و حتی کشته بودند، و حتی این مسئله هم ممکن بود طبیعی جلوه کند. اما تروریست‌ها و آدمکش‌ها از طرف هیئت حاکمه اجیر شده بودند و این موضوع، دیگر، به‌طور کلی تفسیر ناپذیر بود. به‌طور خلاصه می‌شد گفت هر حادثه‌ای که اخیراً برای ما پیش می‌آمد، تازگی نداشت، و کلاً سابقه قبلی داشتند. اما شیوه‌ای که همه وقایع بر طبق آن رخ می‌دادند بی‌معنی بود، و ما نمی‌توانستیم تعبیری برای آنها پیدا کنیم.

جزئی حیواناتی که باید بعد از درو به فونتا مارا می‌رسید، از اواخر ماه مه، موقعی که هنوز سبز بودند، به وسیله ترادر از قرار هر صد کیلویی صد و بیست لیر رزرو شده بود. پیشنهاد ترادر، برای ما به‌عنوان شانس محسوب شده بود، که باید از آن استفاده می‌شد. غریب می‌نمود که ترادر بی‌رحم اغلب غله را در ماه مه، موقعی که هیچ‌کس نمی‌دانست چه بازاری خواهد داشت پیش خرید می‌کرد. ولی ما به پول احتیاج داشتیم، و بدون فکر دیگری، همه، غله خود را وقتی که هنوز سبز بود، فروخته بودیم. کشاورزان دهکده‌های هم‌جوار ما هم همین وضع را داشتند.

در حین درو بود، که فقر بر ما آشکار می‌شد. حکومت، قانونی گذرانده بود به نفع محصول غله خانگی و قیمت آن یکباره از صد کیلو

صد و بیست لیر به صد و هفتاد لیر بالا رفت. ترادر در ماه مه، از قرار معلوم متوجه این قانون شده بود. بدون هیچ‌گونه زحمتی، پیش از درو پنجاه لیر بر هر صد کیلو غله اضافه کرد. بدین وسیله تمام نفع زراعت غله ما به جیب ترادر رفته بود. تمام سود شخم زنی، و چین، درو، خرم‌نبوبی - همه عایدی سالانه کار، عرق ریزی، درد ورنج ما به جیب آن فرد خارجی - که هرگز سروکاری با زمین نداشت رفته بود. رعایا، شخم می‌زدند، زمین را هموار می‌کردند، بیل می‌زدند، درو می‌کردند، خرم‌نبوبی می‌کردند و وقتی که همه چیز تمام می‌شد يك آدم غریبه می‌آمد و تمام منافع را می‌برد.

کی می‌توانست اعتراض کند؟ حتی نمی‌توانستی اعتراض کنی زیرا همه چیز قانونی بود فقط خود اعتراض غیر قانونی بود. مدت زمانی طولانی، غارت و چپاول رعایا قانونی بوده است. وقتی قوانین کهن کفایت نکرده بودند، قوانین جدید به وجود آمده بودند.

براردو با حالی مشوش به من می‌گفت: «من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم. من ناچارم از اینجا برم. اما کجا؟»

همه می‌دیدند که براردو تا چه حد رنج می‌برد. او دیگر آن براردوی گذشته نبود، دیگر شوخی نمی‌کرد، نمی‌خندید و از مصاحبت دیگران گریزان بود. حالاً ما می‌توانستیم ببینیم که يك جای کارش خراب است و از قلبش خون می‌جوشد.

من ناچار به او گفتم: «فقط دون چیرکوستانتسا می‌تونه کمکت کنه، او با همه جا ارتباط داره.» براردو، اسکارپونه و من، جزئی کاری با دون چیرکوستانتسا داشتیم، چون تعدادی نهال ناک که سال گذشته در اثر سیل تقریباً ریشه کن شده بود، در یکی از تاکستانهای قدیمی او پشت قبرستان باز نشانده بودیم. صبح يك روز یکشنبه، به خانه اورفتیم تا هم مزیمان را بگیریم و هم شانس پیدا کردن کاری را در شهر برای براردو به وجود بیاوریم. به براردو گفتم: «فقط (دوست مردم) می‌تواند کمکت کنه» دون چیرکوستانتسا دست همه ما را فشرد و با صمیمیت زیاد سلام کرد و پرسید:

«چند روز دستمزد به شما بدهکارم؟»

براردو پانزده روز، من و رافائل دوازده روز طلبکار بودیم، و



این، برای نجیبزاده‌ای چون دون چیوکوستانسا دشوار نمی‌نمود. اما ناگهان «دوست مردم» برای مدتی قیافه جدی به خود گرفت، چند لحظه‌ای ساکت ماند، از پنجره بیرون را نگاه کرد، و از سوراخ کلید دزدانه به خارج نظری انداخت تا ببیند کسی گوش می‌دهد یا نه. آنگاه به جانب ما بازگشت و با صدایی آهسته گفت:

«وحشتناکه، شما نمی‌دونین دولت چقدر ما را ذله می‌کنه، هر روز قانون تازه‌ای علیه ما اختراع می‌کنه. ما حتی مجاز نیستیم از پول خودمون استفاده کنیم.»

این حرفها ما را متأثر کرد. آیا آقایان محترم هم از دست دولت عذاب می‌کشیدند؟

براردو بالحنی که مدت‌ها به کار برده بود جواب داد: «آقا! شما فقط يك كلمه بگین، همه رعیت‌ها شورش می‌کنن.»

دون چیوکوستانسا گفت: «اون کارم دردی دوا نمی‌کنه، بلکه گزك میده دستتون که بی‌حرمتی و دست‌درازی کنن. بفرمایین، این سه‌تا پاکتو برای شما تهیه دیدم هر یکی مال يك کدومتونه همراه پول دستمزدی که روش موافقت کردیم.»

سه پاکت روی میز بود. او ادامه داد: «من همه چیز را آماده کرده بودم. حتی يك صدم آن را بر نداشته بودم. حرفمو باور می‌کنین؟»

چرا باید باور نمی‌کردیم؟ بعد دوباره دست‌دادیم و صمیمانه درود نثار هم کردیم.

ادامه داد: «اما حالا من قرار داد جدیدی برای کارهای کشاورزی ایالتی دریافت کرده‌م. ضربه هولناکی بود برای من. با چشم خودتون ببخونیدش!»

من با بدبینی روزنامه‌ای را که دون چیوکوستانسا به من داد گرفتم و به سبب اصرار او چند پاراگراف را که خط قرمز زیرشان کشیده شده بود خواندم. بنا بر آنچه نوشته شده بود: دستمزد متداول برای کارگرهای کشاورزی چهل درصد تنزل کرده و از نود لیره به شصت لیر پایین آمده بود. (که شامل ما می‌شد) او گفت: «وحشتناک نیس؟ بازم ببخونین، هنوز تموم نشده.» من خواندم که کارهای ساختمانی، کشت تازه،

ویا زدن تانک و زیتون و درختان میوه و پرداختن دیگچه‌های گود سازی، لارویی، تمیز کردن یا حفر آبروها و باز کردن جاده‌ها جنبه تعهدات فوق‌العاده به منظور تعدیل بیکاری را دارد و بدین لحاظ دستمزد چنان کارهایی باید بایست و پنج درصد تخفیف به منظور برقراری آن تعهدات، پرداخته شود.

وکیل دعاوی ادامه داد: «غیر قابل تحمل نیست؟ این قانون چه معامله‌ای با زارع و مالک می‌کنه؟ آزادی‌ما دچار چه سرنوشتی میشه؟» کلاهبرداری آشکار بود. توطئه تازه‌ای بود برای غارت کردن ما تحت عنوان قانون. دون چیوکوستانسا همیشه در رأس چنان اموری قرار داشت. در میان همه کارهایش این زرنگی را هم به کار برده بود که از یکی از بانکهای محلی سه برگ سفته پرداخت نشده به ثلث یاربع ارزش اصلی می‌خرید و کشاورزان را ناچار می‌کرد که در روزهای کار وجه آن را بپردازند و در موقع ضرورت آن را بیرون می‌آورد بنا بر این ما پیش از ورود به دفتر او به حافظه خودمان رجوع کرده بودیم و از خودمان پرسیده بودیم: «آیا هیچ کدام از ما سفته پرداخت نشده‌ای پیش او نداریم؟ سفته مدت‌ها فراموش شده‌ای؟»

و هیچ کدام نداشتیم. اما در این گونه موارد حقه‌بازها متفاوت بود.

براردو به پاکتها اشاره کرد: «سه‌تا پاکت اینجاست، ما اونارو ورمی‌داریم، و همه چیز رو به راه میشه.»

و براردو داشت پاکتش را بر می‌داشت که دون چیوکوستانسا که منتظر چنین حرکتی بود، مانع از کارش شد و بالحنی مغایر لحن صدای چند لحظه پیش فریاد زد: «چی؟ این کارا تو خونه من اتفاق بیفته؟» من فوراً مداخله کردم و نگذاشتم براردو خودش را در خطر بیندازد، پرسیدم: «کجای این کار عیب‌داره؟ ما روزها کار کرده‌ایم که مزدمان را بگیریم، حساب کردن رقمی که باید بگیریم کار خطرناکی نیست، همامی‌تونیم باز هم مثل سابق با هم دوست باشیم.» او سر من داد کشید: «اما قانون! قانون چی به سرش میاد؟ شما می‌دونین آگه همچو قانونی را بشکنین در خطر چه مجازاتی قرار می‌گیرین؟ شما نمی‌دونین. شما عامی هستین، اما من می‌دونم. من نمی‌خوام به خاطر شما به زندان



بیفتم. خیلی متأسفم، اما نمی‌تونم محض رضای شما توزندان بخوابم  
قانون، قانونه. باید احترامش گذاشت.» من اضافه کردم: «قانون موسی  
[شرع] میگه تو نباید دزدی بکنی.»

دون چیرکوستانتسا بهمن جواب داد: «قانون شرع برای دادگاه -  
های الهی وضع شده، اینجا دولت قانون وضع می‌کنه، به علاوه من آدمی  
نیستم که بتونم قانون را تحت فشار قرار بدم. اگر شما با مسالمت  
اطاعت نکنین، مجبورم پلیس را خبر کنم.»

این حرف مثل ضربه شلاقی به صورت براردو فرود آمد، ناگهان  
از جا بلند شد. اما من به طرف او رفتم و آرامش کردم. سکوت پراضطرابی  
برقرار شد وکیل دعاوی من و من کنان گفتم: «امیدوارم سوء تفاهمی  
پیش نیومده باشه، این روزها برای خود من هم ناگواره.»

این حرف عین حقیقت بود. روی دیوار دفتر کارش عکس  
بزرگی از پسرش که در جنگ کشته شده بود وجود داشت و در کنار آن  
عکس زنش بود که در دارالمجانین به سر می‌برد. به دون چیرکوستانتسا  
که نگاه می‌کردی تشخیص می‌دادی که دیگر آن مرد خوشبخت و با  
نشاط سابق نیست. ولی اینها نمی‌توانست بهانه‌ای برای آزار کردن ما  
باشد. وضع ما خیلی از او بدتر بود. انگار که فکر ما را خوانده باشد  
گفت: «چوپان که مریض باشه تموم گله در خطره.» براردو مثل مردی  
بود در زنجیر که می‌فرسود و داد و فریاد می‌کرد ولی نمی‌توانست خودش  
را از بند آزاد کند و حتی نمی‌خواست بکند. او خیلی بی‌جرات و حقیر  
به نظر می‌رسید و حتی به صورت اسکارپونه نگاه نمی‌کرد، از خلال  
دندانهایش از دون چیرکوستانتسا پرسید: «چقدر میشه؟» دون چیر -

کوستانتسا از فروتنی غیرعادی براردو بی‌نهایت متعجب بود و بدجوری  
میل داشت که به او تبریک بگوید. به او گفت: اگر همیشه مثل حالا خود  
را معقول نشان داده بودی، هیچ وقت مورد سرزنش قرار نمی‌گرفتی،  
بلکه خیلی بهتر باهات رفتار می‌شد. «به طرف میزش رفت، پاکت مربوط  
به براردو را برداشت پول را از آن درآورد تکه‌ای کاغذ و مدادی پیدا  
کرد و من و من کنان شروع کرد به محاسبه، گفت: «برطبق قانون باید  
قبل از همه چهل درصد را کسر کنیم. از باقیمانده - برطبق قانون بیست  
و پنج درصد اعانه کمک به رفیع بیکاری کم می‌شود. سی و هشت لیر به براردو

می‌رسد، براردوی عزیز! من خیلی متأسفم اما تقصیر از دولتته.»  
پانزده روز کار سنگین بخاطر سی و هشت لیر ناچیز.

بعد دون چیرکوستانتسا پاکت مرابرداشت، پول را از آن درآورد  
شروع کرد به نوشتن ارقام خودش: «برطبق قانون از چهل درصد شروع  
می‌کنیم - بعد بیست و پنج درصد اعانه بیکاری، سی و چهار لیر می‌مونه.»  
همان کار را با پاکت اسکارپونه کرد. سی و چهار لیر برای دوازده  
روز کار سخت! این دستمزدهای مضحک آنچنان با مقدار کار ما ناچور  
می‌نمود که برای ما به سحر و جادو بیشتر شبیه بود. از خود می‌پرسیدم.  
آیا می‌ارزد که آدم صدمه کار روی زمین را تحمل کند فقط برای اینکه  
این طور مورد تمسخر قرار بگیرد! براردو هیچ نمی‌گفت. اما مطمئناً  
چیزی توی مغزش بود. اسکارپونه طوری نگاهش می‌کرد که از چشمهای  
خودش اطمینان نداشت. تحیر او از رفتار براردو به او مهلت نمی‌داد که  
از دست دون چیرکوستانتسا عصبانی باشد.

به عنوان يك عمل سخاوتمندانه برای اثبات اینکه اختلاف نظر  
مهمی در میان نیست، دون چیرکوستانتسا خدمتکارش را صدا زد و دستور  
گیلاس شرابی داد. متأسفم که ما آن را نوشیدیم. موقع رفتن به براردو  
اشاره کردم که بماند. براردو به وکیل دعاوی که ما را به طرف در راهنمایی  
می‌کرد گفت: «من میل دارم چند کلمه‌ای باشما صحبت کنم، به راهنمایی  
شما احتیاج دارم.»

من قرار گذاشتم که کنار خیابان منتظر او باشم، اسکارپونه را هم  
با خودم بردم او فکر می‌کرد و امیدوار بود که براردو بالاخره تا حدودی  
توجه دون چیرکوستانتسا را جلب می‌کرد، و از او می‌خواست که پشتش  
را بگیرد و کمکش کند.

من بالحن سرزنش آمیزی به اسکارپونه گفتم: «براردو بچه نیس -  
وقتشه که خودش به کارای خودش سر و صورتی بده.»

او با لحن استهزا آمیزی جواب داد: «شما آدمهایی که خودتون  
به کارهای خودتون می‌رسین همچی کاری هم از پیش نبردین.» در جاده،  
ما به بالدوینو برخوردیم که زنش را با صدای بلند به مرافعه گرفته بود  
سر زنش می‌کرد که همه چیز خانواده را به نابودی کشانده بود. زن  
بیچاره التماس می‌کرد که آرام باشد و جرو بحث و سرزنش و کتک کاری

را بگذارد برای وقتی که خانه هستند ، اما این کار فقط شوهرش را عصبانی تر می‌کرد.

بالدوینو تکه زمینی از دون کارلوماگنا اجاره کرده بود و تازه اجاره بهایش را پرداخته بود. اما ، باکمال تعجب ، دوناکلوریندا متوجه شده بود که مال الاجاره کم است ، زیرا زنش سال گذشته دو دوجین تخم مرغ ، همراه پول به‌عنوان سوغات برده بود و برحسب قانون مولود عادت ، دو ناکلوریندا حالا متوقع بود که هر ساله دو دوجین تخم مرغ همراه مال الاجاره به او داده شود. عملاً عقیده بدفرجام دادن تخم مرغ مربوط به خود بالدوینو بود که زنش آنرا برده بود و او توضیح نداده بود که تخم مرغها فقط يك سوغاتی است. بنا براین بالدوینو ادعا می - کرد که همه این تقصیرات متوجه زنش است. در نتیجه ، در آن سال ، سال بعد ، و تمام سالهای زندگی بالدوینو و بقیه سالهای زندگی پسرش ، دوناکلوریندا بالای اجاره زمین مدعی آن دو دوجین تخم مرغی می‌شد که بنا به قانون عادت باید می‌پرداختند.

لااقل يك چیز روشن بود: روز به روز قوانین جدیدی به نفع مالکین سر در می‌آورد اما قوانین کهنی که به نفع رعایا بود منسوخ می‌شد و آنهایی که به ضررشان بود باقی می‌ماند و از همه بدتر این بود که دوناکلوریندا رسم قدیمی مالکین را دنبال می‌کرد ، حلقه بزرگی در آشپزخانه داشت برای اندازه گرفتن تخم مرغهایی که مستأجرینش به‌عنوان سوغاتی برایش می‌آوردند. او با اسلوب مشخصی تخم مرغهای کوچک را که از حلقه رد می‌شدند نمی‌پذیرفت . سابقه تاریخی این حلقه مربوط به زمانی بود که به دلایل نامعلومی مرغها تخمهای بزرگتری می‌گذاشتند و او اکنون نیز به نپذیرفتن تخم مرغهای کوچک و طلب کردن بزرگتر هایش ادامه می‌داد. آیا گناه رعایا بود که مرغها تخمهای بزرگ نمی‌گذاشتند؟ وانگهی این تخم مرغها سوغاتی بود. براردو با نامه‌ای که در دستش بود به طرف ما آمد: «به من قول داد کمک کند. او برای کار من نامه‌ای به یکی از رفقا ش درم نوشت.» اسکارپون با خنده کج و مموچی گفت: « و تو ، هنوز به قول دوست مردم پایندی؟ »

براردو جواب داد: «نه ! اما فکر می‌کنم دون چیرکوستانتسا

به من شغلی بده ، فقط برای اینکه از شرم خلاص بشه .»

علی‌رغم همه حرفها ، براردو خیلی مستعد بود خود را به حماقت بزند. يك بار دیگر لبخند بر لب او پیدا شد و به شوخی پرداخت. شب هنگام بعد از غیبت طولانی به دکه ماریتا آمد. بدبختانه موقعی وارد شد که امریکو داشت درباره الویرا حرف می‌زد . مطمئناً او حرف توهین آمیزی نمی‌زد اما در هر حال درباره او صحبت می‌کرد. براردو مؤدبانه از او خواست که يك لحظه بیاید بیرون ، انکار که موضوعی خیلی جزئی به خاطرش آمده بود. پس از مدت کوتاهی او را برگرداند در حالی که خون از دهانش و يك گوشش بیرون می‌زد ، از ماریتا خواست که او را بادقت با آب تمیز و سرکه شستشو دهد.

در همان ضمن تئوفیلو کلیددار مشغول جمع کردن پول بود تا دون آباکیو بتواند به فوتتاما را بیاید و برای مردم مراسم عشای ربانی برگزار کند ، او در حدود ده لیر روبه‌راه کرد ، اما دون آباکیو گفت که بهای مراسم بالا رفته و نمی‌تواند بیاید ، مگر اینکه ده لیر دیگر اضافه شود. با زحمت فراوان ده لیر دیگر پنی به پنی جمع شد و يك روز صبح دون - آباکیو آمد که مراسم را برگزار کند.

برای اینکه خوب توجه مردم را جلب کند ، اطلاع داد که ضمن وعظ داستان «سان جوزیه داکوپرتینو» را بازگو خواهد کرد. فی الواقع کلیسا پر بود ، حتی براردو هم که شنیده بود موضوع وعظ چیست ، آمده بود. کلیسا تا حدی از سوراخ گلوله‌هایی که مردان سیاه‌جامه به طرف پنجره‌ها شلیک کرده بودند ، وضع مفلوکانه‌ای داشت. تنها چیز تمیز و زیبا تصویری از عشای ربانی بود در بالای محراب. عیسی تکه کوچکی نان سفید در دستش بود ، با این گفتار که:

« این ، پیکر من است. نان سفید پیکر من است. نان سفید ، پسر خداست نان سفید حقیقت و زندگی است.»

منظور عیسی نه نان ذرتی بود که رعایا می‌خوردند ، و نه نان بیمه‌ای که کشیشها در عشای ربانی از آن استفاده می‌کنند. عیسی يك تکه نان واقعی سفید در دستش بود و می‌گفت:

« این تکه نان - نان سفید - بدن من است.»

یعنی بدن پسر خدا. خدا و حقیقت و زندگی. و مقصودش این

بود، هرکس نان سفید را دارد، مرا دارد، خدا را دارد، کسی که نان سفید را ندارد، کسی که فقط نان ذرت دارد، شایسته آمرزش نیست، حقیقت را نمی‌داند، زندگی ندارد. مثل خوک، الاغ یا بز، به ناپاکی تغذیه می‌کند. اگر نان سفید نداشته باشی، اگر فقط نان ذرت داشته باشی چنانست که انکار هرگز مسیحی وجود نداشته، انکار که رستگاری وجود نداشته، انکار که مسیح، تازه باید بیاید. چگونه می‌توانستیم در باره غله خودمان فکر نکنیم؟ که تمام سال با آن همه مشقت کاشته شده بود، که در ماه مه، موقعی که هنوز سبز بود به وسیله بانک خریده شده بود، که باز (به وسیله بانک) با سود فراوان فروخته شده بود؟ ما آن را با عرق جبین بار آورده بودیم، ولی به خورد خودمان نمی‌رسید، باید به شهر می‌رفت، هرکسی آن را می‌خورد. حتی سگ و گربه آقایان محترم. اما ما نمی‌توانستیم آن را بخوریم. ما باید نان ذرت می‌خوردیم، اما مسیح که از فراز محراب می‌گفت «این پیکر من است» تکه‌ای نان ذرت نداشت بلکه یک تکه نان سفید خیالی داشت.

و استغاثه نیاز گزاران که: «امروز تکه نان روزانه ما را برسان.» یقیناً منظورشان نان ذرت نبود بلکه نان سفید بود. و نان دعای روحانی، «ای نان زنده آسمانی!» مطمئناً نان ذرت نیست بلکه نان سفید است. وقتی دون آباکیو به موعظه پرداخت به طرف ما برگشت و اطلاع داد که وعظ کوتاهی درباره «سان جوزپه داکوپرتینو» خواهد کرد. ما داستان را می‌دانستیم ولی میل داشتیم آن را بشنویم. این قدیس، دهقانی بود که به صومعه پیوست. هیچ وقت نتوانست لاتین بیاموزد. موقعی که برادران دیگر مزامیر را از بر می‌خواندند، او هر کجا که بود، حتی در کلیسا، با پشتک و آرزو کردن به مریم باکره ادای احترام می‌کرد. مریم مقدس بایستی از نمایش معصومانه او مشعوف می‌شده که به عنوان هدیه به او موهبت پرواز داده بوده. از آن لحظه او بدون هیچ گونه صدمه‌ای به طرف سقف معلق می‌زد. سان جوزپه داکوپرتینو درس زیاد، بعد از یک زندگی ویژه بالذاری، مرد. هنگامی که به بارگاه خدایی که درباره اواز مریم مقدس مطالب زیادی شنیده بود رسید، خدا به او علاقه‌مند شد، او را در آغوش کشید و گفت:

«هر آرزویی داری بگو تا بر آورده کنم. خجالت نکش که

بگویی چه دلت می‌خواهد.»

قدیس بیچاره از این پیشنهاد خیلی مضطرب شد و با ترس و کمروبی پرسید:

«هر چی دلم بخواد می‌تونم بگم؟»

پدر ابدی در حالی که او را دلناری می‌داد گفت: «هر چه دلت بخواد! من این بالا فرمانروایی می‌کنم، این بالا من هر کاری دلم بخواد انجام می‌دهم. من واقعاً تورا دوست دارم، هر چه دلت بخواد می‌توانی داشته باشی.»

اما سان جوزپه داکوپرتینو جرئت نمی‌کرد درخواستش را اظهار نماید. او می‌ترسید که هوسهای گستاخانه‌اش خدا را خشمگین کند. فقط بعد از اینکه خداوند پافشاری زیادی کرده و قول شرف داده بود که خشمگین نخواهد شد، قدیس آنچه را می‌خواست تقاضا کرد: «پروردگارا! من به تکه خیلی بزرگ نان سفید می‌خوام.»

خدا جلو خودش را گرفت و عصبانی نشد اما دهاتی مقدس را در آغوش کشید و مدت زیادی با او گریه کرد. سپس با صدای رعد آسا دوازده فرشته را صدا کرد و دستور داد که هر روز صبح تا شب، در تمام قرون، از بهترین نان سفیدی که در بهشت پخته می‌شود به او بدهند.

این عین داستان سان جوزپه داکوپرتینو است که در دهکده ما از پدر به پسر، بازگو می‌شود. هیچ کس نمی‌تواند تضمین کند که عین آنچه به وقوع پیوسته همین است. اما این سرگذشتی بود که ما در فونتامارا خیلی به آن علاقه‌مند بودیم و هرگز از دوباره شنیدن آن خسته نمی‌شدیم. دون آباکیو آن را فقط به عنوان بهانه‌ای به کار برد. سپس ادامه داد به سرزنش کردن ما به خاطر رفتار بدمان، و ما را در صورت عدم اصلاح آن به خشم خدا تهدید کرد. ما بدون کلمه‌ای حرف - همان کاری که همه در چنین مواقعی می‌کنند - گوش دادیم، تا اینکه دون آباکیو رسید به مرحله تأسف انگیز سرزنش ما در مورد عدم پرداخت مالیات.

«پول! همش پول! هدف پوله!»

براردو ویولا که با صدای بلند توی صحبت او دوید و از کلیسا

خارج شد، یکی یکی همه مردها به دنبال او رفتند و فقط زنها و بچه‌ها توی کلیسا ماندند.

دون آباکیو متوجه شد که یک جای کار خراب است، باشتاب مراسم عشا را تمام کرد، جبه و لباده‌اش را برداشت و از کلیسا باحالت بدی خارج شد. او واقعاً مرد شریبری نبود، اما تنبل و بی‌عرضه بود و توکل‌درگیری با مسائل جدی را نداشت. مطمئناً او چوپانی نبود که برای دفاع از گله‌اش جان خود را به خطر بیندازد. بلکه آن اندازه وارد به اصول مذهب خودش بود که برای ما توضیح دهد که چگونه از لحظه‌ای که خداوند گرگ را آفرید این حق را به او داد که گاه بگاه میشی از گله فرو بماند. ما برای انجام شعائر دینی پیش او می‌رفتیم، اما از روی تجربه می‌دانستیم که نمی‌توانستیم از او راهنمایی، یا کمکی دریافت کنیم که بتواند ما را از شر ستم‌ثروتمندان و صاحبان قدرت حفظ کند. مثلی است معروف که: به آنچه کشیشها می‌گویند توجه کن نه به آنچه می‌کنند، ما حتی به حرف او نمی‌توانستیم اعتماد کنیم. موقعی که از کلیسا خارج شد با بالدیسرا برخورد کرد، که به دیوار تکیه داده بود و آهسته (خیلی آهسته، آنچنان که هیچ کس نمی‌توانست ببیند که به چه کاری مشغول است) پشتش را، برای لماندن شیشها، به آن می‌مالید.

کشیش، فقط برای اینکه صحبت را شروع کرده باشد، پرسید: «حالتون چطوره؟»

بالدیسرا با تعظیمی جواب داد: «خیلی خوبم!»

اما جوابهای گوناگونی، با تعارفهای کمتر از این، از مردانی که در میدان منتظر زنهایشان بودند، دریافت کرد.

کشیش صدایش بلند شد: «به نظرم شما فراموش کردین که خدا مقرر داشته که شما نونتون رو از عرق جبین به دست بیارین.»

کشیش بدشانس نمی‌دانست که این موضوع دردناکی است. پنج یا شش نفر به او جواب دادند، سپس براردو بقیه را به کناری زد و گفت: «اگه دنیا فقط با اون قانون می‌چرخید، بله!»

کشیش پرسید: «چرا؟ شما به این نتیجه رسیدین که این طور

نیس؟»

«فقط من باید نون روزانه‌ام رو با عرق جبین به دست بیارم! من عملاً برای اونایی که کار نمی‌کنن نون در میارم.»

کشیش گفت: «شما می‌تونین بدون اینکه زمین را شخم‌بزنین برای جامعه مفید باشین.»

براردو، درحالی که از تاب‌گرما دریقه‌اش می‌دمید گفت: «چه جور می‌شه؟ خدا می‌گه نون روزانه خودتو دربیار، نمی‌گه از این راهی که حالا هست دربیار. رشته فرنگی، قهوه و شراب رو برای ترا درآماده کن!»

کشیش که خیلی عصبانی بود حرف او را قطع کرد و گفت: «شغل من مذهب نه سیاست.» و راه افتاد که برود، اما براردو بازوی او را گرفت و درمیان خنده عمومی نگاهش داشت و دوباره پرسید: «چه جور میشه؟ اومی‌گه با عرق جبینت، نمی‌گه این جور می‌شه. با خونت، با منز استخوانت، با زندگی!»

دون آباکیو باکمال جدیت گفت: «اگه به راهب بودی، واعظ بزرگی می‌شدی.»

و با آن حرف‌خنده‌ها راه‌سود خودش برگرداند و خود را نجات داد. موقعی که وارد شده بود با دو انگشت با ما دست داده بود، موقعی که ترکمان کرد فقط با یک انگشت دست داد.

میشل زومپا به‌گفتگو خاتمه داد: «توسالهای خوب کشیش هم خوب میشه، مراسم عشا و نذرونیا و توسوعا به‌جامیاره، غسل تعمیدمیده، نمازجماعت، لفاظی‌های فوق‌العاده، و موعظه مراسم تشییع انجام میده، و اگه پول کافی باشه همه چیز رو براهه - مثل پنیر روی ما کارونی. اما وقتی قحطی باشه، کشیش بدبخت چه کاری از دستش برای ما ساخته‌س؟ وقتی قحطی باشه، رعایا فقط به پناگاه دارن، بین خودشون دعوا و مرافعه راه بندازن.»

در فونتامارا دو خسانواده وجود ندارد که بینشان آشتی باشد. شدیدترین مرافعات سرکوچکترین بهانه‌ها درمی‌گیرد. دعوا بین زنها و بچه‌ها در اثنای روز شروع می‌شه و هنگام شب موقع برگشتن مردها از سرگرفته می‌شه. گاهی دعوا سرکمی خمیرمایه قرضی بود که پس داده نشده بود، زمان دیگر برسریک آجر یا یک بشکه، یا تکه‌ای آهن،

یا مقداری هیزم، یا یک مرغ، یا یک تکه حصیر بود. وقتی مردم بدبخت باشند، دهها عدد و بهانه برای دعوای هر روزه پیدا می کنند. اما برای ما بزرگترین همه علتها، همیشه موضوع آب نهر بود.

بالاخره، کارگران راه، حفر نهر جدید را تمام کردند، و روز تقسیم آب تمام دهقانان فونتاما را که در جریان آبیاری ذیملقه بودند، با بالدیسا و ولگردان دیگر آنجا جمع شدند.

در نقطه ای که آب باید تقسیم می شد، دودریچه ساخته شده بود که مقداری از آب را به زمینهای ترادر ببرد و مقدار دیگر در خود نهر - سه ربع به سه ربع اسرار آمیز - بماند.

آقایان محترم - از همان اول - با وجدانی بدی نشان دادند. در حقیقت، در حدود صد پاسبان از شهر، کنار نهر صف کشیده بودند. یک جوخه از آنها به طرف ما آمدند و بالکد، وهل دادن و پرت کردن، ما را از کنار نهر به طرف تاکستانها پراکنده ساختند. ما گذاشتیم هر کاری می خواستند بکنند، زیرا تا آن موقع آن همه پاسبان ندیده بودیم.

بالدیسا که کاملاً آزرده شده بود، گفت: «جنگه، این واقعاً به جنگه.»

میشل افزود، «جنگه علیه رعیت، تعداد ما خیلی زیاده!»

اسکارپونه، نومیدانه دنبال برادر می گشت، گفت: «باید اتفاقی برایش افتاده باشه.»

غیبت برادر خیلی بیشتر از وجود پلیسها ما را دلسرد کرد. اسکارپونه مرا به کناری کشید. او تقریباً به گریه افتاده بود، گفت: «تو می دونی برادر کوکجاس؟ به من بگو کوکجاس، من راس می فرسم دنبالش، به همچو روزی اونمی تونه اینجا نباشه، نه!»

من حقیقت را به او نگفتم. جواب دادم: «نمی دونم، من واقعاً نمی دونم، شاید بعداً بیاد.»

کمی بعد دو گروه سرباز وارد شدند، که غیر از سربازانی بودند که شب بازرسی به فونتاما را آمده بودند. وبعد از آنها اعضای عالیرتبه شهر: ترادر، رئیس ثبت اسناد، دون چیرکوستانسا، مرد کوچک اندام معروف با نشان سه رنگ، دون آباکیو کوالیه پلینو، آقایان محترم دیگری که ما نمی شناختیم، و پشت سر همه آنها فیلیوایل، لو ایننو - چنتسولالهجه، وارد شدند.

دون چیرکوستانسا به طرف ما آمد و با ما دست داد و ما را گفت که در کار خودمان به او اعتماد کنیم، گفت که او هر چه از دستش بر آید برای ما خواهد کرد. اما تصدیق کرد که وضع ما چاره ناپذیر بود. که، ما خودمان با رفتار بدمان آن را به خطر انداخته بودیم.

پرسیده: «برادر دوکجاست؟ بهتون اخطار می کنم از اینجا دورش کنین.»

مقرر شد که با چند نفر از بزرگتران ما کمیسیونی ترتیب یابد. پیلاتو، لوسوردو و من احضار شدیم. به بقیه رعایا اجازه دادند پشت صف پاسبانان جمع شوند.

تمام آن تماشاچیان که در چنان فضای وسیعی جمع شده و نگاه خیره شان را به یک نقطه متمرکز کرده بودند، آدم را به یاد سیرک در هوای آزاد می انداختند. یا اگر، همه فونتاما را و پاسبانان را مشاهده می کردی،

صحنه یک جنایت هولناک به نظرت می آمد که نعش، همانجایی که در بچه ها بودند قرار می گرفت. تمام صحنه به بریا داشتن صلیب تازه ای در کشور شباهت داشت، یک جلجتای تازه.

فیلیپو ایل بلو به اجنبی نجوا مانند پرسیده: «برادر دوکجاست؟»

من جواب دادم: «الان میاد.» و رنگ از روی او پرید.

رئیس ثبت پیش آمد و موافقتنامه میان جماعت فونتاما و ترادر را در مورد تقسیم آب خواند.

او گفت: «موافقتنامه مثل روز روشن است. سه ربع آب در بستر جدیدی که شهرداری حفر کرده می رود. و بقیه در مسیر نهر قدیم.»

پیلاتو اعتراض کرد: «نه! نه! موافقت هیچکس سه ربع و سه ربع، نه بیشتر. بنابراین نصف و نصف میشه. سه ربع برای ترادر و سه ربع برای ما، هر دو طرف یک اندازه.»

لواسوردو فریاد زد: «نه! ابداً، موافقتنامه می گه سه ربع آب باید به ما برسه و بقیه - اگه بقیه ای داشته باشه - میره برای ترادر، اما ممکنه چیزی باقی نمونه. حتی بازم درس نیست!»

من که حوصله ام سر می رفت گفتم: «سه ربع و سه ربع حرف چرندیه، من هیچ وقت همچو چیزی نشنیده ام! حقیقت اینه که آب به فونتاما تعلق داره و باید به اون داده بشه!»



دهاتیهای ما که به وسیله پلیس محاصره شده بودند، از حرکات ما تشخیص دادند که تقسیم آب به ضرر ما تمام شده و به شکوه و شکایت پرداخته بودند. اسکارپونه، مخصوصاً به کمک پسر بچه‌های بی‌مخ‌دارو دست‌هایش فریاد می‌کشید.

ترادر رو به آقایان دوروبرش، گفت: «تا موقعی که مردم فونتا مارا روی انگیزه این طرز تلقی پافشاری می‌کنند، و تا موقعی که کمیسیون بزرگترهایین خودشان موافقت ندارند، در قلمرو من به عنوان رئیس شهر، من کوالیه پلینو و چیرکوستانتسا را به عنوان نمایندگان فونتا مارا معرفی می‌کنم، سؤال نیست؟»

دون چیرکوستانتسا از طرف ما گفت: «کار قانونیه!»

وبقیه‌شان گفتند: «به طور قطع قانونی‌ترین کارهاس.»

ترادر که حال بدی داشت امر کرد: «خوبه، آماده رفتن بشیم، من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.»

او اعصابی باور نکردنی داشت، در آن واحد هم مدعی علیه، هم مدعی العموم، هم قاضی و هم هیئت منصفه بود.

شش نفر از پاسبانها به طرف ما پورش بردند و ما را به جایی که سایر دهاتیها بودند هل دادند. دون چیرکوستانتسا به طرف ما فریاد زد: «بهمن اعتماد کنین! آروم باشین!»

بعد از رفتن پاسبانها، ما توانستیم تنها آب ناچیزی را ببینیم که در نهر می‌رفت. در حقیقت، من زیاد ناامید نبودم زیرا در چشم رعایا، من دیگر مسئولیتی به گردن نداشتم.

ما، به طور مبهم، رئیس ثبت اسناد، یک معمار و سپس چهار نفر کارگر راه را دیدیم، بابیل‌هایشان، که به طرف نهر می‌آمدند. کوالیه پلینو و دون چیرکوستانتسا گاه گاه به چشم می‌خوردند که با معمارس موضوعی گفتگو می‌کردند.

اما سر بالایی جاده همراه با انبوه پلیسها و مأمورین دولت گرداگرد دو مأمور مخصوص که باید در تنظیم تقسیم آب کمک می‌کردند.

مانع می‌شدند که ما ببینیم این «سه ربع و سه ربع» ملعون چگونه می‌خواست سر و صورت بگیرد. در حدود صد یارد دورتر، تقریباً جایی که بستر قدیم نهر بین تکه زمینهای بارلتا و پاپاسیتو پیچ می‌خورد، ما

توانستیم آشکارا ببینیم که چه مقدار از آب مارا می‌بردند و چه مقدار باقی می‌ماند. بنا بر این ما به آن گوشه می‌نگریستیم. می‌کوشیدیم حدس بزنیم نمایندگان دولت و نمایندگان ما، در چند قدمی ما چه تصمیمی داشتند می‌گرفتند.

اسکارپونه اولین کسی بود که مشاهده کرد سطح آب دارد پایین می‌رود. گرچه هیچ‌کدام از ما فکر نمی‌کردیم که اندازه آب مثل سابق بماند، وقتی دیدیم که سطح آب پایین رفت همه شروع کردیم به نفرین کردن ترادر و اعضای عالی‌رتبه شهر. سطح آب متعلق به ما تا نصف سابق پایین رفت، اما به همان وضع نماند.

ما فریاد زدیم: «دزدها! دزدها! دزدها!»

دختران کواترنا و رکیوتا، دختر کائاروتسو جودیتا، دختر لیمونا، ماریتا و عده دیگری از زنها روی زمین زانو زدند و شروع کردند به نالیدن و هولناکترین نفرینهایی که به فکرشان می‌رسید، با تکان محنت‌هایشان به طرف آسمان:

«الهی، که همونقد که از آب مارا بردن، خون از تنشون بره!»

الهی، که همونقد که از آب ما را بردن، اشک بریزن!

الهی، که قورباغه از شکمشون سبز بشه!

الهی، که مار آبی از روده‌هاشون سر برزنه!

الهی، که هیچ‌کدوم از آنها روی زن و بچه‌شون رونبینن!

پاسبانهایی که نزدیکتر بودند به طور واضح همه این نفرینها را شنیدند و وحشت زده شدند. آنها از زنها خواهش کردند:

«کافیه! بس کنید!»

اما این حرف زنها را بیشتر تحریک کرد:

«الهی، که توبیابون بمیرن!»

الهی، که لعنت ابدی باشون باشه!

عیسی، یوسف، آن قدیس، مریم قدیس، این دعاها را به خاطر

روح ما قبول کنین!

در همین موقع سطح آب به پایین رفتن در قسمتی از نهر که ما

می‌توانستیم ببینیم، ادامه داد. بالاخره سنگها و گیاهان آبی شروع کردند از ته نهر سر در آوردن. شنیدیم که دون آباکیو گفت:

« Consummatum est » (کافی است!) ناله‌ما بلند شد، « آنها آخرین قطره آب را هم بردن! »

اسکارپونه و ونردی سانتو که به وسیله چند پسر بچه دیگر نگهداشته شده بودند حمله می‌بردند طرف پاسانهای که ما را روی جاده نگهداشته بودند. آنها از خودشان دفاع می‌کردند. تفنگ‌هایشان را به عنوان چماق به کار برده، مثل آدمهای دیوانه می‌زدند و فریاد می‌کشیدند:

« برگردین! برگردین! »

بعد از کلی ناراحتی صدای دون چیرکوستانتسا از شلوغی به گوش رسید، او فریاد می‌زد:

« سخت‌نگیرین! من، آماده برای دفاع از علایق شما هم! بنذارین من رو به راهش کنم! کار احمقانه‌ای نکنین، خودتونو به خطر نندازین! »

دون چیرکوستانتسا از بغل جاده آمد به طرف ما و یکی از آن سخنرانیهایش را ایراد کرد. فکر می‌کنم ماهم گوش دادیم؛ « به من اعتماد ندارین؟ به همین علت که کاراتون ناجور میشه. فکر می‌کنین این همه ناله و فریاد نتیجه خوبی داشته باشه؟ » بعد رویش را به طرف ترادر برگرداند و گفت: « این مردم واقعا بهشون صدمه خورده. ما باید به مصالحه‌ای بکنیم. مردم فونتامارا مردم خوبین و باید بهشون احترام گذاشته بشه. شهرداری قبلا پولشو برای حفر نهر تازه و ساختن دوتا دریاچه مصرف کرده، گذشته، گذشته. این حرفیه که مسیح می‌گه Quod factum est, factum est، آنچه شده است، شده است. »

دون آباکیو بابریدن حرف او، در حال خنده گفت: « داری کار منو انجام میدی؟ » و تمام اعضای عالی‌مقام شهر با او خندیدند. دون چیرکوستانتسا پیشنهاد کرد: « می‌تونیم وقتی تعیین کنیم که در آن وقت تمام آب به فونتامارا برگرده، این موضوع اونهارو مطمئن می‌کنه. چیزی که از دست دادن قانونیه؟ بله، اما نه ابدی. کسی پیشنهادی نمی‌کنه؟ »

ترادر پیشنهاد کرد: « پنجاه سال! »

نمره‌ای از خشم به این پیشنهاد بیشرمانه جواب گفت، حتی

عده‌ای از افرادی که آن را نشنیده بودند هم فریاد زدند. ما بابلندترین حدصدا فریاد زدیم: « چرا گلوی همه مارو پاره نمی‌کنین؟ بهتره که بقیه عمرمونو تو زندون بگذرونیم؟ دزد! دزد! »

دون چیرکوستانتسا قادر بود سکوت را برقرار کند، برگشت طرف ترادر و گفت: « پنجاه سال خیلی طولانیه، باید مدت کمتری مقرر کنیم. »

دون آباکیو گفت: « چهل سال! »

کوالیه پلینو پیشنهاد کرد: « سی و پنج سال. »

مثل يك سيرك بود. هر پیشنهادی با مخالفت ما رو به رو می‌شد. و طبق معمول افرادی که چیزی نشنیده بودند فریاد می‌زدند. اما چه فایده‌ای داشت که بشنوند؟ هر کلمه یا حرکتی از طرف این آقایان محترم بوی مسخرگی می‌داد، دست آخر مرد کوچک اندام بانشان سه رنگ وارد میدان شد. دستور داد به پلیسها که ما را به عقب تر هل بدهند. این کار برای آنها لطفی نداشت، اما رد و بدل شدن هل دادنها، ضربه زدنها، لگدها باعث می‌شد که ما نبینیم چه اتفاقی در دریاچه‌ها پیش می‌آید.

در يك قسمت، ما رئیس ثبت را دیدیم که تکه کاغذی در دستش است.

اسکارپونه باخشم کسی که عاقبت حقه‌بازی را بساچشم خودش مشاهده کرده فریاد زد، « کاغذ! »

بالدیسرا نمی‌توانست از آن فاصله ببیند، بانگرانی پرسید: « بالاخره کاغذ؟ دیگه حقه‌بازی تکمیل شد. »

ما، آقایان را دیدیم که برای چند دقیقه‌ای دور ورقه جمع شدند و دیدیم که بالاخره دست تکان دادند و به هر طرف تعظیم کردند ولی نتوانستیم صدایشان را بشنویم.

( بعداً به ما گفتند که مدت از دست دادن آب برای ما ده «لوسترا» بود. و به نظر می‌رسید که پیشنهاد به نفع ما از طرف دون-چیرکوستانتسا بوده. ولی هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که ده «لوسترا» چند ماه یا چند سال می‌شد. )

## فصل هفتم

بگو مگوهای فراوانی در فونتا مارا در گرفته بود سر اینکه ده «لوسترا» چند مدت است. بالدیسرا مدعی بود که ده قرن است. ماریتا می‌کوشید به همه بقبولاند، «ممکن نیست ده ماه باشد؟» اما کسی با او موافقت نمی‌کرد. از طرفی، «ده لوسترا» برای فونتا مارا مفهوم گرسنگی را داشت. در پای تپه، باغها و مزارع، بند ته رنگ محو آبی بودند که هر روز در نهر می‌گذشت. چنان بود که گویی، پدر جاودانی، نیز با تراد در توافق داشت. از آخر ماه مه دیگر به هیچ وجه بارانی نیامد. محصول به آهستگی می‌سوخت. شکافهای بزرگ در زمین خشک و تشنه باز شد. از فاصله دور، فقط مزارع گندم پیلاتو و رانوکیا، وضع استثنایی داشتند، اما این وضع تنها از نظر ظاهر بود. قسمتهای برگ و پوشالی گندمها رشد کرده اما دانه‌ها، کوچک و لاغر بودند، و تعدادشان هم زیاد نبود، و بیشتر به درد علوفه گله‌های گاو می‌خوردند. مزرعه‌های من، میشل زومپا و بالدوینو که با قلا کشت شده بود، به سرنوشت سخت تری دچار شدند، به علفهای هرزه‌ای می‌مانستند که زیر آفتاب، سوخته باشند. گویی سیلابی از منداب آتشفشانی از فراز باغهای ونردی سانتو، پارلتا، بر اکیولا، و پاپاسیتو گذشته بود.

این وضع برای فونتا مارا مفهوم خشکسالی داشت، زیرا محصول سایر زمینهایی که متعلق به ما یا در اجاره ما بود، به مصرف پرداخت مالیاتها، مال الاجاره و سایر هزینه‌ها می‌رسیدند. در ضمنی که زمینهای

فاریابی، برای ما، غذا - نان گندم و سوپ سبزی فراهم می‌آورد. سرقت آب، مارا به زمستانی بدون نان و آب محکوم کرده بود. آیا چنین وضعی ممکن بود؟ هیچ‌کدام از ما، نمی‌کوشید حتی به این عقیده عادت کند. اما به‌کی می‌توانستیم پناه ببریم؟

حقیقه‌بازی ده «لوسترا» درست به دنبال کلاک سه ربع می‌آمد و کلاک سه ربع حتی چشمهای کور را یاز کرده بود. در هر دوی این پیشامدها، تعمداً از طرف کسانی که همیشه در کارهای خود با آنها مشورت کرده بودیم، کلاه سرمان رفته بود. ما به هیچ‌کس نمی‌توانستیم توکل کنیم. مشکل است توضیح داد که این مطلب چه معنایی برای ما داشت، چه از نظر جمعی و چه فردی. ده‌کده فقیری چون فونتا مارا بدون حمایت «آقای محترم» بیچاره و تنها محسوب می‌شد که امکاناً یک وکیل دعاوی بایستی می‌بود، که هر یک از اهالی می‌دانست که او می‌تواند توهین بعضی ده‌کده‌های هم‌جوار را تلافی نماید، کاری دست و پا کند، وسیله مهاجرت فراهم نماید. چند روزی مرخصی برای یک سرباز بگیرد، یا درازن هرگز و میر، ازدواج و غیره طرف مشورت واقع شود.

هیچ یک از اهالی فونتا مارا، هیچ‌گاه جرئت نمی‌کرد در ادارات عمومی، حتی برای گرفتن گواهی تولد ظاهر شود. بدون اینکه در معیت دون چیرکوستانتسا باشد. اگر به تنهایی پیدایش شده بود، آنها بالکد اورا بیرون می‌انداختند، چنانکه سگی را از کلیسا طرد کنند. بالدیسرا به خاطر می‌آورد که در آغاز پیدایش راه آهن رم به پسکارا، اهالی فونتا مارا، نه تنها با پول خرید بلیط، بلکه با توصیه‌ای از دون چیرکوستانتسا باید به ایستگاه فوسا می‌رفتند. اما بعداً مسافرت باترن بیشتر و بیشتر و شلوغ‌تر شد، لذا دیگر آن وضع پیش نمی‌آمد. وعده‌ای از دهقانان بدون مشورت دون چیرکوستانتسا تا حدود رم می‌رفتند. برای بقیه امور، یک دهقان بیچاره بدون وجود «آقای محترم» به عنوان حامی به‌گوسفندی بی‌چوپان می‌مانست.

اما زمان در خاطره مردان سالمند ناها هنگ بود. یک وقت، فقط سه یا چهار مالک در ناحیه ما وجود داشته، به علاوه یک اسقف که صاحب همه زمینها بود و طبق سه قانون مقرر، که همه کس آنرا می‌-



دانسته، در همه موارد حکم می رانده است. وضع ما خوب نبود، در واقع خیلی هم بد می گذشت. اما همه چیز ساده بود. بنا به روایت افراد کهنسال، گرفتاریها و دوزوکلکها با آمدن پیه دی مونتتهما پیدا شدند. هر روز قانون تازه ای وضع می کردند و هر روز اداره جدیدی به وجود می آوردند. و برای اینکه وارد به همه این مسائل باشی ناچار بودی با وکلای دعاوی مشورت کنی. رسماً، قانون متعلق به مالکین نبود. این طور به نظر می رسید که متعلق به همه باشد. به هر حال برای به کار بستن و مسخ آن به صورت ظالمانه، تعداد و اهمیت وکلای دعاوی متداوماً افزوده می شد. در همان موقع تیب مالکین و کشیشهای قدیمی به نسبت زیادی روبه زوال می نهاد - همچنانکه حالا در مورد دون کارلو - هاگنا و دون آباکیو مشاهده می شد.

زمانی که من یک پسر بچه بودم، فقط دو وکیل مدافع در فوسا وجود داشت و آنها کار ثبت اسناد و املاک را هم می کردند. حالا هشت نفر بودند، به علاوه چهار نفر رئیس ثبت اسناد و املاک، به غیر از دوزوکلک شهردار که مرافعات را خارج از حیطه دادگاه رسیدگی می کرد. اکنون که این همه وکلای دعاوی وجود دارند، فقط برای زنده ماندن، مجبورند هر هفته به فکر ابتکار تازه ای بیفتند تا همه دعاواها را به دادگاه بکشند و مرافعات ناچیز را مدت های طولانی کش بدهند. دعاوایی که یک وقت به طور دوستانه حل می شد، حالا به علت وجود وکلای دعاوی سالها طول می کشند، مبالغ معتنا بیهی خرج بر می دارند، و به دنبال خود دشمنی و کینه به جای می نهند. به علت وجود وکلای مدافع، بستگی میان خانواده ها هر چه بیشتر به بدگمانی و سوء ظن آلوده می شود. وکلای دعاوی در هر موردی دخالت می کنند. و چگونه می توانی از چنگشان در بروی؟ حرکات آنها، تن صدایشان، شیوه لباس پوشیدن، خوردن و آشامیدنشان، به نظر می رسد که مخصوصاً تمهید مقدمه ایست برای خوش آمدن در نظر بیچارگان. باعث غرور یک رعیت است که یک وکیل مدافع - مثل یک پدر روحانی، داشته باشد. از این قرار، شما، در روزهای ابرام، دسته های پسر بچه - های دهاتی را می توانید ببینید که هر دسته وکیلی را دوره کرده و در میان مادرهای نوپوش روزهای جشن و سرورشان مشاهده شده اند.

تنها افراد خارج از این گروهها، رعایا هستند که کسی ندارند تا حمایتشان کند، چیزی ندارند تا از دست بدهند یا بدست بیاورند. رعایای بدون زمین. این حقیقی است که آنها تبه کار و جانی نیستند، با آنکه احتیاج بیشتری به حمایت دارند تا دیگران. لازم است گفته شود که این حمایت هرگز در مورد ثروتمندان آزمایش نشده است.

از دیر زمانی دون چیرکوستانتسا به ما حقه زده بود اما چگونه می توانستیم بدون وجود او زندگی کنیم؟ به علاوه او شیوه دوستانه خوبی در مورد هر کس داشت. او با همه ما دست می داد، و موقمی که مست بود، حتی ما را در آغوش می گرفت و از ما پوزش می خواست، و ما همیشه او را می بخشیدیم. اما حقه بازی سه ربع و سه ربع وده «لوس ترا» ما را بی نهایت مایوس کرده بود.

هیچ کس نمی توانست خود را تسلیم موضوع از دست دادن آب - یعنی تسلیم به گرسنگی، بکند. اما هیچ کس هم نمی دانست چه اقدامی در باره آن بکند. پیلاتو و میشل زومیا از ما می خواستند که بر علیه ترادر شکایت کنیم، اما من و افراد ذیعلاقه دیگر مخالف این عقیده بودیم. ما خوب می دانستیم چنان محاکماتی به کجا می انجامید. دهها سال و حتی قرن ها کشش می دادند، از قاضی به قاضی دیگر تحویل می شد و از استینافی به استیناف دیگر، تمام درآمد معاش دهکده را می خوردند و دست آخر به همان صورت که قبلاً بوده تمامش می کردند. اگر حتی دعاوی را شروع کرده بودیم، به کی می توانستیم اعتماد کنیم؟ دون چیرکوستانتسا؟ حقه دیگری نظیر سه ربع و سه ربع آب یا ده «لوس ترا» سوار می کرد. بهتر همین بود که بحثش را نکنیم. اما باز همان مسئله بود، کسی حاضر نمی شد به از دست دادن آب تسلیم بشود. کسی نمی توانست خود را در بست تسلیم گرسنگی کند. هیچ کس نمی توانست خود را تسلیم این نیت بکند که تمام زمستان را بدون نان و سوپ بگذارند.

زومیا به طور مؤکد گفت: «ما پیش می بریم می بینیم یکی از همین روزا کاسه صبر حضرت باری تعالی لبریز میشه، زلزله ای میاد و دیگه جای حرفی نمی مونه.»

بالدیسرا با اوقات تلخی جواب داد، «وقتی قانون حکومتی دیگه

به درد نخوره، اون وقت که کسانی که باید اونهارو تحت فشار قرار بدن، خودشون قانونو بشکنن، اون وقت برمی گردیم به قانون مردم.»

کسی از او پرسید: «قانون مردم دیگه کدومه؟»

بالدیسرا که دودستی به نظریه شرورانه براردو چسبیده بود، گفت: «خدا به افرادی کمک می‌کنه که به خودشون کمک کنن، هرکس باید بفهمه، بذار بفهمه!»

هیچ‌کس نمی‌توانست ثابت کند که غلط می‌گوید، اما در آن مورد نمی‌شد اقدامی کرد. به‌علاوه آزار او به مورچه‌ای هم نمی‌رسید، حتی اگر هم آن طور صحبت می‌کرد. در عوض براردو حرفی نزد. طفلکی براردو دیگر خودش نبود، زیرا گرفتاریهای دیگری داشت که به آن بیندیشد. تنییز خلق او پسر بچه‌هایی را، که او را رهبر خود می‌دانستند، ناراحت می‌کرد. غیبت او در روز تقسیم آب به‌عنوان تسلیم او در برابر دشمن محسوب می‌شد، و نظریات طعنه‌آمیز بیشتری علیه او ایجاد شده بود تا علیه دون چیرکوستانتسا، براردو یک زندگی منزوی را می‌گذراند و به ندرت دیده می‌شد. اکنون او از یک وضع خارق‌العاده به وضع خارق‌العاده دیگر افتاده بود، تمام نقشه‌های ما برای دفاع از حقوقمان در نظر او بی‌تفاوت می‌نمود. بعضی مواقع می‌گفت: «آزبد بدتر سرتون بیاد! من زمینی ندارم که آبیاریش کنم.» بعضی مواقع دیگر می‌گفت: «من دیگه یه پسر بچه نیسم.» همچنین می‌گفت: «من کارای خودمو دارم که باید به فکرشون باشم.»

از این زمان ذهن براردو فقط به یک نیت مشغول بود مهاجرت کند، از اینجا دور شود، مثل یک سگ کار کند، دو برابر دیگران سگدو بزند و بعد از شش ماه یا یک سال به فونتا مارا برگردد، مقداری زمین بخرد و ازدواج کند، محال بود بتوان در مورد دیگر با او بحث کرد. او دیگر آن مرد گذشته نبود، و من از جمله افراد معدودی بودم که با او موافقت داشتم. مکرراً به من می‌گفت: «ده ساعت، دوازده ساعت، یا چهارده ساعت در روز کار می‌کنم، بعد با هزار لیر برمی‌گردم.» به من گفت: «روزی ده لیر پول زیادی نیست، اما مزد متوسطی است. اگر بیشتر کار کنم، می‌توانم پول بیشتری بگیرم اما درباره مخارج،

هر چه بیشتر بر خودم تنگ می‌گیرم.»

هر چند گاهی به دفتر دون چیرکوستانتسا می‌رفت، ببیند خبر تازه‌ای از شغل خوبی رسیده یا نه، و برای اجتناب از جر و بحثهای دردناک با دیگران، شبها به آنجا می‌رفت. وکیل دعاوی علاقه زاید الوصفی به عزیمت او نشان می‌داد، راهنماییهای مفیدی می‌کرد، و از هم اکنون در مورد تصمیم او به ازدواج به او تبریک می‌گفت. و بالحنی، نیمه پدران، ادای موعظه معاون کشیش را در می‌آورد:

«راهی از این بهتر برای راندن این عقاید احمقانه از مغز تو وجود ندارد. یک زن، چندتا بچه، یک خانه کوچک، مقداری پول پس‌انداز خیلی بهتر می‌تواند جوانهایی مثل تو را حفظ کند تا ترس از یلیس، من خودم زندگی کاملاً وحشیانه‌ای داشتم.» و بالحنی محرمانه می‌افزود: «موقعی که من جوان بودم!» به این کلمات که رسید، براردو، تمام روز و کلکهای گذشته را از یاد برد و در تصمیم خویش راستتر شد، بالاخره ناگهان، یک شب «دوست مردم» او را به دفتر خود فراخواند و به یک سوداگر اهل رم معرفی کرد و مرد غریبه اطلاعاتی درباره پیدا کردن کار در پایتخت به او داد.

براردو پرسید: «اما آگه پلیس از ترن پیاده‌م کنه چکارکنم؟» مرد غریبه، خنده‌کنان، در جواب چنان سؤال احمقانه‌ای، با شکفتی اظهار کرد: «خوب، به جهنم، به اونا نگو که دنبال کار میری، بگو که داری میری به زیارت، یا بگو که میری به بیمارستان تا یکی از خویشاوندان مردهات را ببینی.»

براردو از من تقاضای صد لیر قرض برای خرج سفر کرد. من هم به این شرط به او دادم که پسر من را با خودش ببرد و او قبول کرد.

شب قبل از حرکت سراغ براردو را گرفتم تا راجع به پسر سفرشاتی بکنم، او را در منازة الویرا پیدا کردم که روی بستری از بوریا. همانجا که دامیانوی بدبخت دراز می‌کشید، نشسته بود. من شروع کردم به براردو بگویم که: «من نمی‌خوام پسر من بیش از روزی ده ساعت کار سنگین بکنه! نمی‌خوام جاهایی که زنای بد میرن بره.»

اما ارفائل اسکارپونه که وارد شد، ناچار شدم حرفم را ناتمام

بگذارم. او، عده‌ای از افرادی را که بیرون منتظرش بودند، آورد تو. به محض اینکه وارد شد با صدای بلند گفت: «انقلاب تا سولمونا رسیده!»

براردو شیفته‌وار پرسید: «کدوم انقلاب؟»

«منظورتون از کدوم انقلاب چیه؟»

براردو خنده‌کنان پرسید: «انقلاب چرند بافها؟»

اسکارپونه بدون چرند گویی توضیح داد: «رعایای سولمونا، انقلاب کردن.»

براردو بادیرباوری پرسید: «کی این حرف‌ها به شما گفت؟»

اسکارپونه لختی درنگ کرد و سپس گفت: «بالدیسرا.»

«کی به بالدیسرا گفته؟»

اسکارپونه جواب داد: «این دیگه سربه.»

«پس راست نیست!» این‌را براردو به‌عنوان خاتمه کلام گفت

و موضوع را برگرداند سرگفتگوی خودمان که قطع شده بود. اسکارپونه به‌کوچه رفت و نردی سانتو را که در آنجا منتظر بود، صدا کرد و به‌او گفت که برود و کفاش‌را بیاورد. در حال انتظار که بودیم نفس درسیئه همه حبس شده بود. بالدیسرا سبب شد که تامدتی مورد ریشخند قرار گیرد. سپس آمد. با تشریفاتی فراوان به دامیانوی مرحوم ادای احترام کرد، آنگاه به‌تعریف داستان زیر پرداخت:

«امروز من برای خریدن يك تکه چرم ته‌کفش به‌فوسا رفتم. دونا کلوریندا را در میدان، در حالی که از کلیسا خارج می‌شد ملاقات کردم. همان طور که می‌دونین، من سابقاً درخانه آنها به‌عنوان خانه شاگرد خدمت می‌کردم و همیشه میان ما اعتماد خاصی وجود داشت، هنوز هم که به‌هم می‌رسیم باگفتن (هلوا!) سلام می‌کنیم. خانم دون کارلو ماگنا بالحن آهسته‌ای به‌من گفت: «سنت آنتونیو شمارا به‌اینجا فرستاده. يك دقیقه بیابین توخونه تا بتونیم حرف بزنین.» من وظیفه خودم را بلد بودم و فکر ناجوری در این مورد نمی‌کردم. به‌همان عجله که چرم را خریده بودم، وارد خانه اوشدم. او در حالی که خودش در بازار می‌کرد، پرسید: «خبرهای تازه روشنیده‌ی؟ در سولمونا شورش شده، پلیس‌های اینجا و دهکده همسایه را به‌عنوان پلیس امدادی به‌اونجا برده‌ن.» از قرار داستان او

به‌نظر می‌رسد که يك نوع ترادد هم در سولمونا پیدا شده که افراد را تا سرحد فلاکت ساقط کرده. شورش از سه روز قبل، از بازار راه افتاده و هنوز هم ادامه دارد. او از من پرسید: «فکر می‌کنی وقتش رسیده که کار اون دزد یکسره بشه؟» اشاره او به ترادد بود. اما من يك کلمه حرف نزدم، گفتم: «دوماه تموم هر شب دوشمع جلوت‌مثال سنت آنتونیو روشن می‌کردم تا ترادد به سرنوشت بدی دچار بشه، اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.» او در گوش من نجوا می‌کرد، اما هنوز من حرفی نزده بودم، این دفعه رك و پوست کننده به‌من گفت: «حالا دیگه وقتش رسیده، تموم پاسبانا به سولمونا رفته‌ن. احساس عمومی علیه ترادد تحریک شده. همه چیز برای شروع کار آماده‌س، فقط يك اشاره کافی، اما فقط فونتامارا می‌تونه این کار رو بکنه. و همین الان که شما را جلو کلیسا دیدم، متوجه شدم که سنت آنتونیو شمارا فرستاده.» من برای او توضیح دادم که به‌شهر او مدم زیرا می‌خواستم کمی چرم ته‌کفش بخرم، اما او چیزای دیگه تو مغزش می‌لولید. به‌من گفت: «نه! نه! سنت آنتونیو شمارو فرستاده اینجا، امروز صبح که دعائیم را می‌خواندم قدیس به‌من الهام کرد که از دست کسی کاری برای شما ساخته نیست، فقط فونتامارا می‌تونه درس لازمه را به‌اون راهزن بده، و من شمارا درست بیرون از کلیسا پیدا کردم.»

زن دون کارلوماگنا به‌کفاش پیرفهمانده بود که اگر مردم فونتامارا به چیزهایی از قبیل بنزین یا تعدادی تفنگ احتیاج داشتند، به محض این که از طرف شخصی مسئول درخواست می‌شد به آنها تحویل می‌گردید.

همین که حرف بالدیسرا تمام شد، اسکارپونه از براردو پرسید: «راجع به اون چی فکر می‌کنی؟»

براردو پرسید: «توجه فکر می‌کنی؟»

اسکارپونه، به‌استواری پاسخ داد: «پیش از اینکه بیایم پیش تو، تعداد زیادی از ما، دور هم جمع شدیم. از طرف اونهایی که درکوچه منتظرند به شما می‌گم که مانمونه سولمونارا دنبال می‌کنیم و دست کمک هیچ کس رو پس نمی‌زنیم.» او قبلاً نقشه شب‌حمله را، که ویران کردن مؤسسات مربوط به ترادد بود، طرح کرده بود.

براردو مثل اینکه در خواب ورژیا باشد پرسید: «همه این کارا را

می‌کنین که چه نتیجه‌ای بگیرین؟»

اسکارپونه با عصبانیت جواب داد: «مگر تو توی کره ماه زندگی می‌کنی؟ مگر همه بلاهایی رو که ترا در سر ما آورده نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که هیچ راه دیگری برای دادخواهی نمونده؛ تشخیص نمیدی که زمستون آینده در فونتامارا هیچ چیز دیگه به غیر از سنگ برای خوردن وجود نداره؟»  
براردو گذاشت حرفهایش را بزند، آنگاه با همان خونسردی و تظاهر به بی‌ریایی و سادگی از بالادیسرا پرسید: «اگه دوناکلوریندا با ترا در ضدیتی داره، چرا به سنت آنتونیو متوسل میشه؟ مگه شوهر نداره؟ و اگر سنت آنتونیو در احساس اوسهیمه، چرا کاررو به مردم فونتامارا اوامی گذاره، مگه فرشته‌ها در اختیارش نیستن؟»

بعد به طرف اسکارپونه برگشت و با همان لحن گفت: «اگر شما مؤسسات ترا در رو بسوزونین، فکر می‌کنین بتونیم زمستون آینده خاکسترش رو بخوریم؟ اگه کارگران کارخانه‌های سیمان سازی، آجر پزی و دباغی همه بیکار بشن، فکر می‌کنین دردی از فونتامارا دوا بشه؟»  
بالاخره لحنش را تغییر داد و آنچه را که واقعا احساس می‌کرد، به سادگی رو نموده و خاطر نشان کرد: «فی الواقع این کارا به من ارتباطی نداره؛ وضع ما مطمئناً دردناکه، هر کس باید کلاه خودش رو نکه داره تاباد نبره. در گذشته، من خیلی غصه کار دیگران رو خورده‌م، نتیجه‌ش این شده که تومن سی سالگی به غیر از حصیر زیرپام هیچی ندارم. من دیگه یک پسر بچه نیستم، و باید به فکر امور زندگی خودم باشم، پس منو تنها بذارین.»

اسکارپونه جواب داد: «این ما نیستیم که تو را تنها نمی‌ذاریم، ترا دره...»

براردو گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. او به همه این جروب‌بختها وارد بود. و در میان صداها مباحثه و مذاکره موقعیت خودش را بین دهقانان مشخص کرده بود. اما او بچه نبود و نمی‌توانست زندگی و آزادی خودش را با بیفکری به خطر بیندازد، زیرا از این به بعد دیگر تنها بود. حالا مجبور بود طور دیگری فکر بکند و می‌کرد. هم حالا که تمام دهکده به آنجا رسیده بودند که طرز فکر براردو را داشته باشند، خود او طرز فکرش را عوض کرده بود. گفت: «گوش کنید!» و برای

توضیح بهتر وضع خودش، طوری صحبت کرد که جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نگذاشت: «من نمی‌خوام به زندان بیفتم به خاطر آب شما و به خاطر زمین شما. من باید به فکر کار و زندگی خودم باشم.»

اسکارپونه و بالادیسرا برخاستند و رفتند. با صدایی بلند - به طوری که ما هم بتوانیم بشنویم اسکارپونه به پسر بچه‌هایی که در خارج منتظر بودند، گفت: «براردو می‌ترسه!»

چه کاری شد کرد؛ براردو وجودش برای بچه‌های فونتامارا مفید بود. به خاطر او، آنها تا پای جان حاضر بودند. به آسانی می‌شد فهمید که بدون وجود او هیچ‌کس جرئت انجام هیچ‌گونه کاری نداشت.

در حین تمام جروب‌بختها، الویرا، کنار در، سرپا مانده، حرفی نزنده بود. او چشم از براردو برنداشته بود. نخست با کنج‌کامی حرکات براردو را زیر نظر گرفته بود. سپس با تردید و در مورد جدی بودن حرفهای او، آنگاه با حیرت و دست‌آختر که جایی برای تردید وجود نداشت، بانگرانی - بدون اینکه جرئت کند در حضور دیگران صحبت او را قطع کند، رفتار و گفتار او را دنبال کرده بود، اما وقتی که اسکارپونه و بالادیسرا رفته بودند، نتوانست جلو خودش را بگیرد و بالحنی سرزنش آمیز به براردو گفت: «اگه این کارها رو به خاطر من می‌کنی باید بهت تذکر بدم که عشق من به تو از موقعی شروع شد که به من گفتند که تو غیر از دیگران فکر می‌کنی.»

وقتی متوجه شد که حتی الویرا هم با او مخالف است نتوانست از ابراز خشم خود جلوگیری کند و احتمال اظهار حرف نامربوطی از طرف او می‌رفت، اما ترجیح داد که بدون خدا حافظی با کسی از آنجا دور شود.

موقعی که به خانه رسیدم زن و پسر مرا دیدم که منتظر من بودند. زنم، یک دست از لباسهای کهنه مرا به پسر داده بود تا در رم به صورت بدی جلب نظر نکند. از نظر شانه‌ها، برایش قدری گشاد بود، اما از لحاظ دیگر قالب تنش بود. راستش را بگویم، آن دست لباس که حداقل ده سالی کار کرده بود، هنوز بهترین لباسی بود که در خانه داشتیم. زنم، میان آستر و پارچه یقه علامت سان جوزپه داکاپرتینورا برای دفع شر از پسر دوخته بود. توشه‌دان، پشت در اتاق پر بود از غذا برای چند روزه

اول - که عبارت بود از مقداری نان، دو عدد پیاز، تعدادی گوجه فرنگی، مستی بادام و کمی پنیر. نامه‌ای را - که توصیه‌ای بود از طرف دون - جیرکوستانتسابه بچه دادم. دو سال از عمر این نامه می‌گشت اما از نظر اضطرار و ضرورت، برای رساندن مقصود، مبهم و سر بسته بود. چندین بار از آن استفاده کرده بودم، و باز هم قابل استفاده بود. زنم پرسید: «آیا چیز راست و درستی توی آن قصه‌های شورش پیدا میشه؟»

من به پسر م گفتم: «هر اتفاقی بخواد بیفته میفته، برو بخواب، چونکه باید فردا صبح پیش از سپیده بلند شی.» ما کوشیدیم بخوابیم، یا تظاهر به خواب کردیم، اما هیچ‌کدام نتوانستیم. هر سه‌تای ما هنوز بیدار بودیم که در حدود ساعت دو ناقوس‌های کلیسا به ناگهانی به صدا درآمد. دوضربه اول آن قدر نزدیک می‌نمود که به عنوان طنین آنها محسوب می‌شدند.

زنم که ناراحت شده، به طرف من برگشته بود، پرسید:

« شنیدی؟ »

جواب دادم: «دعایی است برای حضرت مریم، بذار بخوابیم.» اما این جواب، طفره رفتن بود. همه ما که شنیدیم، نفسمان بند آمد. دیگر چیزی نشنیدیم. در حدود نیم ساعت بعد دویا سه‌ضربه دیگر شنیدیم که ضعیف‌تر از اولیها بودند.

زنم باناراحتی پرسید: «صدارو شنیدی؟»

جواب دادم: «باد حرکتشون میده، کاری کنیم بلکه بتونیم بخوابیم.»

ولی هوا آرام بود و آن صداها نمی‌توانست به علت باد باشد. به علاوه، قویترین بادهای حتی هیچ‌وقت قادر نبوده ناقوس‌های کلیسای مارا به صدا در بیارند.

کمی بعد صدای ضربه دیگری از ناقوس بلند شد که ما فقط چون گوش می‌دادیم، نتوانستیم بشنویم.

من برای اینکه فقط حرفی زده باشم گفتم: « شاید کار یه جفند باشه؟ »

زنم پرسید: «جفند می‌تونه ناقوس کلیسارو به صدا در بیاره؟»

جواب دادم: «اگه کاریک جفند نباشه، کاریک راسو می‌تونه باشه.»

« یک راسو تو برج کلیسا چه کاری داره؟ »

فکر من فقط متوجه این نکته بود که حرفی زده باشم، گفتم: «اگه یک راسو نباشه، کاریک جادوگره.» در آن لحظات، در فونتا مارا فقط افراد معدودی بودند که توانستند بخوابند. و احتمالاً همه افرادی که بسبب این صداها بی‌هنگام ناقوس بیدار مانده بودند، همان حدس و گمانها و همان بگو مگوها را گذرانده بودند. اما هر کس می‌خواست به فکر کار خودش باشد. و هیچ کس بلند نشد ببیند در برج کلیسا چه خبر است.

پسر من حوادثی را که بعداً اتفاق افتاد برایتان خواهد گفت.

بند آویزون بوده و هیچ کس به کمکش نرفته. «  
براردو بدون اینکه رویش را برگرداند گفت: « شاید راحت  
شده باشه. »

اسکارپونه به وضعی که انگار به خونسردی براردو توجهی ندارد،  
ادامه داد: « من به منزل کشیش رفتم، و الان هم از پیش دون آباکیومیام،  
قبل از همه اوفحش پیچم کرد که صبح به آن زودی بیدارش کردم، بعد،  
از آمدن برای طلب آمرزش برای مردهٔ تشوفیلو خودداری کرد. چطور  
تونس حاضر نشد برای طلب آمرزش برای يك کلیددار که تموم عمرش رو  
به کلیسا خدمت کرده بیاد؟ من از او پرسیدم اگه کسی خودش رو دار بزنه  
به جهنم میره؟ او جواب داد: «اگر يك کلید دار خودش رو دار بزنه جاش  
تو ته جهنمه! »

براردو بدون ناراحتی تکرار کرد: « ممکنه ديگه راحت  
شده باشه. »

اسکارپونه ادامه داد: « ما می‌خواهیم مردهٔ تشوفیلورو وسط کلیسا  
بذاریم و آنجا نگاهش داریم تا مریم، سان راکو، سنت آنتونیو، سان جوزیه،  
داکو پرتینو و همهٔ قدیس‌ها بتونن وقت پیدا کنن و آن رو ببینند و بفهمند  
که ما در چه وضعی هستیم. »

براردو تکرار کرد: « شاید راحت شده باشه. »

ترن ها رسید.

اسکارپونه به ناگهان گفت: « نرید! »

براردو با تعجب پرسید: « چرا نریم؟ »

اسکارپونه خواهش کرد: « نرید! »

براردو به طرف ترن راه افتاد، من هم به دنبال او، ولی قلبم  
آنجا نبود. اسکارپونه سرش را تکان می‌داد و به دنبال من می‌آمد، اشک  
روی صورتش می‌دوید.

اسکارپونه گفت: « امروز پلیس به خاطر تشوفیلو به فونتا مارا میاد،  
براردو نرو! مارو ترك نکن! »

اما ما رفتیم.

در ترن، در تمام طول سفر، يك کلمه بین ما رد و بدل نشد. براردو  
جلو من نشسته بود و از پنجره، در تمام وقت، بیرون را نگاه می‌کرد.

## فصل هشتم

ساعت چهار صبح، براردو و من فونتا مارا را ترك کردیم تا برای سوار  
شدن قطار رم به فوسا برویم. براردو وضع روحی بسیار بدی داشت و  
به سلام صبح من جواب نداد. اما من، برای اینکه درست در آغاز  
مسافرتان موضوعی پیش نیاید، وانمود کردم که متوجه نشدم.

فقط به خاطر آنکه صحبتی کرده باشم، پرسیدم: « شما، در شب  
صدای ناقوس کلیسا رو شنیدین؟ » انگار به گوش باد سخن گفتم.

موقعی که به دیر مریم، در فلود رسیدیم يك بار ديگر هم کوشش را  
کردم و پرسیدم: « شما صدای ناقوس کلیسا را نشنیدین؟ »

اما او جوابی نداد. تند و با قدمهای بلند راه می‌رفت و من تمام  
تلاش این بود که بتوانم به او برسم.

به فوسا که رسیدیم، از سوت ترن دستپاچه شدیم و برای رسیدن  
به آن دویدیم. ولی سوت يك قطار باری بود. ناچار شدیم مدتی طولانی  
منتظر قطار مربوطه بمانیم. ما نیم ساعتی در سالن انتظار بودیم که اسکارپونه  
دم در ظاهر شد. براردو وانمود کرد که او را نمی‌بیند، پشتش را به او  
کرد و با دقتی اغراق آمیز به خواندن يك آگهی دیواری مشغول شد. اسکارپونه  
به طرف او آمد و گفت: « تشوفیلو خودشو دار زده! »

براردو چشم از آگهی برنداشت. اسکارپونه ادامه داد: « امروز  
صبح بالديسرا او را روسکوی برج کلیسا پیدا کرد. او طناب ناقوس را  
در گردن خودش پیچیده بود. تنش هنوز گرم بود. حتماً تموم شب از اون



کوبا تمام فکرش منحصر و محدود شده بود به يك نکته.

نگاهش که می‌کردم می‌فهمیدم که او برای موفقیت حاضر بود به همه کاری دست بزند. هیچ‌گونه ترس و وسواسی او را از راه خود بر نمی‌گرداند. اگر بی‌می‌برد که این کار گرهی از کارش می‌گشاید، در اینکه مرا از پنجره به بیرون پرت کند تردیدی نمی‌کرد. به فکش که نگاه می‌کردم می‌ترسیدم.

اگر خشمگین می‌شد، مرا می‌خورد، من این‌طور فکر می‌کردم. از پنجره می‌توانستی - همچنان که به سرعت از کنارت می‌گذشتند، کوهها، مراتع، خانه‌ها، باغها، مزارع، نهرها، صنوبرها، اسبها، گاوها، گوسفندها، دهکده‌ها و زمینها را ببینی. زمینهای فراوان.

بر اردو از لای دندانهایش غرمی زد، «این همه زمین! ناگهان ما متوجه شدیم که دو پلیس به کوبه ما آمده، از مسافرین سؤالهایی می‌کردند.

بانخوت از ما پرسیدند: «کجا میرید؟»

بر اردو جواب داد: «به زیارت!» و نامه دوتون آباکیو را بامهر کلیسای شهرستان به آنها نشان داد.

گفتند: «سفر به خیر!»

بر اردو لبخند زد.

قبل از اینکه در ایستگاه رم پیاده شویم، بر اردو بند کفشش را بست و به کف دستهایش تف انداخت. انگار که می‌خواست مانعی را از سر راهش بردارد.

در رم، ما، اتاقی در مسافرخانه «دزد پشیمان» که مسافر، در دفتر دوتون چیرکوستانتسا به بر اردو سفارش کرده بود، گرفتیم. روی در مسافرخانه علامتی بود که سه صلیب متقاطع را نشان می‌داد. ممکن بود فکر کنی که این تصویر این معنی را می‌دهد که اسم محل گرفته شده از دزد معروفی است که مسیح به جای او مصلوب شد و او دین مسیح را پذیرفت و مسیح به عنوان پادشاه او قول داد که: «امروز تو در بهشت، با من خواهی بود.» اما عملاً، مسافرخانه دزد پشیمان، آن‌طور که بعداً دریافتیم، اسم جالبش را از گذشته مالک گرفته، که پس از چندین بار به زندان افتادن به خاطر دزدی، به سالهای طولانی که رسیده بود به خدمت فاشیستها در آمده، در تعداد بیشماری اردو کشی‌های انتقامی علیه دشمنان حکومت

شرکت کرده و در دزدیهای وطنپرستانه تخصص یافته بود - دزدیدن از هزینه شرکت تعاونی و اداره کارگران. و آن دزدیها را چنان عالی انجام داده بود که در يك مراسم سنگین وطنپرستانه، رئیس پلیس، شخصاً عنوان دزد تائب را به او عطا کرده بود.

صبح روز بعد، به اداره‌ای که باید ما را به کار آبیاری می‌گمارد، رفتیم. در بانی اونیفورم پوش به طبقه چهارم راهنمائیمان کرد. بالا که رفتیم به راهرویی مملو از آدمهایی که در انتظار به سر می‌پرند رسیدیم و پشت سر دیگران به صف پیوستیم. حدود ظهر نوبت به ما رسید، فقط آن موقع بود که متوجه شدم نه در طبقه چهارم بلکه در طبقه پنجم هستیم. روز بعد باز به طبقه چهارم رفتیم، روی يك نیمکت - فقط ما دو تا، سه ساعت منتظر ماندیم. افرادی که از آنها پرس و جو می‌کردیم با خشونت به ما جواب می‌دادند. دست آخر به طبقه ششم روانه‌مان کردند. در آنجا آن قدر صبر کردیم تا اینکه نشانی تازه‌ای به ما دادند. چنان بود که سومین روز ورودمان را گذرانیدیم. در اداره جدید کارمند از ما پرسید: «اوراق دارید؟»

ما با حیرت زدگی پرسیدیم: «چه اوراقی؟»

و من نامه قدیمی دوتون چیرکوستانتسا را در آوردم که پدرم به من داده بود. اما کارمند به من لبخند زد و گفت: «از اون کاری ساخته نیست. شما باید اوراق داشته باشید.»

بعد به طرف يك گیشه روانه‌مان کردند که در آنجا کارمندی دو ورقه به ما داد که روی آنها دوازده تمبر چسباند. هر یکی برای يك ماه از سال - کارمند گفت «سی و پنج لیر.»

بر اردو جواب داد: «پول! همیشه به بهانه برای دادن پول هس.»

ما به اندازه سی ضربه شلاق رنج کشیدیم. سی و پنج لیر را دادیم و برگشتیم طرف اداره قبلی، با دو تکه کاغذ در دستمان. گفتیم: «بفرمایین این هم اوراق.» کارمند گفت شما وظیفه خودتون رو انجام دادین. فردا می‌تونین برین به اداره استخدام و خودتون را بی‌کار قلمداد کنین و داوطلب کار آبیاری بشین.»

روز چهارم هم این جور گذشت.

ناگفته نماند که براردو به هیچ وجه از آن همه کارهای بی ربط، معذب به نظر نمی رسید. درواقع می کوشید آن را طبیعی وانمود کند. به من می گفت: «هرکاری که به زحمت جوربشه مزدش بهتره» پسینگاهی که ادارات تعطیل شد براردو مرا درهمه جای شهر گرداند.

«توجه کن! توجه کن!» این را براردو اولین بار، وقتی که به ساختمانی که علامت روی آن نشان می داد بانك امنت، رسیدیم، به من گفت. براردو چنانکه گویی افسون شده باشد، آن نوشته را به خواندن گرفت و بعد درگوش من گفت: «اینجا همون جائیه که ترادر پول می گیره.»

اما کمی آن طرفتر، بانك دیگری دیدیم، بعد از آن سومی، سپس چهارمی، تا اینکه دیگر نتوانستیم آنها را بشماریم. کدام يك متعلق به ترادر بود؟ گفتنش مشکل بود. در مرکز رم، جایی که ما می پنداشتیم پطرس قدیس آنجاست، به غیر از بانك چیز دیگری وجود نداشت.

به هر بانك تازه ای که می رسیدیم براردو به من می گفت: «توجه کن! توجه کن!»

هر بانکی عظیم تر از بانك قبلی بود، و بعضی از آنها مثل کلیسا گنبد و قبه داشتند. گرداگرد آنها، انبوهی از آدم و اتومبیل وجود داشت.

براردو هرگز از تحسین این چیزها خسته نمی شد. من پرسیدم: «اما اینها گنبد دارن، شاید کلیسا باشن!»

براردو با خنده جواب داد: «آره، اما مربوط به خدای دیگر. خدایی که حقیقتاً بر زمین حکومت می کنه، پوله. و او بر همه کس حکومت می کنه، حتی بر کشیهای مثل دون آباکیو که درباره خدای آسمان صحبت می کنه. حالا که خدای تازه بر زمین حکومت می کنه، کاش ما با اعتقاد به همان خدای قدیمی از بین می رفتیم.»

براردو، به هر فواره ای که می رسیدیم، برای نوشیدن آب توقف می کرد، عین الاغهایی که صبحها به فوجینو می رفتند. اما ما به فواره های بزرگی بر می خوردیم که پرتابهای عظیمی از آب به هوا

می فرستادند، و نمی شد از آنها آب نوشید. براردو غر می زد: «بین چقدر آب ضایع میشه، اگر ما این همه آب توفونتا مارا داشتیم...» يك روز براردو، از دوره گردی، يك شال رنگی، يك عدد شانه و يك فیچی موجینی خرید، به من گفت:

«هرچه زودتر اینها را برای الویرا می فرستم.» درحالی که به خودش، برای تلفظ این نام، فشار وارد می آورد: «فکر می کنی خوش بیاد؟» من بنا به رسم معمول گفتم: «مطمئناً! برای یه دختر خوشگل همه چیز خوش آینده.»

از من پرسید: «تو واقعاً فکر می کنی او خوشگله؟» و بعد گفت: «عاشق که باشی همه چیز مفهومش یواش یواش عوض میشه.» براردو به يك خیز خود را به نیمکت باغ ملی رساند و به من گفت:

«بشین. به نظر باور کردنی نیما، اما (نشستن) آزاده.» با دقت به آنچه آدمهای روی نیمکت ما، یا نیمکت دیگر، می گفتند، گوش می داد:

«شاید به گوشمون بخوره که یه نفری که من همه جا دنبال یه کارگر گردن کلفت قابل اطمینان می گردم که اگه ممکن باشه از اهالی کوهستان آبروتسی باشه، خلاصه اینکه یه ولگرد نباشه.»

يك شب متوجه انبوهی از مردم در جلو مسافر خانه خودمان شدیم. يك کالسکه نظامی، يك چرخش دررفته، یک کوری شده و به دیوار خورده بود. چندین نفر می کوشیدند تا آن را راست کنند. به هیچ جا هم نمی رفتند، و (مثل خیلی از مردم شهر) بیش از آنکه هل بدهند، حرف می زدند، براردو جلو آمد، کلاه و جاکتش را در آورد، رفت زیر واگن و به آهستگی، آن قسمت را که به زمین تماس پیدا کرده بود، بلند کرد و آن را نگهداشت تا آنکه راننده چرخ را بست، همه افراد حاضر در آنجا او را تحسین کردند.

این موضوع سبب تجدید و راجیهای گذشته اش شد، آن شب از من پرسید:

«دونا کلو ریندا دو عدد شمع جلو پیکره سنت آنتونیو روشن می کرد تا قدرت بانك را نابود کنه، احمقانه نیس؟»



اما من رغبتی به صحبت کردن نداشتم. من می دانستم که براردو می خواست بحثی را که شب قبل از حرکت با اسکارپونه داشت از سر بگیرد. این موضوع توی ذهنش زیاد جا کرده بود، اما این موضوع مهمی هم نبود که می خواست درباره آن با من صحبت کند، او می گفت: «این چیزا تا موقعی جالبه که آدم به پسر بچه باشه. کباب شاه بلوط همیشه چیز مفیدیه، اما جدأ برای آتش زدن ویلای ترادر چه دردی را دوا می کنه؟»

من گذاشتمش حرف بزند زیرا به نظر می رسید که به آن نیازمند است.

«میدونی که این کار دلیل شهادت نیس. اسکارپونه چرا فکر می کنه که من می ترسم؟ این مسئله شهادت نیس. اگه دلیلی پیش می اومد که من زندگیم رو به خاطر پول بیش از دیگران به خطر بیندازم، این کار را می کردم. حالا من احساس می کنم می تونم به کارهایی دست بزنم که هیچ مردی تا حالا نکرده. متوجه میشی؟ خواهی دید؟ فردا به ما کار میدن، و به محض اینکه کار شروع بشه، خواهی دید، دیگران هم خواهند دید، مهندسین هم خواهند دید.»

من برای اینکه صحبت او را به فونتامارا بکشانم، پرسیدم:

«فکر می کنی چه تشییع جنازه ای از تو فیلو کرده باشن؟»

ابدأ علاقه ای به آن نشان نداد.

باخسونت جواب داد: «این مسئله دلیل شجاعت نمیشه. دلیل قدرت نمیشه. آیا ترادر شدت عمل بر علیه ما نشان داد؟ ابدأ ترادر نه شهادت به کار برده نه قدرت، بلکه حيله به کار برده. به این وسیله بود که نهر را گرفت. در واقع حتی او آن را نگرفت، فونتامارا اون را به اوداد. مرداد. درخواستی با امضای خودشان برای حکومت فرستادند، بعد حقه سه ربع و سه ربع را، سپس فریبکاری ده لوسترا را پذیرفتند، فکر می کنی ترادر چه کار دیگری باید می کرد؟ عمل او در جهت نفع خودش بوده.» چنین بود برداشت مغشوش او از قضایا.

«مطمئناً قیمت زمین پایین خواهد آمد.»

و در حالی که عقاید باطنیش را ظاهر می کرد ادامه داد: «بدون وجود آب، قیمت زمین تنزل می کنه و زمین دست به

دست میشه.» او از پیش می دانست که پس از برگشتن چه زمینی خواهد خرید. اما به من نمی گفت کدام زمین را می خواست بخرد.

صبح روز پنجم برای گرفتن کار به اداره استخدام رفتیم. بعد از اینکه از صبح جلو يك باجه انتظار کشیده بودیم، از ما پرسیدند: «شما اهل چه ولایتی هستین؟»

جواب دادیم: «اهل ولایت آکویلا.»

«در این صورت باید به اداره مربوط به آکویلا برین.»

پرسیدیم: «اداره مربوط به آکویلا دیگه کجاس؟»

کارمند زد زیر خنده. موضوع سؤال ما را به کارمندان دیگر گفت و خنده به تمام اداره سرایت کرد. سکوت که برقرار شد کارمندان چشمهایش را که از خنده خیس شده بود، خشک کرد، برای ما توضیح داد: «اداره مربوط به آکویلا، در آکویلا است.» اما ما نمی خواستیم سراسر ایتالیا را زیر پا بگذاریم.

براردو بالحنی جدی و محکم گفت: «ما قبلا به ادارات خیلی زیادی سر زده ایم. ما با معرفی نامه ای از يك وکیل مدافع بهرم آمده ایم تا به کار آبیاری گمارده شویم. اینکه تن به این راه پیمائی پرمشقت بسیاریم.»

کارمند در را به روی ما بست و ما سفر پر ادب را از سر گرفتیم. در مسافر خانه دزد تائب وکیل مدافعی از اهالی آبروتسی به نام کاوالیه دون آشیل پاتسین تسا، به سر می برد. به راهنمایی دزد تائب پیش او رفتیم، و روز بعد، ششمین روز اقامتمان در رم، در اتاق خوابش، که نزدیک اتاق خواب ما، و از نظر تنگ و تاری و نامرتبی و کثافت عین آن بود، ما را پذیرفت. مادون آشیل پاتسین تسارا دیدیم که روی تخت خوابش دراز کشیده بود. پیر مرد کوچک اندام مفلوکی بود، زکام شده، بارش ده روزه، لباس زرد، کفش پارچه ای، کلاه حصیری برس، نشان برنزی روی سینه و خلال دندان در دهان. در این هیئت بود که ما را پذیرفت. پیشابندانی لبریز زیر تخت خواب بود. روی تیره ترین دیوار اتاق پر تره تابناکی به رنگهای زرد و سبز وجود داشت که زیرش نوشته بود: «دوچه = Duce»

دون پاتسین تسا شروع کرد: «حق مشاوره ده لیر میشه.»

من ناخود آگاه جواب دادم: «خیلی خوب، قبول.»

کاوالیه افزود: «ده لیر را پیشکی می‌گیرم.»

ما ده لیر را به او دادیم.

کاوالیه گفت: «هرکوم ده لیر.»

ده لیر دیگر به او دادیم. کاوالیه از رختخواب برخاست، بدون اظهار کلمه‌ای به ما از اتاق خارج شد. صدای سرفه او را در راهرو شنیدیم، بعد صدای سرفه را که به آهستگی در طبقات پایین دور می‌شد. در طبقه اول جایی که دزد تائب می‌نشست قدری توقف کرد بعد وارد خیابان شد و در مسافرخانه بغل دستی غیبش زد.

ما ناچاراً يك ساعتی معطل ماندیم تا دوباره صدای سرفه شنیده شد. از عرض خیابان گذشت، به آهستگی از طبقات بالا آمد، لحظه‌ای پشت در اتاق توقف کرد و سپس وارد شد. و بعد از لاشه خود، تکه‌ای نان، نصف سوسیس و نیم بطر شراب سرخ روی تختخواب انداخت. کاوالیه پاتسین‌تسا بعد از اینکه دوباره شق ورق شد گفت:

«وضع شما وخیم به نظر می‌رسد.»

او داشت درباره موضوعی که از چگونگی آن بی‌خبر بود، بی‌ربط می‌گفت. پس از مکث تفکر آمیزی گفت: «چقدر پول براتون باقی مونده؟»

ما هر آنچه را که در کلاه براردو مانده بود، حتی پول خرده‌های مسی را رو کردیم. همه چهل لیر بود. کاوالیه با دل‌سردی و نومیدی گفت:

«وضعتون خیلی بیربخته.» و پس از مکث تفکر آمیز دیگر گفت:

«می‌تونین از فونتامارا بخواین پول بیشتری براتون بفرسن؟» براردو که فکر می‌کرد او به خلاف آن یقین دارد جواب داد: «مطمئناً.»

کاوالیه افزود: «ممکنه چند تا مرغ، یه خورده پنیر و کمی عسل برای سینه درد من بفرستند؟»

براردو - با آنکه تا حالا مزه عسل را نچشیده بود، با عجله گفت: «مطمئناً.»

کاوالیه بالبخند پت و پهن اسب مانندش در حالی که بیست عدد دندانهای زرد رنگش را آشکار می‌کرد، گفت: «حالا دیگه کار و بار شما سکه‌س.»

و آمرانه به ما گفت: «حرف بزنید.»

براردو علت آمدن ما را به رم شرح داد.

کاوالیه برخاست، عصایی را که همه دنیا می‌دانستند دسته چتر است برداشت و انکار که عازم جنگ باشد آن را در هوا حرکت داد و گفت: «دنبال من راه بیفتین!»

ما به دنبال او راه افتادیم. اولین توقفمان دم در تلگرافخانه بود. کاوالیه تلگرافی به مضمون زیر نوشت:

«دویست لیر پول، بیست و پنج پوند پنیر، پنج پوند عسل، تعدادی مرغ لازم، فرستید.»

بعد پرسید: «این تلگراف را برای کی باید بفرسم؟ خانواده کدوم یکتون ثروتمندتره؟»

براردو که پدرش را زمانی که هنوز يك كودك بود از دست داده بود گفت: «اونو برای پدر من وینچنتسوویولا، بفرست.»

دون پاتسین‌تسا در حال رد کردن تلگراف بود که براردو از او پرسید: «کاوالیه! شما به هلو علاقه دارین؟»

جواب داد: «یقیناً، من علاقه دارم، برای سینه درد من خیلی خوبه؟»

لذا ما به تلگراف، در خواست ارسال بیست و پنج پوند هلو کردیم. کاوالیه رونوشتی برداشت و به ما گفت: «پولشو بدین و دنبال من راه بیفتین.»

دومین توقفمان دم در اداره استخدام بود که روز قبل از آنجا بیرونمان کرده بودند.

دون پاتسین‌تسا ما را در سالن منتظر گذاشت، اما می‌توانستیم

اورا ببینیم که شدیداً مشغول مذاکره با رئیس اداره است، و رونوشت تلگراف را به او نشان می‌دهد و به موضوع مهمی با انگشتانش اشاره می‌کند. رئیس اداره گویا سؤال دشواری را مطرح کرد، زیرا ما دیدیم

که رنگ از روی کاوالیه پرید، به طرف ما آمد و پرسید: «پنیر در

«اگر تازه باشه مناسب خوردنه واگر مانده باشه، مناسب رنده کردن.» براردو بالحنی جواب داد که کاوالیہ را حسابی قانع کرد، به طوری که باعجلہ برای مطمئن کردن رئیس ادارہ شتافت.

مسئلہ جدی دیگری مطرح نشد، این بود کہ کاوالیہ پیش ما آمد تا بگوید:

«همه چیز رو براهه. ادارہ درخواستی برای مدارک لازم، از قبیل: گواهی تولد، گزارش پلیس و گواهی عدم سوء پیشینه می فرسته. به محض اینکه حاضر بشه اسم شما جزو بیکارا ثبت میشه. کار آبیاری بعد جور میشه. ادارہ، شمارو خیر می کنه.»

روز هفتم اقامتہمان در رم دار وندارمان چهارلیر بود مقداری نان کہ خریدیم دیگر یک شاهی هم نداشتیم. براردو برای دلگرم کردن خودش مکرراً به من می گفت کہ به زودی ادارہ خبرمان خواهد کرد، هنوز از ناامیدی خیلی فاصلہ داشت. یک روز همین طور کہ روی تخت خوابش دراز کشیده بود، ناگهان تحت تأثیر یک خیال باطل، غیر عادی ازجا پرید، باعجلہ از اتاق بیرون آمدیم، برای من توضیح داد، «شاید یہ نفر توخیابون مارو نگہداره وبہما بگه: ببخشید! شما مایلین کار کنین؟ برای شروع کار روزی سی لیر کافیہ؟ طبعاً غذا و آشامیدنی هم علاوه براین مبلغ هس اگہ شما میل داشته باشین از فردا شروع می کنیم.»

به خیابان بزرگی رسیدیم و روی اولین نیمکتی کہ دیدیم نشستیم و شروع کردیم به گوش دادن گفتگوهای دوروبرمان، لحظہ ای کہ گذشت براردو مشتاقانہ به دلخشانک دیگری جسبید، وبہ من گفت: «احتمال داره دون آشیل پاتسین تسا سراغ مارو بگیره، هر دقیقه کہ مارا نبینہ دیوونہ تر میشه، شایدم بگه حالا کہ برای این آدمها کار پیدا کردم اونا غیبشون زده.»

به خاطر اینکه خبرمان کہ می کنند فوراً حاضر شویم و به خاطر اینکه - از زور نخوردن چیزی - هوای قدم زدن در سرمان نبود، از حدود مسافر خانہ دور نمی شدیم. تا صدای پای می شنیدیم می پریدیم بیرون. به محض اینکه پستی را می دیدیم کہ می آید می دویدیم

به طبقه پایین، جایی کہ میز کار دزد تائب بود.

نباید ناگفته گذاشته باشم کہ کاوالیہ پاتسین تسا در همان وضع اضطراب آمیز ما به سر می برد، همان گونه کہ ما منتظر بودیم تا برای کار خیرمان کنند، او نیز منتظر پول سفارشی و ماکولات اشتها آورید براردو بود. هر سه نفرمان تمام روز را روی تخت خوابمان دراز می کشیدیم و هر سه نفرمان باشنیدن کوچکترین صدایی به طبقه پایین سرازیر می شدیم، به طبقه بالا کہ بر می گشتیم تهمت و ناسزاهای دو جانبه مضحکتر و مسخره تر می شد.

کاوالیہ پاتسین تسا به براردو می گفت: «بابای تو آدم غیر طبیعیہ، چرا اون دو بست لیرو نمی فرسته؟» براردو جواب می داد: «بالاخرہ شغلی در کار هس یا نه؟ اگر هس چرا خبرمون نمی کنن. اگر کاری وجود داره این همه ادا و اصول اداری برای چیہ؟»

کاوالیہ پاتسین تسا می افزود: «می دونم کہ بسته بندی وقت می گیره. مخصوصاً کہ کوزه های شکستنی دارن و مجبورن یواشتر حرکت کنن. اما تلگراف فقط یہ روز وقت می گیره. بابای تو خسیسه.»

براردو دنبال صحبتش گفت: «برای کار چه احتیاجی به گواهی تولد هس؟ کسی کہ تقاضای شغلی می کنه، واضحه کہ قبلاً متولد شده.»

پس از سه روز گرسنگی و انتظارهای بیہودہ، براردو و من دیگر همزمان با آمدن نامہ رسان بہ طبقه پایین سرازیر شدن را متوقف کردیم. از صبح تا شب روی تخت خوابهایمان می ماندیم و فقط برای نوشیدن آب از شیر آب اتاق خواب بلند می شدیم. کاوالیہ پاتسین تسا خودش را بیش از پیش خوشبین و ثابت قدم نشان می داد. روزی سه بار هر دفعہ کہ نامہ رسان می آمد، صدای سرفه او را می شنیدیم کہ از تخت خواب بلند می شد، اتاق را ترک می کرد، آہسته بہ طرف طبقه پایین سرازیر می شد، پس از چند لحظہ آہسته و باوضع دردناکی بالا می آمد، پشت در اتاق ما می ایستاد و ہمہ طعن و لعنتش را نثار مردم فونتامارا می کرد. پیر مرد مفلوک شکوہ می کرد: «براردو ویولا! پدر شما دیوونہ س!» و فریاد می کرد: «پدر شما منونابود کرد، براردو ویولا! پدر شما چون منو گرفت، سه روزہ کہ من هیچ نخوردم، ہمیشہ تقصیر

براردو جواب نمی‌داد، ساکت وصامت به پشت افتاده بود. ساعتها به سقف نگاه می‌کرد، بدون اینکه يك کلمه حرف بزند. روی تختخواب، در حالی که دستهایش را به پشت سرش قلاب کرده بود، دراز می‌کشید.

از او پرسیدم: «تکلیفمون چیه؟ نمی‌تونیم تا ابد بدون خوردن و خوراك بگذرونیم.»

اما براردو جواب نداد.

يك روز به من گفتم: «مردم میکنن، پدر بزرگ من، وقتی با کوهستانیها در حال جنگ بود، پیش آمد که سه هفته هیچی نخورد به غیر از آب.»

يك بار دیگر پرسیدم: «امروز، چه روزیه؟» بعد افزود: «الویرا باید تاحالا از زیارت برگشته باشه همونی که می‌خواست با - ماریاگراتسیای بینوا، پیاده به درگاه مادونا دلایورا، برای طلب بخشایش بره.»

من گفتم: «الویرا احتیاجی به طلب بخشایش نداره، شاید می‌خواست با ماریاگراتسیا همراهی کنه.»

بعد از ظهر روز چهارم گرسنگی بود که خیرهای خوشی دریافت کردیم. ساعت در حدود پنج بعد از ظهر بود که فریادهای درهم برهم کوالیه و دزد تائب را شنیدیم. کوالیه در حالی که سرودی میهنی می‌خواند، نعره می‌کشید:

«اوه، کجاست بالهای پیروزی

که به اسارت رم درآمده است؟

خدا برای او چنین خواست...»

دو تاییشان به طرف اتاقهای ما آمده، بدون در زدن به داخل اتاق هجوم آوردند. دزد تائب تلگرافی در هوا نکهدهاشته بود، تلگراف برای براردو بود، کوالیه دوبطر شراب در دست داشت. فریاد زد، «براردو ویولا، پدر تو واقعا به مرد شریفه، پول رسیده!»

براردو، باشادی دیوانه‌واری گفتم: «واقعا؟»

چطور ممکن بود به فکرش برسد، پدرش - که بیست سال

بود مرده بود بتواند پول برایش بفرستد؟

بعد از چهار روز گرسنگی، آشکارا نشان می‌داد که دیگر تمایلی به فکر کردن ندارد.

همان موقع که کوالیه برای تشریفات آن پیشامد خوش، شراب می‌ریخت، براردو تلگراف را گرفت، آن راگشود، آنرا خواند، بازهم خواند، به ما نگریست، آن را میچاله کرد و در جیبش گذاشت. بدون اینکه يك کلمه حرف بزند.

پرسیدم: «چیه؟ چه خبره؟»

براردو جواب نداد، حتی حرف مرا نشنید، قیافه‌اش حالت ترسناکی به خود گرفت و چشمهایش کمرخت و خون گرفته شد.

دوباره، با لحنی حتی الامکان دوستانه، پرسیدم: «چیه، چه خبره؟»

براردو، بدون کلمه‌ای حرف دمر روی تختخواب افتاد. دزد تائب و کوالیه حیرت زده از آنجا رفتند. من کنار براردو نشستم و دوباره پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ کسی مرده؟»

اما او جواب نداد و من نمی‌دانم چگونه حدس زدم که - کسی که او می‌شناختش در فونتامارا مرده بود.

آن شب، در حدود ساعت هشت در اتاق بغل دستی ما که در اختیار کوالیه پاتسین‌تسا بود سروصدایی غیرعادی و گوناگون به گوش می‌رسید.

از پشت در به ما گفتم: «رئیس اداره استخدام کار شما را مطرح کرده. گواهی شما آمده، درگواهی شما از نظر سلوک اخلاقی، از طرف شهزدار نوشته شده، اعمالشان فوق‌العاده ضد میهن پرستانه‌س باچنان گواهی، شما، هیچ وقت نمی‌تونین شغلی به دست بیارین، از این بدتر پلیس هم آگهی کرده. شما هرگز نمی‌تونین کاری دست و پا کنین.» در را بست و راهش را کشید و رفت.

پنج دقیقه بعد در باز شد و دزد تائب به ماگفت: «اتاق شما اجاره داده شده، نیم ساعت وقت دارین تخلیه‌ش کنین.»

هوا تاریک شده بود که ما را از مسافرخانه دزد تائب بیرون کردند.

از براردو پرسیدم: «حالا تکلیفمون چیه؟»

اما چه جوابی می توانست بدهد؟ چیزی نگفت. من احساس ضعف شدیدی درپاهایم می کردم و چنان گرسنه بودم که سرم به طور وحشتناکی به درد آمده بود. هر آن تصور می کردم که دارم می افتم. مردمی که از خیابان می گذشتند، برمی گشتند تا ما را نگاه کنند، آدمهای محترم انگار که ترسیده باشند از ما کنار می کشیدند و براردو، واقعاً ترس آور بود.

هندوانه های فراوانی در خیابان قرار داشت، که همه جور مردمی آنها را دوره کرده سروصداهایی حاکی از خوشحالی از خود در می آوردند. تعدادی از هندوانه ها را به صورت طاق نماهایی بانورهای رنگین در آورده بودند. در باغ رستورانها جفت های فراوانی در حال رقص دیده می شدند که حتماً قبلاً سیر شده بودند. من به براردو پیشنهاد کردم: «می تونیم از محل راهبه ها کمی سوپ تقاضا کنیم.»

اما او جوابی نداد. در مسیر این گشت و گردمان، ما، فقط تصادفاً، به نزدیکی ایستگاه رسیدیم. در میان، تعداد زیادی پلیسها و سربازانی بودند که عابرین را نگه می داشتند و آنها را واری می کردند. مرد جوانی با حیرت به ما نگاه کرد و جلو آمد و خنده کنان به براردو گفت: «شب به خیر.»

براردو بابدگمانی او را ورنه انداز کرد و جوابی نداد.

مرد جوان افزود: «داشتم راجع به شما فکر می کردم، اگر اینجا ندیده بودمتان، برای دیدنتان به فونتاما را می رفتم.»

براردو گفت: «اگر فکر کلاهبرداری زده به سرت، من به صنا هم ندارم، بهتره بری کسی دیگه بی روگیر بیاری.»

مرد جوان خندیده، نیمه کارگر - محصل می نمود. بلند قد و خوش لباس، اما بی سلیقه بود و از لحن صدای او، آدم احساس اعتماد می کرد.

پرسید: «آخرین باری که در آوه تسانو بودید یادتون میاد؟ اون رستورانی که پلیس موسرخه شمارو به اونجا برد خاطر تون هس؟ یادتون میاد؟ اما یادتون رفته که در مورد او بهتون هشدار دادم؟»

براردو خوب نگاه کرد و مرد جوان را شناخت.

وقتی من دیدم که براردو فرصت را داشت از دست می داد، گفتم: «یه خورده غذا واسه ما بخرین.»

مرد جوان ما را به محلی نزدیک ایستگاه برد و مقداری تخم مرغ و گوشت نمک زده خوک سفارش داد. براردو با سوء ظن گفت: «کی می خواد پول غذای مارو بپردازه؟ ما یه لیر هم برامون نمونده.» مرد جوان برای اطمینان خاطر براردو ناچاراً بیش صندوقدار رفت و پیشکی پول غذا را پرداخت. در همان حال براردو طوری به من نگاه می کرد که انگار بخواهد بگوید مرد جوان دیوانه است.

براردو مقداری غذا که خورد پرسید: «اون همه پاسبان و سرباز کارشون اینجایه؟»

مرد جوان جواب داد: «اونا دنبال ناشناسی می گردن.» اما جواب واضح نبود.

مرد جوان با صدایی آهسته افزود: «مدتی که یک غریبه - یک ناشناس منزوی برای نظم عمومی ایجاد خطرانی کرده. در تمام محاکمات بیش از هر مطلب دیگری درباره موضوع ناشناس منزوی گفتگو میشه. او روزنامه های مخفی چاپ و پخش می کنه و افتضاحات محیط را مورد تهمت و خورده گیری قرار میده. کارگرا را به اعتصاب تحریک می کنه و به عدم اطاعت و ادارشون می سازه. افرادی که با او اوراق ممنوعه پیدا میشن اعتراف می کنن که اونارو از ناشناس منزوی گرفتن، او در اول کار علاقه داشت دور ویر کارخانه های معینی کار کنه، بعد کارش را کشوند به حومه شهر و سربازخانه ها، دست آخر در دانشگاه پیداش شد. در آن واحد در چند ایالت مختلف متوجهش شدن. حتی در مرز. زبده ترین کار آگاهان او را تعقیب کردهن، اما هنوز دستگیرش نکردن. چندین هزار نفر توقیف شدن و گاهی اوقات دولت خیال کرده او میان توقیف شده هاس. اما بعد از توقف کوتاهی روزنامه مخفی دوباره کارش رو شروع کرده و نشریه قضایی دوباره درباره فعالیت های ناشناس بحث کرده. این طور به نظرشون رسیده که مدتی به آپروتسی رفته باشه.»

براردو با هیجان پرسید: «به آپروتسی؟»

«به سولمونا، پره تسا، آوه تسانو و هر جای دیگه که دهقانان

شورش کنن اومیره.»

براردو پرسید: «اما این آدم کیه؟ شیطان؟»

مرد اهل آوه تسانو جواب داد: «شاید باشه، اما شیطان خوبیه.»

براردو گفت: «اگه می‌تونسم بهش بگم چه جور میشه به فونتامارا...»

جوان باصدای آهسته‌ای پاسخ داد: «او قبلا راهش رو یاد گرفته.»

در آن لحظه يك پاسبان باعده‌ای سرباز وارد محلی که ما بودیم شدند، و به طرف ما پیش آمدند. پاسبان با تحکمی متکبرانه گفت: «گذرنامه یا برگ هویت!»

در همان حال که پاسبان اوراق شناسایی اداره استخدام که من و براردو به او دادیم و کارت هویت، گذرنامه و چندین اوراق رسمی دیگر مربوط به مرد اهل آوه تسانو را امتحان می‌کرد، سربازها هم رستوران را بازرسی کردند. اوراق ما همه درست بود و پاسبان داشت مارا ترك می‌کرد که سربازها به طرف ما خیز برداشتند و بسته‌ای لفاف پیچ را که زیر قفسه لباس پیدا کرده بودند، به او نشان دادند، وقتی متوجه شدند که محتوی بسته چه بود پاسبان و سربازان انگار رتیل‌گزیده باشندشان از جا پریدند و خودشان را روی ما انداختند و فریاد زدند: «این بسته مال کیه؟ کی اونو روکف اتاق جا گذاشته؟» و بدون اینکه به حرف ما گوش بدهند ما را به پاسگاه پلیس بردند.

براردو خیال می‌کرد ما را به خاطر دزدی بسته محتوی اشیای مسروقه توقیف کرده‌اند. این بود که به محض رسیدن به کلانتری شروع کرد به فریاد و داد و بیداد:

«دزد؟ ما؟ شما باید از خودتان خجالت بکشین، شما دزدین. ما قربونی یه اتفاقیم نه دزدی، دزد اونایی هستن که تو اداره کارایی کار می‌کنن، اونو سی و پنج لیر از ما گرفتن. کاوالیه پاتسین‌تسا دزده، او بیست لیر از ما گرفت، ما دزدیم؟ ثروتمندا دزدن، اما شما جرئت ندارین اونارو توقیف کنین.»

در کلانتری که ما بودیم، افراد توقیف شده را دسته‌دسته از جاهای مختلف می‌آوردند. مرد اهل آوه تسانو برای براردو توضیح داد

که آنها همچنان در جستجوی ناشناس هستند و چون متوجه شد که ما را به جای دزد نگرفته‌اند آرام شد.

بعد از تشریفات مختصری، که مارا درون سلولی که دو نفر دیگر هم در آن زندانی بودند محبوس ساختند براردو و من لیخنندرضایت - آمیزی رد و بدل کردیم، چه، بالاخره جایی برای خواب و خورده‌ای غذا برای فردا پیدا شده بود. زمان که می‌گذشت، ما وقت پیدا می‌کردیم که به حوادث آینده بهتر فکر کنیم.

نیمی از سلول به وسیله سکویی سمنتی که مرتفع‌تر از کف آن بود، اشغال شده بود و این سکوکار تختخواب را می‌کرد. دو نفر زندانی که قبل از ما وارد سلول شده بودند در حالی که ژاکت‌ها را بالش کرده بودند، دیده می‌شدند. من هم روش آنها را دنبال کردم، ژاکتم را در آوردم روی زمین سمنتی دراز کشیدم و ژاکت را زیر سرم نهادم. اما براردو و آن مرد اهل آوه تسانو شروع به بحث و اظهار نظر کرده در طول سلول قدم می‌زدند. مرد اهل آوه تسانو با صدایی آرام - که شاید از عدم اطمینان به دو بیگانه در سلول - آب می‌خورد، صحبت می‌کرد، اما براردو نمی‌توانست تن صدایش را پایین بیاورد، بنا بر این من فقط می‌توانستم آنچه را که براردو در تمام مدت بحث می‌گفت بشنوم.

او می‌گفت: «جریان مربوط به این ناشناس منوقانع نمی‌کنه، آیا این ناشناس شهریه یا دهاتی؟ اگه شهری باشه و میره به آبروتسی، باید حقه‌ای تو کارش باشه.»

مرد اهل آوه تسانو خندید.

براردو ادامه داد: «مردم شهر کاملاً در رفاه هستن، چونکه از سادگی دهاتیها بهره‌برداری می‌کنن. من توشهر آدهایی رومی شناسم که زندگی راحتی ندارن، مثلاً کاوالیه پاتسین‌تسا، او به ندرت پولی داره که شکمشو سیرکنه، دلیلش هم اینه که او شهری نیست، چه، او اهل آبروتسی است و بعداً شهز نشین شده.»

گاهی اوقات براردو کوشش می‌کرد که آرام صحبت کنند و من سرکلاف را گم می‌کردم، اما حرکات او و مرد اهل آوه تسانو کاهلا پیدا بود که به موافقت نرسیده‌اند. موقعی که او با صدای آرامش حرف می‌زد، براردو کفتری می‌شد و صدایش را نه تنها افرادی که در سلول ما

بودند، بلکه اشخاص محبوس در سلولهای نزدیک ما نیز می شنیدند :  
«تموم چیزهایی که اینا تویسته پیدا کردن، فقط یه ممشت روزنومه بود.  
همه این آدما را برای یه بسته کاغذ توقیف کرده.»

مرد اهل آوه تسانو به او هشدار داد که آرامتر حرف بزند .  
براردو پذیرفت، اما دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: «اتحادیه‌ای از  
شهریا ودهاتیا؟ اما مردم شهر زندگی راحت دارن در حالی که دهاتیا  
وضعشون این طور نیس. مردم شهر کمتر کار می‌کنن و بیشتر پول در  
میارن. خوردنی و آشامیدنیهای خوب می‌خورن و می‌آشامن و مالیات  
هم نمیدن. فکرشو بکن، ما رو وامی دارن چه پولایی در عوض کلاه،  
لباس و چرم بپردازیم. ماها به کرم می‌مونیم، هر کسی از ما بهره‌کشی  
می‌کنه و به ما زور می‌گه، هر کسی سرما کلاه می‌ذاره، حتی دون چیر -  
کوستانتسا، حتی او.»

مرد اهل آوه تسانو صبورانه گوش می‌داد. براردو يك ریز حرف  
می‌زد: «نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چرا یه شهری روزنامه آزاد بین روستاییا  
توزیع می‌کنه. چرا این ناشناس فکرکار خودش نیست. ممکنه کاغذ  
فروش باشه و برای توسعه کار خودش روزنومه چاپ می‌زنه.»

آن دیگری می‌کوشید صدایش را آرامتر کند. شنیدم که براردو  
می‌گفت: «آیا همه اینایی که حرفشونو می‌زنی و به زندون میفتن دیوونه  
هسن؟ اگه دیوونه باشن که حرفشون زدنی نیس. اونایی که تیر بارون  
میشن چی؟ چه نفعی به حالشون داشت؟ آیا اینه اون مسئله‌ای که میگه  
سرت به کار خودت بند باشه؟ یعنی خودتو به کشتن بده؟»

این طور استنباط کردم که بیگانه می‌خواست بر رگ غرور براردو  
دست بگذارد، او گفت: «می‌دونم که بعضی از دهاتیا چطور از درك بعضی  
ماجرها عاجزن، اما تو؟ حتی به آنچه میگي ایمان نداری.»

مرد اهل آوه تسانو پی‌برد که بیشتر اعتراضات براردو به خود  
او وارد بود. ایده‌هایی که براردو موقع ترك فونتا ما را داشت همه نابود  
شدند. دیگر برایش امکان نداشت که به کارهای خودش برسد امکان یافتن  
کار و چند وجب زمین، همه را از دست داده بود. ما از طرف شهردار  
نظامی - به عنوان سرپرترین افراد معرفی شده بودیم، و همان طور که  
کوالیه پاتسین تسائطمینان داد جای هیچ‌گونه تردیدی وجود نداشت.

اعتراضاتی که براردو به مرد اهل آوه تسانو کرد، به عنوان آخرین  
دفاعش محسوب می‌شد. بعد صحبت از کشورهای دیگر، حتی روسیه  
شوروی به میان آمد، چه شنیدم که براردو گفت: «روسیه؟ حقیقت را  
بگو، آیا واقعاً این روسیه است که هر کسی راجع به او صحبت می‌کنه؟  
همه راجع به اون صحبت می‌کنن اما هیچ کس اونجا نبوده. در حقیقت  
دهاتیا به همه جا میرن، به امریکا، افریقا، فرانسه، اما هیچ کس تا حالا  
خودشو به روسیه نرسونده.»

براردو گاهی شدیداً يك دنده به نظر می‌رسید مثل موقعی که  
راجع به آزادی حرف زدند، براردو اخم آلود پرسید: «آزادی گفتار؟  
اما ما وکیل مدافع که نیستیم؟ آزادی مطبوعات؟ اما ما ناشر که نیستیم؟  
چرا حرف از آزادی کار و آزادی مالکیت زمین نمی‌زنی؟»

من بدون اینکه بدانم دیگر چه گذشت خوابم برد. چندین  
ساعت خوابیده بودم که براردو بیدارم کرد. جلو پایم نشسته بود و  
مرد آوه تسانویی در کنارش بود. وقتی دیدم آنها همچنان بیدارند و حرف  
می‌زنند حیرتم گرفت. مرد آوه تسانویی ماجرای زندگیش را از کودکی  
گرفته تا دوران نوجوانیش برای او تعریف می‌کرد. دیگر خبری از  
مشاجرات لفظی نبود، از حرکات براردو می‌شد استنباط کرد که دیگر  
تسلیم شده و آن براردوی قدیم نیست. خواب آلود پرسیدم: «چه  
خبر تونه؟ چرا نمی‌خواهین.» براردو با خنده گفت: «خیلی خوابیده ایم.»  
مدتها بود که خنده اش چنان غیر عادی بود که مرا به وحشت  
انداخت. از طرز گفتار و خنده‌های آن دو پی بردم که براردو بابیگانه  
دوست شده و از آنجایی که می‌دانستم معنی دوست از نظر براردو چیست،  
تصور می‌کردم از اینکه براردو دیگر وجود نداشت از مخیله‌ام گشت.  
سپس او با صدای آرام چیزی به من گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم او  
گفت:

«فکر می‌کردم که دیگر زندگی برایم مفهومی نداره، اما حالا  
کم کم داره مفهوم پیدا می‌کنه.»

پس از کمی مکث اضافه کرد: «ممکنه همین حالا معنی داشته  
باشه.»

از او پرسیدم: «کار پیدا کرده‌ای؟»



جواب داد: «کار؟ چه کاری؟»

باز از او پرسیدم: «یادت رفته که برای پیدا کردن کار به رم اومدیم؟»

آمرانه گفت: «بخواب! راجع به این موضوع فردا صحبت می‌کنیم» و من دوباره خوابیدم، وقتی بیدار شدم که هوا روشن شده بود. براردو مثل شیری که توی قفس باشد، در طول سلول قدم می‌زد. مرد آوه تسانویی در کنار من دراز کشیده بود، ولی بیدار بود. به نظر می‌رسید که انتظار بیداری مرا می‌کشید. آهسته از من پرسید:

«به براردو اطمینان می‌کنی؟»

جواب دادم: «بله.»

او افزود: «همه دهاتیا باید بهش اعتماد داشته باشن. شما در فونتامارا این موضوع را به همه بگویید. تمام دهاتیا باید به او اطمینان داشته باشن. او مرد فوق‌العاده‌ایست. آنچه برایش اتفاق افتاد بایستی می‌افتاد. شاید در تمام ایتالیا هیچ روستایی دیگری مثل او پیدا نشود. تو باید گفته‌های مرا در فونتامارا تکرار کنی. باید آنچه را براردو به تو می‌گوید انجام دهی، ظرف چند روز آینده احتمالا شما را آزاد می‌کنن و به خانه‌تان بر می‌گردونن. برای من وضع طور دیگر است. متأسفم که نمی‌تونم در این باره توضیحی بدم. براردو جریان را در فونتامارا برای تعریف خواهد کرد. اولین کاری که باید بکنی آنست که براردو را با اسکارپونه آشتی بندی، براردو بقیه ماجرارو می‌دونه.» در ساعت هشت، یک پیاله قهوه به ما دادند. براردو از راه رفتن باز ایستاد و به زندانبان گفت: «همین حالا می‌خوام با بازپرس صحبت کنم.»

زندانبان در حالی که در را به روی براردو می‌بست، با لحنی توهین آمیز گفت: «صبر کن تا نوبتت برسه.»

مرد آوه تسانویی گفتگوی آنها را شنید و با وحشت به براردو نگاه کرد. جرئت نکرد راجع به آنچه که رفته بود، توضیحی بخواهد. اما در ناصیه‌اش آثار احساس خیانت آشکار بود.

در ساعت نه، هر سه نفر ما را پیش بازپرس بردند. براردو پیش آمد و گفت:

«آقای بازپرس، من حاضرم همه چیز رو بگم.»

بازپرس گفت: «ادامه بده!»

براردو گفت: «بسته‌ای که توی رستوران نزدیک پیدا شده، به من تعلق داره. من بودم که آنها رو چاپ کردم، من همان غریبه منزوی هستم.»

## فصل نهم

چنین بود که ناشناس بدام افتاد.

عده‌ای از روزنامه‌نگاران و اولیای امور وقتی که شایع شدن ناشناس غریبه منزوی - دستگیر شده، و یک روستایی است، به زندانی که ما در آن بودیم، هجوم آوردند.

پلیس در شهر به جستجوی ناشناس برخاسته بود. اما مگر در شهر کسی هست که ناشناس باشد؟ هر شهر نشین دارای شناسنامه است و اسمش در دفاتر ضبط است و با دقت زیر نظر. خلاصه او دیگر بیگانه نیست. اما دهاتیها؟ دهاتیها را چه کسی می‌شناسد؟ آیا تاکنون دولتی وجود داشته که هویت روستاییان را بداند، چه کسی؟ برای چه کسی امکان دارد از هویت تمام روستاییان اطلاع داشته باشد و اسمشان را در شناسنامه‌ها ضبط کند و آنها را زیر نظر قرار دهد؟

بنابراین عجیب نمی‌نمود که ناشناس دهاتی باشد. هر چند لحظه یکبار ناشناس را از سلول احضار و پیش مأموران تازه وارد می‌بردند تا آنها ناشناس را با چشمهای خودشان دیده و از او پرس و جو کنند.

شامگاه از روی احتیاط هر يك از ما را در سلول جداگانه‌ای زندانی نمودند، اما روزهای بعد از هر سه نفر ما با هم بازجویی می‌کردند. بازپرس می‌خواست از دهان براردو خیلی چیزها بشنود. می‌خواست بداند که محل طبع روزنامه غیرقانونی کجاست، ناشر آن چه کسی است و آیا شرکایی دارد یا نه؟ اما براردو جواب نمی‌داد. اولبهایش را زیر دندانها چنان فشار

می‌داد که خون از آن جاری می‌شد و این کار را بدان سبب می‌کرد تا به بازپرس نشان دهد که لام تا کام حرفی نخواهد زد. در مدت بازپرسی قیافه‌ای مالیخولیایی به خود می‌گرفت. اولین بازگه از بازپرسی برگشت تنها يك خط سیاه زیر چشمهایش نمودار بود ولی دفعات بعد صورتش را به سختی می‌شد تشخیص داد. آثار روی لبها، بینی، چشمها و ابروها همه حکایت از خشونت می‌کرد. اما او حرف نمی‌زد. به سؤالهای بازپرس جواب نمی‌گفت. اگر نمی‌توانست لبهای آتش و لاشش را لای دندانها نگه دارد فك‌هایش را چنان محکم می‌بست که نشان دهد حاضر نیست کلامی بر زبان آورد.

يك روز عصر از من نیز بازپرسی مخصوصی به عمل آوردند.

بازپرس بالحنی آمرانه گفت: «باید حقیقت را بگویند.»

واقعیت را برایش گفتم ولی باور نکرد. مرا به يك سلول زیرزمینی

بردند و روی نیمکتی چوبی انداختند و دستهایم را از پشت باگیره‌های چوبی بستند. ناگهان احساس کردم انگار در بازان آتش قرار گرفته‌ام. انگار پشتم دهن باز کرده بود و آتش از آن فوران می‌زد، انگار در يك مغازه بی‌عمق وانتهای رها شده بودم. وقتی به خود آمدم لبختهای خونی را که از دهانم بیرون زده بود روی نیمکت مشاهده کردم. کمی از خونها را مزه مزه کردم و کمی را خوردم شاید بتوانم آتشی را که گلویم را می‌سوزاند خاموش کنم.

روز بعد آن مرد آوه تسانویی آزاد شد. روز دیگر من و براردو دوباره در يك سلول بودیم و با ما شخصی بود که از هر لحاظ به پلیس شباهت داشت. این مطلب را به براردو گفتم اما در جوابم گفت: «اهمیت نداره، هر چه باید بگم گفتم.»

ولی وقتی به او گفتم مرد آوه تسانویی آزاد شده، عکس العمل غیرمنتظره‌ای نشان داد و تبسم کنان گفت: «اورفت؟ حالا ما باید کاری کنیم و از اینجا فرار کنیم. بازی به دو بازیگر احتیاج داره.»

شروع بازی آسان اما فرجام دادنش بی‌اندازه دشوار بود.

وقتی براردو به بازپرس گفت که اعترافات اولش دروغ بود، بازپرس شلیک خنده را سرداد و گفت: «آگه هر چه می‌دونی نکي اوضاع سخت تر از این خواهد شد.» همان شب دوباره براردو احضار شد. از آن

احضارهایی که خالی از شکنجه نمی‌توانست باشد. او نمی‌توانست کتک بخورد و کتک نزنند. این بود که هر بار هشت تا نه پاسبان لازم بود تا زانوهایش را ببندند. این بار دیگر تن به شکنجه نداده بود. وقتی یکی از پاسبانها در حال بستن زانوهای براردو بود، او گردن پاسبان را چنان به دندان گرفت که مجبور شدند آرواره‌هایش را چکش کاری کنند تا گردن پاسبان را رها کند. دست آخر در حالی که بازوهایش را گرفته بودند او را به سلولش برگرداندند. حالتش به حال عیسی - هنگامی که از صلیب باز گرفتند - شباهت داشت.

روز بعد براردو به من گفت: « او بیرون است و من این تو، او هیچ چیز نیست جز یک شهری، او از این ماجرا جست و من به خاطر او گرفتار شدم، چرا نباید همه چیز را بگویم؟ »

(زندانی که تصور می‌کردیم باید پلیس باشد باعلاقه به محاوره‌ها گوش می‌داد.) وقتی که دوباره ما را پیش بازپرس بردند نفهمیدم براردو آنچه را که مرد آوه تسانویی به او گفته بود، برای نجات خود برای بازپرس بازگو کرد یا نه. بازپرس از براردو پرسید: «حاضری همه چیز را اعتراف کنی؟» او با سر موافقتش را اعلام کرد. به علت جراحاتی که در بدنش بود نمی‌توانست روی پاهایش بند شود. صورتش قابل تشخیص نبود. در این موقع بازپرس کشویی آزمایشش را باز کرد و روزنامه‌ای از آن بیرون کشید که با تیتردرشت عنوان کرده بود:

### زنده باد براردو ویولا

بازپرس گفت: «در این روزنامه گمنام، در این کاغذ پاره، مطالبی راجع به طرز رفتار باتو - از آن موقع که به اینجا اومده‌ای نوشته شده. چون می‌خواهی همه چیز را اعتراف کنی بگو ببینم چطور تونسی این اطلاعات را در اختیار روزنامه غیر قانونی قرار بدی.»

براردو جوابی نداد.

بازپرس ادامه داد: «در این روزنامه راجع به فونتامارا مطالب زیادی نوشته شده. راجع به تغییر مسیر نهر، راجع به چراگاه، راجع به مسئله فوجینو، راجع به خودکشی تئوفیلو و راجع به مرگ دختری به نام الویرا و خیلی حرفهای دیگر، نوشته شده. مسلماً فقط یکی از اهالی فونتامارا

می‌تونس این اطلاعات را فاش کنه. در این باره توضیح بده، بگو چطوری این اتفاق افتاد.»

براردو همچنان ساکت ماند. طوری نگاه می‌کرد که انگار روزنامه او را هیپنوتیزم کرده است، روزنامه‌ای که نام او والویرا زیر این تیتر،

### زنده باد براردو ویولا

چاپ شده بود. بازپرس مصرانه از براردو خواست که حرف بزند ولی او در حالی که از شدت هیجان خفه می‌شد جواب داد: «آقای بازپرس! غیر ممکن است، ترجیح میدم بمیرم.»

بازپرس همچنان به او فشار می‌آورد اما در این حال روح براردو جای دیگری بود. حتی دیگر بازپرس را هم نمی‌دید و صدای او را نمی‌شنید. گذاشت او را به سلولش برگردانند - انگار کسی که وصیتش را کرده باشد و آماده مردن باشد. اما بازی هنوز تمام نشده بود.

هیچ‌کدام از ما تا صبح پلکها مان را هم نگذاشتیم. براردو سرش را چنان میان دستانش گرفته بود که گویی می‌خواست از انفجار آن جلوگیری کند. تصمیم می‌گرفت اعتراف کند و بعد پشیمان می‌شد، تصمیم می‌گرفت و دو باره پشیمان می‌شد، و سرش را چنان میان دست می‌گرفت که انگار بخواهد از انفجار آن جلوگیری کند. چرا باید در زندان بمیرد؟ چرا باید در زندان بماند؟ چرا باید در زندان درس سی سالگی بمیرد؟ برای شرف؟ برای یک ایده آل اما او چه موقع به سیاست فکر کرده بود؟ بر این گونه بود که شب گذشت و این گونه بود که براردو تمام شب را حرف زد. دو حس متضاد در او به وجود آمده بود که هر یک می‌خواست دیگری را مغلوب سازد و این کشمکش همچنان ادامه داشت: «آیا حالا که الویرا مرده، زندگی ارزش‌داره؟ اگر خیانت کنم ایده آل از دست میره، اگر خیانت کنم فونتامارا به لعنت گرفتار میشه، اگر خائن بشم صدها سال دیگه می‌گذره و دیگه همچو شانس می‌پیش اومده، پیش نمیداد. اگر بمیرم؟ اولین باریه که به رعیت نه برای خاطر خودش، که برای دیگران می‌میره.»

این اولین کشف بزرگ او بود. این حقیقت چشمهای او را باز کرد، گویی پرتوی عظیم به درون سلول تابیده باشد.

گفت: «هیچ وقت تن صدایش را فراموش نمی‌کنم، هیچ‌گاه تأثیر قیافه‌اش از خاطرم نمیره، وقتی که آخرین کلماتش را به من گفت: کار تازه‌ایه، به نمونه تازه، شروع کاری سراسر تازه.»

بعد مثل این که چیز مهمی را به خاطر آورده باشد، اضافه کرد: «بچه که بودم، مقدر شده بود که تو زندون بمیرم.»

این حقیقت باعث آرامش زیادی در او شد. چنان درختی افتاده که مهبای سوزاندن باشد، برکف سمفنی دراز کشید. فقط افزود:

«رفقام را که دوباره دیدی سلام منو به او نا برسون.»

این آخر کلماتی بود که من از دهان برار دو شنیدم. صبح آن روز من و برار دو برای همیشه از هم جدا شدیم. دو روز بعد مرا پیش باز پرس

که به طور غیر مترقبه مؤدب نمی‌نمود، بردند، او گفت: «برار دو ویولا خود شو کشت، در حال پریشون خیالی خود شو از پنجره سلولش حلق آوین کرد. ما به این امر یقین داریم، اما کسی حاضر نبود. ما محتاج شاهدهی

هستیم، باید این کاغذ را امضا کنید و گواهی کنید که دوستان خودش را حلق آویز کرد، اگه این کار را بکنی همین امروز می‌تونی مرخص شی.»

وقتی فهمیدم برار دو را کشته‌اند به گریه افتادم. باز پرس روی کاغذ چیزی نوشت و من بدون این که آن را بخوانم امضایش کردم. من

همه چیز حتی سند مرگ خودم را حاضر بودم امضا کنم. بعد مرا به اتاق رئیس پلیس بردند. او از من پرسید: «شما با برار دو ویولای فقید

دوست بودین؟»

جواب دادم: «بله آقا.»

پرسید: «آیا گواهی می‌کنین که آن مرحوم به خودکشی علاقه داشت؟»

«بله آقا.»

«آیا گواهی می‌کنی که مرحوم به سختی در عشق شکست خورده بود؟»

«بله آقا.»

«آیا گواهی می‌کنین که مرحوم در همان سلولی بود که شما بودین و او بعد از به خواب رفتن شما خودش را به پنجره حلق آویز کرد؟»

«بله آقا.»

باز پرس که در ضمن بازپرسی من حاضر بود، سیگاری به من تعارف کرد و گفت:

«پسر خوب»

سپس مرا به دادگستری بردند به اتاق قاضی و باز ماجرا از سر گرفته شد.

«آیا شما دوست برار دوی فقید بودین؟ گواهی می‌کنین که مرحوم در همان سلولی بود که شما بودین، که شما خواب بودین و او خودش

را به پنجره، حلق آویز کرد؟»

«بله آقا - بله آقا.»

سپس مرا وادار کرد که کاغذ دیگری را امضا کنم، بعد آزادم کردند. مرا به ایستگاه راه آهن بردند و با یک بلیط یکسره به مسافرت اجباری روانه کردند.

پدر و مادرم بقیه ماجرا را می‌توانند برایتان بگویند.

## فصل دهم

پسرم که به فونتامارا رسید ناشناس بیشتر مطالبی را که او برایتان شرح داد به ما گفته بود.

همانطور که پیشبینی کرده بودیم برای ماریا رزای پیر، خبر، وحشتناک بود. برای يك شب فونتامارا پر از صدای گریه و زاری او بود.

گریه‌کنان می‌گفت: «پسرکم، منو ببخش که تو را برای چنین سرنوشت شومی زاییدم، خدا کینه عروسی منو به خاطر قولهایی که به او دادم ببخشه.»

چندین زن گرد پیره زن عزادار که کنار سنگ قبر نشسته بود، جمع شده بودند و برای روح مرده فاتحه می‌خواندند.

«او، مثل پندبزرگش از این دنیا رفت، بارها به او هشدار دادم، از موقعی که کودکی بود به او هشدار دادم. ویولاها مثل دیگر مسیحیان تو خونه نمی‌میرن کسی نمی‌دونه چرا، اما هیچ‌کدوم از تب یا سرفه نمردند. هیچ‌کس نمی‌دونه چرا او نا نمی‌تونن تورختخواب، کنار اجاقشان بمونن، هیچ‌کس این راز رو کشف نکرده.»

همچنین از ماجرای ماریا گراتسیا - دختری که وقتی برای بازرسی مردم فونتامارا آمدند مورد تجاوز قرار گرفته بود، از چگونگی مرگ الویرا و زیارت رفتنش، سخن گفت.

اول هیچ کس نمی‌دانست معلوم کند که چرا الویرا آن

زیارت شاق را ترتیب داد، بعضی فکر می‌کردند فقط برای همراهی دوستش ماریا گراتسیا، رفته بود. اما وقتی، بعد از يك روز تمام راه پیمایی در دره سرایشب و خاکی و سنگی فورکا کاروسا و تنگه درازسان و نانتسیو، به محوطه مادونا دلالی برآورد شدند ماریا گراتسیا قصد همسفرش الویرا را دانست. وقتی به زیارتگاه مقدس درآمدند الویرا گفت: «ای مریم، ای پاکترین و مقدس‌ترین باکره، من فقط يك تمنا دارم، و اون اینکه برای نجات برار دو دعا کنی. در عوض تمام دارائی ناقابلیم - هستیم، را به تو پیشکش می‌کنم. اونو بدون تردید به تو پیشکش می‌کنم.»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تبی تند او را گرفت و مثل ترکه تازه در آتش نهاده‌ای، شروع کرد به سوختن. الویرا مریم مقدس را مخاطب قرار داده، می‌گفت: «زندگیم را پیشکش می‌کنم، تنهایی خواهم که کاری کنی که من در خانه بمیرم.»

و این آرزو به وسیله پاکترین باکره قبول شده بود. به خانه برگشت، اسبابهایی جزیبی که داشت مرتب نمود، از عمه‌اش خواست که از پدرش نگهداری کند و به رختخواب رفت و ... مرد.

زنی زمزمه کرد، «آیا برار دو نجات یافت؟»  
ماریا رزای پیر گفت: «شاید، هیچ کس هیچ وقت نمی‌تونه بفهمه.»

دیگری، آهسته گفت: «چه مرگ عجیبی، مرگ تو زندون.»  
ماریا رزا تکرار کرد: «هیچ کس هیچ وقت نمی‌فهمه، پس بدبختم برای ملکداری ساخته نشده بود، اما می‌خواست هر طور شده صاحب زمینی بشه. هیچ وقت نمی‌تونس روی یه صندلی آروم بشینه، اما می‌خواست از خودش خونه داشته باشه، کسی بود که هرگز بیمدالتی را تحمل نکرد. او برای دوستانش آفریده شده بود ولی می‌خواست به کار شخصی خودش بچسبید. با اونکه مادرشم نمی‌تونم چیزای باور نکردنی رو که پیش از رفتن بهم به من گفت بازگو بکنم. او آماده بود که برای موفقیتش هر کاری بکنه. تمام این کار رو به خاطر عشق يك زن می‌کرد. شاید مرگ نجاتش داده باشه.»

زنی دیگر از لای دندانهایش تکرار کرد: «چه مرگ عجیبی، مرگ تو زندون.»

مادر بالحنی خشمناک ادامه داد: «هیچ کس هیچ وقت نمی فهمه، شاید رستگاری بر اردو در بازگشتش به طرف سر نوشتش بود. ویولاها مثل دیگر مسیحی ها نیستن، اونا از سرفه یاتب، در حالی که یک کاسه ادرار زیر تخت خوابشون باشه نمی میرن، مگه از دهان دنیا دیده هانشنیدین که پدر بزرگش چطوری مرد؟ هیچ کس نتونس بفهمه که پدرش چطور مرد.»  
زن لیونا پرسید: «راجع به این روزنامه ای که قراره چاپ بشه چی می دونین.»

دختری جواب داد: «عقیده تازه ای، اسکارپونه راجع به آن حرف زد، اما من یک کلمه از حرفهایش را نفهمیدم.»  
من پرسیدم: «این عقیده تازه که یا گریشه اون وقت کی می تونه متوقفش کنه؟ بذارین این کارها به عهده مردامون باشه.»

پسرم که وارد شد، ده نفر از ما دور صندوق و دیگر اشیایی که ناشناس آورده بود تا روزنامه دهقان در آوریم، جمع شده بودیم. در واقع، اولین روزنامه دهقانی روی صندوق نوشته شده بود «پلی گراف». صندوق را معصومانه روی میز مغازه ماریتا، وسط جاده گذاشته بودیم و راجع به روزنامه ای که قرار بود منتشر کنیم حرف می زدیم. همان طور که گفتم ده نفر از ما دور میز جمع شده بودیم.

چیز نوظهوری بود و ما از چند و چون آن بی اطلاع بودیم. دستخط ماریا گراتسیا از همه بهتر و خواناتر بود و قرار شد که استنسیل هارا او بنویسد. بالدیسرا دستور زبان خوب می دانست و او بود که باید نوشته را نقطه گذاری و علامت گذاری می کرد. اسکارپونه طرز کار ماشین را از ناشناس آموخته بود. بحث اولمان سر این بود که عنوان روزنامه چه باشد، بالدیسرا برای روزنامه عنوانی شبیه روزنامه های شهر مثل پیغام و تریبون، یا چیزی شبیه آن می خواست. اما اسکارپونه که راه و رسم بر اردو را به اربت برده بود، از این امر جلوگیری کرد و ی توضیح داد: «ما نباید از هیچ روزنامه ای تقلید کنیم، چه، تا حالا هیچ روزنامه ای شبیه روزنامه ما نبوده.»

میشل عنوان جالبی پیشنهاد کرد «حقیقت»، که به نظر می آمد معانی زیادی در بردارد. اما اسکارپونه پیشانی را چین انداخت و

بالحنی پرسش آمیز گفت: «حقیقت! اما کی از حقیقت خبر داره؟»  
میشل گفت: «ما او را نمی شناسیم اما می خوایم بشناسیم.»  
اسکارپونه گفت: «و موقمی که شناختیش، نونت همیشه؟»  
او این طور فکر می کرد.  
لوسوردو ایده جالبی داشت، «عدالت.»  
اسکارپونه گفت: «شما دیوانه اید، همیشه عدالت بر علیه ما بوده.»

برای ما عدالت معادل پلیس است، هر کسی با عدالت سروکار داشته باشد معنیش این است که با پلیس در بیفتد، در دست عدالت گیر افتادن یعنی گیر پلیس افتادن.  
اما لوسوردو با عصبانیت گفت: «منظورم از عدالت، عدالت واقعیه که در همه یکسان باشه.»

اسکارپونه گفت «اونو تو بهشت پیدا کن.»  
ماریتا پیشنهاد کرد: «شیور روستا مناسبه.»  
اما هیچ کس راجع به پیشنهاد او حرفی نزد. اسکارپونه پرسید:  
«چه کار می تونیم بکنیم؟»

ماریتا گفت: «ما تو فکر عنوان هسیم شما تو فکر ای دیگه.»  
اسکارپونه گفت: «من فکر شو کردم، چه کاری توانیم بکنیم؟»  
ما به یکدیگر نگاه کردیم بالدیسرا خاطر نشان کرد: «اما اینو همیشه عنوان روزنومه کرد. عنوان روزنومه باید با حروف درشت بالای روزنومه نوشته بشه.»

اسکارپونه جواب داد: «خیلی خوب بالای روزنامه با حروف درشت می نویسیم «چه کار می توانیم بکنیم؟»، این می تونه عنوان باشه.»

بالدیسرا اعتراض کرد: «این عنوان مسخره س، اگه روزنامه ما بهرم برسه همه به ما می خندن.»

اسکارپونه عصبانی شد. روزنامه باید عنوانی روستائی می داشت، چه اولین روزنامه روستائی بود. روزنامه ای خطی، او اصولاً اهمیت نمی داد که مردم راجع به آن چه فکر می کردند. بالاخره بالدیسرا متقاعد شد و عنوان پیشنهادی اسکارپونه به تصویب رسید. در حالی که ماریا گراتسیا

مشغول نوشتن عنوان روزنامه بود، ماعنوان اولین مقاله را می‌پرداختیم، ماریاگراتسیا در حالی که سرش میان شانه‌هایش بود، مثل يك دختر مدرسه‌ای به نوشتن عنوان روزنامه مشغول بود. گویی بازی بچگانه‌ای را تمرین می‌کرد، به خودم گفتم مضحك است، مضحك است که این عجایب باهم اتفاق افتند.

زومیا پیشنهاد کرد: «رو اولین تیترا مقاله این طور موافقت بشه: آنها براردو ویولا راکشته‌اند.»

اسکارپونه موافقت کرد ولی پیشنهاد کرد که چیزی بر آن بیفزایند: «آنها براردو را کشته‌اند، ما چه کار می‌توانیم کنیم؟» اما میشل خاطر نشان کرد که مضاف الیه اسم روزنامه است. اسکارپونه گفت: «کافی نیس، باید آن را تکرار کنیم، آگه عنوان را تکرار نکنیم ارزشی نداره و بهتره فراموشش کنیم، «چه کار کنیم؟» باید در هر مقاله تکرار بشه، «آنها بیشتر آب ما را برده‌اند، چه کار می‌توانیم بکنیم؟ دون چیرکوستانتسا به درد هیچ چیز نمی‌خورد چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

آنگاه عقیده اسکارپونه را فهمیدیم، و در این باره به موافقت رسیدیم. راجع به نام براردو نیز بحث کوچکی داشتیم. بالدیسرا می‌گفت باید آن را با دو «ل» نوشت ولی ماریتا می‌گفت یکی کافی است. اما ماریاگراتسیا گفت که طوری آن را می‌نویسد که کسی متوجه نشود بایک «ل» است یا دوتا. پیشنهاد او بحث را خانمه داد.

وقتی فهمیدم که دیگر بحثی نمانده به خانه برگشتم تا باپسرم که فکر می‌کردم او را از دست داده و دوباره یافته‌ام، تنها باشم.

آخرهای شب اسکارپونه باسی نسخه از روزنامه «چه کار می‌توانیم بکنیم؟» به خانه ما آمد و آنها را به من داد که بین مردم سان‌جوزه که آشنایان زیادی در آنجا داشتم تقسیم کنم. روز بعد قرار شد که مردم روزنامه را به دهات اطراف ببرند. روی هم رفته پانصد نسخه از روزنامه چاپ شده بود. وقتی که زخم روزنامه را دیدم قیافه‌اش را در هم کرد و گفت: «تازه حالا مثل اینتوچنتسولاله‌جه شده‌ایم که اوراق توزیع می‌کرد.»

من گفتم: «اسم براردو روی آن است، دلیلش فقط اونه.»

زخم جواب داد: «وقتی عقیده‌های تازه پا می‌گیرن هیچ کس نمی‌تونه جلوشونو بگیره.»

من گفتم: «حق باتست، این کار مانیتست اما باید بزاردو را در نظر داشت، این تنها دلیل منه.»

فامیل زخم‌درسان جوزپه زندگی می‌کنند و ما باید به آنجامی رفتیم تا آزادی پسرمان را آنجا جشن بگیریم همین کار باعث نجات ما شد. در واقع ما به آنجا رفتیم و در بعد از ظهر همان روز روزنامه را بین مردمی که در کوچه و خیابان می‌دیدیم توزیع کردیم و ساعت نه بعد از این که مقداری سوپ و شراب خوردیم به طرف فونتامارا برگشتیم. در نیمه راه سروصدایی توجه ما را جلب کرد. زخم در حالی که می‌کوشید حدس بزند که سروصدا از کدام دهکده است پرسید: «این جشن برای چیه؟» مشکل بود گفت که جشن برای چیست زوارسان لوئیجی تازه رفته بودند و زوار سنت آن هنوز نیامده بودند. هر چه جلوتر می‌رفتیم سرو صدا بیشتر می‌شد. گفتم: «فکر می‌کنی این سروصدا از فونتامارا باشه؟»

درست در همان لحظه عابری که از مانافورنو می‌آمد و به طرف فوسا می‌رفت به نزدیکی ما رسیده بدون این که توقف کند فریاد زد: «آیا شما اهل فونتامارا هستین؟ در فونتامارا جنگ است.»

ما به رفتن ادامه دادیم. از خود پرسیدیم: «جنگ؟ چرا اونجا جنگه؟ جنگ میون مردم فونتامارا؟ محاله! جنگ ترادر بر علیه فونتامارا؟ دوباره؟ اما برای چه؟»

هر از چند لحظه سرو صدا می‌خوابید، اما هر دفعه قویتر شروع می‌شد. همچنان که پیش می‌رفتیم بی‌بردییم که صدا از فونتامارا است و صدای گلوله است. در حالی که وحشت سراپایمان را گرفته بود از خود پرسیدیم:

«چه می‌توانیم بکنیم؟»

درست عین سؤال اسکارپونه بود: «چه کار می‌توانیم بکنیم؟» اما جواب دشوارتر از سؤال بود. در همان حال به رفتن ادامه دادیم. در جایی که جاده تقسیم می‌شد و يك راه به فوسا و راهی دیگر به فونتامارا می‌رفت به طرف پاسکواله چیپولا دویدیم. چیپولا که به طرف فوسا



عزیمت گرفته بود، فریاد زد: «شماها کجا می‌رین؟ به فونتامارا؟ شما دیوونه هسین!»

ما به دنبال او دویدیم.

من به طرف چیپولا فریاد زدم: «چیپولا! بگو در فونتامارا چه خبره؟ چرا اونجا تیراندازی میشه؟»

چیپولا جواب داد: «جنگ، جنگ، جنگ بر علیه دهقانان، بر علیه روزنامه.»

من پرسیدم: «اما دیگران چه کار می‌کنن؟»

چیپولا بدون توقف جواب داد: «کی تونس خودشو نجات بده، کی تونس فرارکنه؟»

پسرم پرسید: «اسکارپونه فرارکرد؟»

چیپولا درحالی که بر خود صلیب می‌کشید گفت: «روحش شادباد!»

«آیا نردی سانتو فرارکرد؟»

چیپولا در حال رسم صلیب بر خود گفت: «روحش شادباد!»

پرسیدم: «پیلاتو چطور؟»

«او به کوه فرارکرد.»

پرسیدم: «میشل زومیا چطور؟»

«سربه کوه زد.»

پرسیدم: «ژنرال بالدیسرا چطور؟»

«روحش شادباد!»

پرسیدم: «دیگه کیامردن؟»

از راه دور، صدای سم اسبهایی را که به طرفمان می‌آمد، شنیدیم. شاید پاسبانها بودند که از پسینابه فونتامارا می‌رفتند. خود ر

وسط مزرعه‌ای انداخته و در آن تاریکی پاسکواله چیپولا را گم کردیم. تا حالا حتی اسمش را هم دیگر نشنیده‌ایم، نه تنها او، بلکه کلیه

افرادى که مردند و آنهایی که به کوهها فرار کردند، سرنوشتشان بر ما آشکار نشد. دیگر از خانه وزمینمان خبری نشد و ما حالا اینجا هستیم.

به کمک ناشناس توانستیم به خارج بیائیم. اما واضح است که اینجا هم نمی‌توانیم بمانیم، چه کار کنیم؟ بعد از آن همه رنج و اشک و جراحت، نفرت، بی‌عدالتی و پریشانی، چه کار میتوانیم بکنیم؟

## منتشر شده است:

نان و شراب

ایتالیاتسیوسیلونه

ترجمه محمد قاضی

قلم سیلونه - نویسنده معاصر ایتالیایی - چون همه نویسندگان بزرگ کشورهای دیگر، در خلعت بررسی مسائل مهم قرن حاضر است.

سیلونه اگرچه در ایتالیا و از ایتالیا می‌نویسد، ولی نمی‌توان کار او را در معیارهای مرزی محدود کرد. او از ایتالیا برای همه جهان می‌نویسد.

در اینجا برای شناخت بهتر نان و شراب از نوشته دکتر مصطفی رحیمی درباره این کتاب سود می‌جوئیم:

«... در اینجا [منظور در کتاب نان و شراب است] اضافه بر زندگی روستاییان، ما با زندگی روشنفکران ایتالیا نیز با همه اوج و حضیضها، مبارزه‌ها،

تردیدها، گریزها، انحرافها و عظمت‌های آن آشنا می‌شویم، در این کتاب شوربختیها، سادگیها، متلکها، سرگرمیها و شیطنتهای روستاییان استادانه بیان شده است.

یکی از اینان می‌گوید: «این زمین مثل يك تکه از گوشت تن من است. من ممکن است خودم را بفروشم یا زخم را بفروشم ولی زمینم را هیچوقت حاضر

نیستم بفروشم...»

«سپینا، نماینده روشنفکران و وظیفه‌شناس می‌کوشد در حریم فکر روستاییان رخنه کند. کوششهای نخستین او عظیم می‌ماند، هنگامی که می‌خواهد با آنان از

آزادی سخن بگوید روستاییان به آزادی روابط دختر و پسر می‌اندیشند. و...»

کتابهای رایگان فارسی  
<http://persianbooks2.blogspot.com>

برای عضویت در گروه اطلاع رسانی با این ای میل تماس بگیرید:

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)